

# کتاب باز

جدیدترین و مشهورترین رمانها را در کتاب باز دانلود نمایید  
یا آنلاین بخوانید

خوشحال میشیم به سایت خودتون سر بزنید

[WWW.KETABBAZZ.IR](http://WWW.KETABBAZZ.IR)



GROUP



WWW.KETABBAZZ.IR

رمان ساختمان دو واحد

[www.ketabbazz.ir](http://www.ketabbazz.ir)

حدیثه اسماعیلی

منبع  
به قلم

با عضویت در چنل تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید  
برای عضویت در چنل تلگرام کتاب باز روی این متن کلیک نمایید

عضویت

هر گونه کپی برداری بدون ذکر منبع حرام است



دختری بنام عسل که در شمال زندگی میکنه ، تهران دانشگاه قبول میشه و با دوستش رها تو تهران خونه مجردی میگیرن. هردو فکر میکنند خونه روبه رویی تاابد خالیه اما غافل ازاینکه باشروع شدن دانشگاه خونه روبه رویی هم خونه مجردی پسرونه میشه.

اما اونها که خبر ندارن ...

---

با استرس لبتابو روشن کردم.دستم میلرزید اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم.به هیچکی نگفته بودم که الان میخوام نتایج کنکورو نگاه کنم.در اتاقمو کامل بسته بودم قفلم کرده بودم یهو یکی نیاد تو!میدونم کنکورمو خوب دادم ولی منم دیگه!تو خانواده به اسم عسل استرسی معروفم!البته به فضول خانوم هم معروف هستما...بگذریم.وقتی اسم سایتو زدم وارد سایت شدم با استرس دنبال اسمم میگشتم،که یهو.اون پایین نوشته بود عسل معاف.اصلا به بقیش نگاه نکردم چنان حیغی زدم که صدای جاروبرقی مامانم قطع شد.پریدم بالا و واسه خودم

کلی جیغ زدم. کلی هم هورا میکشیدم. یهو دیدم یه مشت آدم به در اتاق میکوبن و پشت سرهم میگن:

سالمی؟؟؟

منم که این چیزا حالیم نبود. رفتم طرف در و سعی کردم درو باز کنم که یادم افتاد قفلش کنم. قفلو سریع چرخوندم در بلافاصله باز شد. در که باز شد ۱۵ جفت چشم زوم شد رومن. کنارشون زدمو رفتم تو حال شروع کردم به جیغ زدنو بالا پریدن. میون دادو هوارام هم گفتم:

دانشگا||||||||||||||||||||||||||||||||||||||||||||| قبول

شدممممممممممممم!

منتظر بودم کلی واسم دست بزنن. ولی هیچ صدایی ازشون درنیومد. وایسادم و بهشون نگاه کردم که دیدم ۶ تا آدم بعلاوه مامانم دارن بهم نگاه میکنن! یا امام زمان اینا کین. صورتمو کج کردم و گفتم:

شما کی اومدین؟؟؟؟؟؟

بهنام یدونه آروم کوکید تو پیشونیشو چشاشو بست! یهو یه ایل آدم دوییدن طرفمو شروع کردن به جیغ و دادو هورا کشیدن و تبریک گفتن. نه مثل اینکه هنوز جو هست. منم

که دیدم جو مناسبه عین اونا شروع کرده به جیغ کشیدن! چند دقیقه بعد که اوضاع آروم شد تازه متوجه شدم که بهنام و بهار، ندا و نوا، عرفان و علی توی خونه ان، بهنام و بهار دخترداییو پسر دایمن! ندا و نوا هم دخترخاله هام. عرفان داداش بزرگم و علی داداش کوچیکمه! عرفان و علی هیچی بقیه باز چتراشونو باز کردن اینجا؟؟؟؟ ندا و نوا دو قلوان که یه سال از من کوچیکترن. بهار هم سن و بهنام از من بزرگتره. لیمو کج کردم و گفتم:

تا کی چتراتون اینجا بازه؟؟؟

بهنام لم داد روی مبلو گفت:

حالا حالا ها هستیم

\_ مامانتینا کجان؟

\_ خونه مامان جون

(مامان بزرگم) مامانم گفت:

عسل یعنی چی تا کی چتراتون اینجا بازه. زشته

و بعد لبشو گاز گرفت. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

خب راس میگم دیگه

عرفان بحثو عوض کردو گفت:

حالا چي قبول شدي؟؟؟؟

\_نميدونم

چشاي عرفان گرد شدو گفت:

نميدوني؟؟؟؟

\_من فقط اسممو ديدم همين

سريع رفتم تو اتاق كه همه پشت سرم اومدن. ۸ نفری به

لبتاب زول زدیم! عرفان نچی کردو گفت:

معماری

من واسه خودم دست زدم كه نوا يه پس گردنی زدو گفت:

بابا معمار آینده

عرفان ادامه داد:

تهران... تهران قبول شده

سری تگون دادم. علی گفت:

خوبه ديگه. بری تهران به ما اینجا کلی خوش ميگذره

بالبخند گفتم:

به منم کلی خوش ميگذره

اخم کردو جواب نداد.علی، یه پسر ۱۶ سالس که تازه یاد گرفته غیرتی باشه.خیلی هم غیرتیه.اصلا نگا نمیکنه یارو کیه میره یقشو میگیره ولی عرفان اینجوری نیست.غیرتیه ولی نه مثل علی که بیاد دعوا کنه!خلاصه لبتابو خاموش کردم و بعد سوال پیچ کردنشون فهمیدم نوید(داداش ندا و نوا) هم تو راهه و قراره یه نفر دیگه به جمع چترا اضافه بشه!این بچه ها هر تابستون جمع میشن شمال.خاله و دایم میرن خونه مامان بزرگم!ولی این بچه ها میان خونه ما!معمولا یه هفته اینام میمونن!و تو اون تایمی که من با استرس رفته بودم تو اتاقو درو قفل کرده بودم اینا اومده بودن.ساعت یک ظهر بود منم خیلی گشتم بود.خواستم چیزی بگم که مامان نهارو آورد.با دیدن غذا همه مشغول خوردن شدیم.صدا از هیچکی در نمیومد.سرمو بالا گرفتم و با تاسف سری تکون دادم.چنان افتاده بودن رو بشقاب که انگار از آنگولایی،جایی فرار کردن...مامان که ته دیگو آورد سر همه اومد بالا.سریع گفتم:

فقط کافیه به من نرسه چنان میزنمتون که خودتونم نفهمین.

بهنام گفت:

پس خودمونو واسه یه کتک خوردن حسابی آماده کنیم  
و همه یهو ریختن رو بشقاب ته دیگا. بعد از چند دقیقه همه  
با یه ته دیگ به جای خودشون برگشتن و تنها چیزی که تو  
سفره بود بشقابی پراز خالی بود. هیچی  
توش نبودا هیچیییی. یعنی من با خرس حرف زده بودم برام  
ته دیگه میذاشت. با تعجب به مامانم نگاه کردم که دیدم  
اونم داره با چشای اندازه لیوان به بشقاب نگاه  
میکنه. سرشو بالا آوردو یه چشمک به من زد. این یعنی تو  
قابلمه هنوزم ته دیگ هست. یه لبخند دندون نما زدم و  
سریع همه غدامو خوردم. بعد حمله ور شدم به طرف  
آشپزخونه. در قابلمرو باز کردم با دیدن اون همه ته دیگ  
ذوق زده شروع به خوردن کردم که یهو بهار اومد تو  
آشپزخونه. سریع ته دیگارو زیر برنج قایم کردم و درشو  
گذاشتم. بهار مشکوک گفت:

چیکار میکردی؟؟؟؟

\_هیچ کار خاصی انجام نمیدادم

رفتم طرفشو گفتم:

بیا بریم دیگه



چون ته ديگ درخطر بود بايد ميبردمش بيرون... خلاصه به  
كمك هم ظرفارو جمع كرديم و منو بهار ظرفارو  
شستيم. چنان جدى ظرف ميشست انگار داره لباس  
عروسي ميشوره. ظرفارو كه شستيم مامانم گفت:  
بچه ها بريد لطفا استراحت كنيد. بعد از ظهر هركارى  
ميخوايد بكنيد. خواهشا

چون ميدونست بچه ها سرو صدا ميكنن و نميذارن مامانم  
بخوابه. مامانم اگه يه روز ظهر نخوابه شبش ساعت  
هشت شب بخيرو ميگه. بهاره و ندا و نوا اومدن تو اتاق من  
بهنام هم رفت تو اتاق على و عرفان. بچه ها چون خسته  
راه بودن دو دقيقه اى خوابشون برد ولى من تازه ياد  
دانشگاهم افتادم. معمارى تهران قبول شدم. يعنى بابا  
ميذاره برم؟؟؟ عرفان و على چى؟؟؟ يعنى بايد برم تو  
خوابگاه؟؟؟ چجورى خوابگاه پيدا كنم؟ رها رها  
رها!!!!!! عاليه. رها رو اصلا يادم نبود. سريع گوشيمو  
برداشتم شمارشو گرفتم كه يچيزى شنيدم:  
موجودى كافى نيست

اهمههه مسخره. الان چه وقت این حرف بود. بیخیال گوشیم  
شدم و رفتم تو پذیرایی و تلفنو برداشتم. تند تند شماره رها  
رو گرفتم که یه بوق نزده برداشت:

\_سلام

\_روگوشی خوابیده بودی؟؟؟؟؟بذار یه بوق بخوره بعد

\_داشتم سوزن بازی میکردم. سلام

\_سلام رها!!خوبی؟؟؟؟

\_مرسی. چقد خوشحال

\_نتایج دانشگاری نگاه کردی؟؟؟؟

\_مگه اومده؟؟؟؟؟؟؟؟

\_وای. آره اومده برو ببین

\_باشه میرم. توچی قبول شدی حالا؟؟؟

\_معماری. تهران برو ببین رها بدو

\_مبارکه. باشه باشه. خدافظ

و سریع قطع کرد. بیچاره چقد هول شد. رها دوست صمیمی

من و اونم شمالیه. ما از دبیرستان درسامون خیلی خوب

بود. کنکورمون رو هم عالی دادیم. انتخاب رشته هامونم مثل

هم بود.رتبه کنکورمون اومده بود خوب بود ولی فکر  
نمیکردم که تهران قبول شم. معماری و هردومون انتخاب  
کردیم. امیدوارم اونم مثل من تهران قبول شده  
باشه!گوشی تو دستم بودو تند تند دعا میخوندم که اونم  
تهران قبول شده باشه.نمیدونم شاید معجزه بود یا شروع  
زندگی جدید من.ده دقیقه بعد تلفن زنگ خوردو تنها چیزی  
که من شنیدم جیغ رها بود که گفت:

معماری تهران

اصلا باورم نمیشد.شاید این چیز امکان نداشته باشه ولی  
به نظر من یه معجزه بود که هردومون یچیز رو قبول  
شدیم.باخوشحالی گفتم:

راست میگی؟؟؟؟؟؟

\_آره به جون عسل.معماری تهران.عسل دیدی عین هم  
شدیم؟معماری تهران هردومووووون.تو یه دانشگاه  
عسل.باورت میشه؟؟؟؟

\_نه!

\_خب اشتباه میکنی باید باورت شه

\_وای استرس دارم

\_چرا؟

\_میدارن بریم تهران آخه؟؟؟

\_تو به اینا فکر نکن.

\_مگه میشه؟؟؟

\_عسل انقد استرس وارد نکن.

\_خیله خب.خدافظ

\_ناراحت شدی؟

\_نه عزیزم خدافظ

تلفنو قطع کردم و گذاشتم سرچاش.همینطور که میرفتم تو

اتاقم به بابام فکر میکردم.بابام یه شرکت فروش مصالح

ساختمانی داشت.امروز هم اونجا بود.فکر خوبیه.سریع به

اتاق رفتم وایسادم جلو آینه.به خودم نگاه کردم.همه بهم

میگفتن بهم نمیاد هیجده سالم باشه.یابییست و دو.یا

بیست و سه.ولی خب من هیجده سالمه چرا سن منو

انقد بزرگ میکنن؟موهام قهوه ایه روشنه واز بچگی هم

گونه هام تقریبا عین اونایی بوده که پروتز کردن.چشمای

طوسی.دماغ معمولی لب هم معمولی.قدم هم

۱۷۰.لاغر.ولی من نمیدونم چرا میگن بهت

نمیخوره. بیخیال این فکرا شدمو رفتم آروم در کمدو باز کردم. یه مانتوی آبی نفتی با شلوار مشکی. یه روسری آبی هم برداشتمو سریع سرم کردم. کیفمو گوشیمو و همچنین سویچ مامانم برداشتمو از خونه بیرون رفتم. تند کتونیمو پام کردم و از خونه عین جت پریدم بیرون. سوار پرشیای خوشگل مامان شدمو سریع خودمو به شرکت بابا رسوندم که یکم دور بود. اصلا صبر نداشتم. سر راه ترمز زدم یه شیرینی هم خریدم. وقتی رسیدم بعد پارک کردن ماشین وارد ساختمون شدم. استرس داشت از سرم بیرون میزد. وقتی به طبقه مورد نظر رسیدم خودمو به منشی رسوندم. تا منو دید سریع از جاش بلند شد و گفت:

سلام خانوم معاف. خوش اومدین!

\_سلام خانوم کریمی. بابا هست؟؟؟

\_بله. بفرمایید

سریع به طرف اتاق رفتم و دوتقه به در زدم. با شنیدن بفرمایید خواستم وارد شم اما اول یه نفس عمیق کشیدمو بعد لبخند زدم. در اتاقو که باز کردم بابا اول با دیدن من تعجب کرد اما بعد لبخند زد. از جا بلند شد و گفت:

به به! تک دخترم. خوش اومدی

\_سلام بابا

باهاش روبوسی کردم که گفت:

دست پرم که اومدی! خبریه؟

\_بعلا... شیرینی قبولی دانشگاه دخترتونه

بابا چشاش برق زد. یه لبخند از ته دل زدو گفت:

مبارک... پس این شیرینی خوردن داره!

شیرینی رو باز کردم. شیرینی مورد علاقتو خریده بودم. بابا

یه دونه خوردو گفت:

خب... حالا کجا؟؟؟ چی؟

\_معماری تهران!

توقع داشتم بابا اخم کنه ولی لبخندی زدو گفت:

آفرین. تهران. خبر خوبی بود

\_مرسی.

\_دایینا اومدن؟؟؟

\_آره خالینا و دایینا اومدن. البته خودشون نه بچه هاشون.

\_پس زیادیم. منم شب با شیرینی میام

\_خب همینو میبریم دیگه!

\_اینو که الان اینجا پخش میکنم تموم میشه

و پس از گفتن این حرف خانوم کریمی رو خواست و اون  
هم اومد. بابا گفت:

این شیرینی رو پخش کن. دخترم دانشگاه قبول شده  
خانوم کریمی لبخند زدو گفت:

مبارک باشه

لبخندی زدمو گفتم:

خیلی ممنون

اون هم لبخندی زد. شیرینی رو گرفت و خارج شد. یکم من  
من کردم و گفتم:

بابا

\_جانم

\_رها هم عین من... تهران قبول شده

\_چقد خوب. میتونید باهم باشید خیال منم راحت تره

یعنی با این حرفش قلب من دومتر زیرش خالی شد. یعنی  
من عاشقتمممممممممم. با هیجان گفتم:

یعنی... میذارین من برم

بابا چشاشو گرد کردو گفت:

این چه حرفیه. دخترم شبو روز داشته درس میخونده بعد  
من ندارم بره؟؟؟؟

\_مرسی بابا مرررررررررسی

\_البته شب با هم صحبت میکنیم

سری تکون دادمو گفتم:

باشه. من برم بابا دیر میشه. زود بیا خونه

بابا سری تکون داد و خدا حافظی کرد. سریع از شرکت بیرون

اومدمو سوار ماشین شدم. تاخونه واسه خودم دنیایی

داشتم. اصلا حالم یجوری بود که هرکی میدید فکر میکرد

من دیوونه ام. صدای آهنگو زیاد کرده بودمو میرفتم. وقتی

رسیدم خونه یه دویست و شیش جلو در بود. ماشین

کیه؟؟؟ ماشینو پارک کردم. دروبا کلید باز کردم و وارد

ساختمون شدم. وقتی در اصلی رو هم با کلید باز کردم

متوجه شدم همه از خواب بیدار شدن و دارن بستنی

میخورن. مامان با دیدن من که کفشام دستم بود گفت:

کجا بودی؟؟؟



\_رفته بودم پیش باباهنام گفت:

آخی، نتونستی یکم صبر کنی؟

\_نه نتونستم

نگاهم چرخید و متوجه نوید شدم. پسر جک فامیل. روبهش  
گفتم:

علیک سلام

یه لیس به بستنیش زد. بعد برگشت طرف منو سری تکون  
دادو گفت:

سلام

و بعد یه لیس دیگه به بستنیش زد. خاک برسرت مرد مگه  
اینجوری بستنی میخوره؟؟؟ کفشمو گذاشتم تو جا کفشو  
رفتم تو اتاقم. یه تنیک پوشیدم. شالم رو هم سرم کردم  
اومدم بیرون. بعد این که منم بستنیمو خوردم مامانم گفت:

با جمع پسرها صحبت میکنم. شام امشب با

همتونه. هرچی میخواید باید درست کنید چون دخترم

دانشگاه قبول شده مهمون شما ایم. مامان باباهاتونم میان

با مادر جون پدر جون. پس حواستون باشه ضایع نشید

منو بهار زدیم زیر خنده. نوید شروع کرد به صرفه کردن. از جاش بلند شد و گفت:

باور کنید من اومدم یه سر بزنم برم من واسه خوردن شام برمیگردم.

عرفان دستشو گرفت کشید و گفت:

بشین سرجات شام اتفاقا با خودته

مامانم شونه ای بالا انداخت و گفت:

دیگه هرکاری دوست دارید بکنید واسه شام.

ندا سریع گفت:

راستی شستن ظرفا هم با خودتونه ها!

بشکنی زدم و گفتم:

راس میگه راس میگه.

بهنام سری تکون داد و گفت:

آقا من وظیفه شاد سازی گروه رو انجام میدم. من دست

میزنم شما بپزید.

علی گفت:

جدی باشید کارارو انجام بدید گشمنمونه

بهنام یه پس گردنی زدو گفت:

علی آقا ۱۶ سالته ماشالله بزرگ شدی بلدی غذا هم

بپزی پاشو پاشو آفرین

مامانم گفت:

شام دیر شه من میدونمو شماها!!!!

نوید گفت:

چشم خاله بچه ها بیجنبه بازو بس کنید پاشید دیگه

مامانم گفت:

راستی یکم خونرو هم تمیز کنید.

و فرصت حرف به هیچکیو نداد. بهنام پاشد یه دستمال

بست دورکلهش وخواست گردگیری کنه که گفت:

خاله اینجا اصلا کثیف نیست من چیو تمیز کنم

مامان گفت:

معلومه که کثیف نیست. قبل اینکه شما بیان گردگیری

کردم ولی الان شما دوباره انجامش بدین

بهنام سری تکون دادو شروع کرد. علی جارو میکشید. نوید

شروع کرد به کباب درست کردن عرفانم برنج

گذاشت! عرفان دمکنیو گذاشت رو سرش و پیشبندم بست  
و مثلا داشت به نوید آموزش میداد. نوید گفت:

عرفان بیچونیم بریم؟

عرفان با ملاقه زد تو سرشو گفت:

غذاتو بپز عجیجم

و بعد صداشو جدی کردو گفت:

این همه کار میکنم که بدم توعه گوریل شکمو بخوری؟ توام  
که پول نمیدی بریم بیرون من باید حساب کنم. پس بشین  
غذاتو بپز

ما اینور ترکیده بودیم از خنده. تقریبا دوساعت بعد غذا حاضر  
شد. حالا تازه ساعت ۶ بعد از ظهره. عرفان سرشو خاروندو  
بلند گفت:

مامان برنج داره میپزه چیکارش کنم؟؟؟ ساعت شیشه تازه  
مامان گفت:

من تقلب نمیرسونم

بهنام با تاسف گفت:

دیوانه ساعت چهار برداشتی برنج گذاشتی همین میشه  
دیگه. دانشمند باید الان زیرشو خاموش کنی  
عرفان هم همونکارو کردوگفت:

شیطون واسه خودت خانومه خونه ای شدیا وقت شوهر  
کردنته

بهنام با ناز گفت:

من میخوام ادامه تحصیل بدم

و عرفان در جواب گفت: زارت

منو دخترا وارد اتاق شدیم مامان هم قرار بود بره خونه مادر  
بزرگم. بهار گفت: بچه ها بیاید ببینیدو گوشیدو گذاشت

وسط. از دونه دونه کاراشون فیلم گرفته بود. اینو کی

گرفت؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ خودش جواب داد: انقد یواشکی فیلم گرفتم

هیچکدومتون نفهمیدید... مام کلی خندیدیم. تقریبا ساعت

۸ همه مهمونا اومدن. باباهم با یه بسته شیرینی اومده

بود. پسرا سریع شامو آوردن. خوردیم غذارو... ولی بزور

خوردیم... علی هم مثلا سالاد درست کرده بود. کاهو رو دو

نصف کرده بودو انداخته بود تو ظرف. انقد کاهوهارو بزرگ

خورد کرده بود هرکی فقط دو تیکه برمیداشت. غذا که تموم

شد پسرا جمعش کردنو ظرفارو شستن. برای اولین بار خوب بود. خاله و زنداییم هم کلی بهم تبریک گفتن. داییم بحث اصلو باز کرد:

خب حالا محمد(اسم بابامه) چه تصمیمی داری؟؟؟

\_من با آقای دادفر(بابای رها. تنها رفیق فاب بابامه) صحبت کردم. تصمیم گرفتیم دو تامون پول بذاریم نزدیک دانشگاهشون براشون خونه اجاره کنیم

.انقد ذوق کرده بودم نزدیک بود جیغ بزنم. ولی نمیشد بروزش داد. لبخند دندون نمایی زدم و هیچی نگفتم. دایمی گفت:

فکر خیلی خوبیه. عسل هم کلی پیشرفت میکنه و شروع کردن به بحثای متفرقه. بهنام گفت: عسل میای جرئت حقیقت؟؟ با لبخند به اونها ملحق شدم

\*\*\*\*\*

خلاصه این بچه ها تا یه هفته خونه ما چتر شدن. میگم چتر مامانم میگه زشته. انقد باهاشون شوخی کرده بودیم دیگه عادت کرده بودن. از فردای رفتن اونا هممون به فکر خونه و

وسایلیش بودیم. باباینا دنبال خونه بودن و آخرشم یه خونه تو طبقه پنجم یه آپارتمان نزدیک دانشگاه اجاره کردن. منو رها هم میرفتیم وسایل خونه بخریم. خدایی مگه نباید همچی خوشگل باشه؟ خونه مجردیه ولی باید در حد توان شیک باشه دیگه. وقتی من میتونم چیزارو باهم ست کنم چرا نکنم. این رهای پررو ام که همش گیر میداد آخرشم با عصبانیت گفت:

میزنم تو دهننتا. جهاز نمیخوری که! آخه کی جعبه دستمال کاغذیو با مبل خونه ست میکنه

\_جلوه قشنگ تری داره

و به کارم ادامه دادم. بعد خریدن وسایلا و انتقال اونها به تهران قرار بر این بود فردا که نهم مهر بود ما به تهران بریم و کارای دانشگامونو انجام بدیم. چون کارا زیاد بود تا زمان شروع دانشگاه تهران میموندم. فردا صبح با رها به تهران میرفتیم. ساعت ۶ بعد از ظهر بود که کمکم حالو هوای ناراحتی تو خونه ما پیچید. عرفان از این ناراحت بود که چرا ما خونه مجردی گرفتیم. میگفت دوتا دختر تنها تو شهر غریب امنیت ندارن. خوب شد با این حرفاش بابا خونه رو بیخیال نشد. آخرشم عرفان گفت:

پس من هروقت دلم بخواد میرم بهشون سر میزنم به من  
هم ربطی نداره که چه روزی باشه

و از خونه رفت بیرون... یا امام زمان، عرفانو تاحالا اینجوری  
ندیده بودم. از علی بعید نبود. ولی علی الان فقط اخم  
میکرد و حرفی نمیزد. شامو که خوردیم معلوم بود مامان  
بغض داره. ظرفارو که شستیم خواستم بخندونمش که  
موفق نشدم. بعد از اون رو مبل نشستیم و همگی به  
تلویزیون زول زدیم. هیچی از فیلمش نمیفهمیدیم. خواستم  
یکم بحثو احساساتی کنم و گفتم:

من دیگه فردا میرم حلالم کنید. اگه اذیتتون کردم ببخشید  
من تمام سعیمو داشتم حرفم اوج حس رو داشته باشه که  
علی زد به بازومو گفت:

خرس گنده از تو بعید بود  
هرچی زده بودم پرید.

\_ بی تربیت فردا دارم میرما  
\_ بهتر اتاقت مال من میشه  
مامان لبشو گاز گرفتو گفت:

علی... زشته



و علی زد زیر خنده. وا! مته اینکه هوا آلوده شده زده به مغز  
علی. داداشم داره دیوونه میشه! بعد دیدن فیلمی که اصلا  
متوجهش نشدن از جامون پاشدیمو هرکی به سمت  
اتاقش رفت تا بخوابه. منم با یه دنیا اخم رفتم تو اتاقم که  
یهو یه صدا اومد که من منفجر شدم از خنده. دستشویی  
نزدیک اتاق من بود و صدا واضح رسید. هرکی بود بی شک  
ترکید. صدایی که من شنیدم چیزی جز این نمیگفت. خلاصه  
شب با هزار جور فکر و خیال خوابیدم

\*\*\*\*\*

با لبخند از جام پاشدمو به گوشیم نگاه کردم. لبخندم کاملا  
عصبی بود. روبه گوشیم گفتم:

وا مونده ی خر میمیری انقد زنگ نزدنی؟ بزnm همینجا تو  
دیوار له شی. مسخره

و از جام پاشدم رفتم طرف دستشویی که دیدم همه  
خوابن. چقد بدرقه خوبی واقعا. مطمئن باشم من سر راهی  
نیستم؟؟؟؟ انگار نه انگار من دارم میرم پاشید بابا. رفتم

طرف دستشویی و بعد چند دقیقه بیرون اومدو به  
دستشویی گفتم:

دلم برات تنگ میشه

و دماغمو کشیدم بالا. در اتاق پسرا باز بود. علی که خدایی  
نکرده عین میت افتاده بود رو تخت. عرفانم نبود. چه داداش  
مهربونی. پاشده رفته سرکار. همون موقع صدای آلام  
گوشیه باباهم به گوش رسید و هردوشون از خواب بیدار  
شدن. بابا با لبخند گفت:

سلام دختر تهرونی

لبخندی زدمو گفتم:

سلام. صبح بخیر

مامان سری تکون دادو به طرف دستشویی رفت. منم خودم  
رفتم تا صبونه رو آماده کنم. زیاد اشتها نداشتم ولی کلی  
نون پنیر با گردو خوردم. خوبه حالا گشتم نبود. ولی لامصب  
خیلی میچسبید. اصلا آدم خود به خود اشتهاش باز  
میشد. آخرین لقممو هم گرفتمو رفتم تو اتاق. یه مانتو تا  
بستونی سرمه ای با خال خالای سفید انتخاب  
کردم. هر موقع میپوشیدم علی میگفت شبیه یوزپلنگ

شدی. چقد داداش من بی تربیته! تو آینه براش شکلک  
دراوردم که همون موقع با قیافه خوابالو اومد توو گفت:  
|| بازم که یوز پلنگ شدی

\_ خودتی

\_ من؟؟؟؟ من الان کجام شبیه \_ یوزپلنگه؟ مگه داریم مگه  
میشه؟؟؟

\_ قیافت

خواست بزنتم که بابام صداش کردو رفت. خداروشکر. ادامه  
لباسمو پوشیدم. یه شلوار سفید و یه شال سفید. والا  
میپزیم تو راه. کتونیمم که اونجا بود بعدا  
میپوشیدمش. خلاصه همه وسایلمو آوردم بیرون. خانوادمو  
برای آخرین بار بغل کردم. علی درگوشم گفت:

گذاشتم بری تهران از اعتماد من سوء استفاده نکنیا!  
و یدونه محکم کوبوند پشتتم که بخاطر ضربه گردنم پنج متر  
پرت شد جلو. باباهم دوباره همه نصیحتارو کرد مامانم  
آخرش بغضش ترکیدو گریه کرد. بوسش کردم و گفتم:  
هرروز بهتون زنگ میزنم قول میدم. گریه نکن من نمیخوام  
ناراحتیتو موقع رفتن ببینم

مامان میون گریه گفت:

ناراحت نیستم که خوشالم. نمیبینی اشک شوغه؟ داری  
میری ته دیگای تو قابلمه میمونه برا من.

و به گریش ادامه داد. چشم شد اندازه ته دیگ. چه بدبختیم  
من. همه ته دیگارو که این دوتا نره غول میخورن. علی چنان  
زد زیر خنده و شروع کرد به مسخره کردن که باباهم  
خندش گرفت. لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

بعله... فک کنم منو از پرورشگاهی جایی آوردین نه؟؟  
علی با خندش ادامه داد:

نمیدونستی از تو خوب برت داشتیم؟؟ من که گفته بودم  
رفتم طرفش یه بیشگون از بازوش گرفتم که جیغش داشت  
درمیومد. با لبخند گفتم:

باز به من که آدمم و از خوب اومدم تو که هنوز موجود  
ناشناخته ای چی میگی.

علی خندید و چیزی نگفت. با صدای آیفون همه از فکر بیرون  
اومدیم. آقای داد فر بود که میگفت زود برم پایین تا مارو ببره  
ترمینال. یبار دیگه همرو بغل کردم. مامانم کلی بوسم کرد. از  
خونه بیرون اومدمو دونه دونه وسایلمو چک کردم. همچیم

بود. از ساختمان خارج شدمو در آخر نگاه آخرو به خونه  
ویلا ییمون انداختم. به این منطقه زیبامون. به دریا. انگار  
خدایی نکرده دارم میمیرم. اشکم نمیومدا ولی نمیدونم چرا  
آب بینیم هی میومد منم مجبور بودم بکشم بالا بعد همه  
فک میکردن دارم گریه میکنم. نگاهی به رها  
انداختم. نیشش انقد باز بود آدم فک میکرد داره میره  
آنتالیایی، جایی. نشستیم تو ماشینو به سمت ترمینال راه  
افتادیم. تا اونجا فقط به جاده و باغ نگاه کردم. راستش  
ناراحت بودم. هم از اینکه دارم میرم هم خیلی ناراحت شده  
بودم که عرفان نمونده بود خدا حافظی کنه باهام. مگه  
داداشم نبود؟؟؟؟ اصلا برم تهران کلی باهاش دعوا  
میکنم. الان همیشه! آقای دادفر دم ترمینال نگه داشتو دوباره  
رها رو بغل کرد. وسایل هامون رو تو ماشین می که به تهران  
میرفتو قبلا بلیط گرفته بودیم قرار داد. ماهم بعد خدا حافظی  
وارد اتوبوس شدیم. نگاهی به رهای خوشحال کردم. یه  
دختر سبزه و بانمک. قدش از من کوتاه تر بود. وقتی میخندید  
لپاش میرفت تو و خوشگلش میکرد. موهای مشکیش هم  
کلی بهش زیبایی داده بود. چشم ازش برداشتمو به بیرون  
چشم دوختم. اتوبوس یه ربع بعد راه افتاد. حالا منم بغضم

گرفته بود آگه گریه نمیکردم میترکیدم. یاد همچی که میوفتادم مخصوصا رفتار عرفان گریم بیشتر میشد. اصلا خیلی بهم برخوردده بود که نمونده بود خونه. یه قطره اشک شد دوتا... دوتا شد سه تا و همینجور ادامه داشت که رها برگشت طرفم. میدونستم قیافشو چه شکلی میکنه الان. کله صورتش مچاله میشه. رها یدونه کوبوند رو دستم و گفت:

دختر خجالت بکش. خرس گنده سن خر پیرو داری اشک تمساحم که میریزی. اینجوری شبیه گربه میشی یا خدا باغ وحش شدم رفت که. برگشتم طرفشو گفتم: میخوای حیوونای دیگه هم به من نسبت بده ها؟؟؟ آگه دلت میخواد

ابروهاشو بالا انداخت. انگشت اشارشو به طرف من گرفتو گفت:

نگاه کن. الان اخلاقت سگ شده زبونتم میشه مته نیش مار

اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که گفت:

الانم عین ببر حمله میکنه به من

چشمامو گرد کردم. ادامه داد:

لباستم که شبیه یوزپلنگت کرده

دهنم باز مونده بود. خرس گنده هستم. خر پیر هستم. اشک

تمساحم میریزم. اینجوری هم شبیه گربه میشم. اخلاقم

سگ میشه زبونمم عین نیش مار. عین ببرم بهش حمله

میکنم. لباسم که شبیه یوزپلنگم کرده. یعنی آفرین به این

دقت رها. یدونه کوبوندم تو سرش که گفت:

الانم شدی الاغ

\_بی تربیت مگه من باغ وحشم همرو به من نسبت میدی

رها در جواب فقط لبخند زدو گفت:

میوه میخوری؟؟؟؟؟

\*\*\*\*\*

هنوز به تهران نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد. عرفان

بود. میخواستم جواب ندم ولی گفتم شاید زنگ زده عذر

خواهی کنه.

\_سلام

\_سلام خوبی

منم صدامو آروم کردم و بعد شروع کردم:

خوبم؟؟؟؟؟چی میشد امروز سرکار نری بمونی خواهرتو بدرقه کنی.ها؟؟؟؟؟مثلا دارم میام برای سه چهار ماه بمونم تهران منو شاید ببینی نیومدی خواهرتو برای آخرین بار ببینی؟حقته الان قطع کنم جوابتم ندم عرفان سریع گفت:

نه نه نه نه قطع نکنیا

حرف نزدم.خودش گفت:

میموندم باهات خدافظی میکردم گریم میگرفت.بهتر بود حضوری ازت خدافظی نکنم واسه همین بهت زنگ زدم.اینجوری بهتر بود.خیلی دوست دارم آجی عزیزم ایشالله همیشه موفق باشی.خودم هر چند وقت یبار میام بهت سر میزنم مطمئن باش...آجی گلم

انقد غمگین حرف زد بغضم گرفتم تو اوج ناراحتی.تو حس بودم که گفت:

برو تو دانشگاتون دنبال دختر خوبم بگرد برا من منم زن بگیرم توروخدا!

دیوونه.میون بغض خندم گرفت.گفتم:

عرفان دیوونه.دلم برات تنگ میشه



\_منم همینطور

\_بیایاااا!نچسبی به کارت منو یادت بره

\_نه تو عین زیگیل چسبیدی به مخم اصلا ازش بیرون  
نمیای

محبت کردنشم خرکیه.لبخندی زدمو گفتم:  
تو میخوای ابراز محبت نکن.

خندیدو بعد گفت:

برو دیگه مزاحم نمیشم!

\_مراحمی

\_اون که صد درصد.برو کار دارم.بای بای

\_خدافظ

و گوشیه قطع کردم.همه کینه چند ساعت پیشم رفع  
شد!الهی عزیزم...

\*\*\*\*\*

یا خدا اینجا آسانسور خراب شه من چیکار کنم.پنج  
طبقست؟؟؟؟؟؟؟؟صاحبخونه تا بالا باهامون اومدو گفت:

آقای دادفرو آقای معاف گفتن که زیاد شلوغ نکنید که صدا  
میره پایین

نگاه کن توروخدا بابا اینجا آبروی منو برای چی بردی  
آخه؟؟؟؟نگاهم به در روبه روی افتاد.پرسیدم:  
این خونه مال کیه؟؟؟؟؟

اینجا الان تا چند وقته دیگه خالیه.صاحبش یه پسر جوونیه  
که الانم ایران نیست.خیالتون راحت.فک نکنم اصلا بخواد  
بیاد

اون موقع اصلا به این موضوع اهمیتی ندادمو فقط باشه ای  
گفتم.صاحبخونه رفتو منو رهاهم وسایلو بردیم داخل.چه  
خونه ای شده بود.منم دیگه!اصلا یه دختر با سلیقه.به رها  
گفتم:

دیدی نتیجه با من اومدن خریدو؟؟؟؟؟  
\_آره دیدم.خونمون کلش شده زرشکی.انگار تو انار  
نشستیم

\_قشنگه که.راستی اتاق تو کدومه اتاق من کدومه؟؟؟  
\_والا من موقع چیدن اینجا یادمه که اون تهیه مال منه این  
نزدیک در مال تو

سری تکون دادمو به اتاق زیبای جدیدم رفتم. عین جت همه  
وسایلمو سرجاش گذاشتم. حولمو لباسمو برداشتمو رفتم  
حموم! یه ساعت بعد که اومدم بیرون ساعت ۲ ظهر  
بود. صدای شکممون خونرو برداشته بود. رفتم تو یخچال که  
دیدم هیچی توش نیییست! رو به رها گفتم:  
رها اینجا فقط گشنگی پیدا میشه. بیا برو یچیز بخر  
\_ برو بابا. بیا اولین روز خودمونو یجا مهمون کنیم  
\_ من خودمو مهمون تو میکنم. بریم

\_ میدونستی خیلی چتری

\_ آره!

خلاصه حاضر شدیم تا بریم بیرون. من خنگم که تهرانو  
نمیشناسم خودمو چتر کردم. روبه رویمون یه آژانسی  
بود. رها که زود تر از من حاضر شده بود گفت:  
من میرم یه ماشین بگیرم  
\_ رها؟؟؟ تو کجارو بلدی آخه؟

\_بابا درسته شمال زندگی میکنم ولی خونه جد و آباد بابام  
تهرانه. چند وقت پیش اومدیم تهران پسر عموم بردمون یه  
رستوران خوب. زیاد دور نیست.

سری تکون دادم. چی بهتر از این؟ یه نهار مفتی. نگاهی به  
تیپم کردم. یه مانتو صورتی با شلوار و کفش و شال  
مشکی. خوب بود! گوشیمو کلیدو برداشتمو رفتیم. آژانسیه  
سریع مارو سوار یه ماشین کرد. آدرسو که رها داد راننده  
هه گفت:

جای قشنگی میخواید برید!

رها لبخندی زدو گفت:

آره. قشنگه.

راننده که یه پسر جوون بود صدای ضبطو زیاد کردو گفت:

اذیتتون که نمیکنه

رها:

نه خوبه.

خلاصه راننده هه تا اونجا حرف زد رها هم عین خنگ ها  
جوابشو میداد. وقتی رسیدیم من زودتر پیاده شدم که

متوجه شدم رها هنوز نشسته. سرمو بردم تو که دیدم  
راننده یه کارت گرفت طرف رها و گفت:

کارتون تموم شد به همین شماره زنگ بزنی پیام دنبالتون  
و رها کارتو گرفتو گفت:

ممنون

و اومد بیرون. وای مگه میشه؟؟؟؟ مگه داریم دختر انقد  
خنک؟ پسره که رفت گفتم:

رها خاک بر سرت چرا گرفتی؟

\_بابا اینجا آژانس نداره بگیم بیاد

\_رها اون بهت شماره داده تو که زنگ بزنی باهاش دوست  
شی

رها گیج گفت:

واقعا؟؟؟

یدونه کوبوندم تو پیشونیمو گفتم:

انقد تو شمال پسرا راس راس اومدن درخواست دادن  
فرقشونو نمیفهمی

رها سریع شماررو انداخت تو جوب و گفت:

خاک تو سر خرش

\_اون خره یاتو

\_اون

وارد رستوران شدیم. با کلی کلاس نشستیم رو یه میز  
دونفره. رها منو رو برداشتو گفت:

چی میخوری

\_چی داره

\_من خودم جوجه کباب میخورم تو چی میخوری؟

\_کوبیده

رها به گارسون سفارش دادو بعد به من گفت:

عسل بد شد شماررو گرفتم؟؟؟

\_چیکارت کنم خنگی دیگه!

\_خب نفهمیدم

\_ولش کن

چند دقیقه گذشت که دوباره گفت:

وای خیلی بد شد نه؟

\_نه رها نمیدونستی دیگه!

رها سری تکون دادو گفت:

آره بابا ولش کن

سرمو انداختم پایین. بعد چند دقیقه آوردم بالا که دیدم رها  
داره با چشمای اندازه دیگ آش نذری به یکی نگاه  
میکنه. به عقب برگشتم که دیدم کل رستوران چشاشون  
این شکلیه. یه پسر که... فک نکنم اصلا آدم به حساب  
میومد چه برسه به پسر. یه موجود ناشناخته شبیه پسر  
بود که موهاشو عین سیخ به بالا داده بود. موهاشم کوتاه  
نبود که بگی دیزلی چیزیه. یذره جلوی موهاشو سیخ داده  
بود بالا بقیه پشتشو که بلند بود همینجوری ول کرده  
بود. فک کنم اتو کشیده بود که انقد صاف بود. ابروهاشم  
برداشته بود. تنها چیزی که منو خیلی متعجب کرده بود  
نگین زیر لبش بود. یعنی وای برمن! من میرم عروسی از اینا  
میزنم. تیم که... فک کنم با شهرداری قرار داد بسته با  
خشتکه شلوارش همجارو جارو کنه! اه اه پسره نکبت. خاک  
تو سرت. یه آدامس اندازه توپ والیبالم تو دهنش بود هرچی  
میجوید نیم لیتر آب دهنش میریخت زمین. اه! سرم رو  
برگردوندم تا به اون نکبت خان نگاه نکنم. آخه پسرم انقد  
زشتو بی شعور؟؟؟ حالم بهم خورد. رها هم نگاهشو

برداشت. غذارو که آوردن رها با هر قاشقی که میخورد یا  
تیپ این پسررو مسخره میگردد یا میگفت:

ای کاش زودتر بهم گفته بودی شماررو نمیگرفتم

یعنی دلم میخواست با لبه ی بشقابم بزخم تو دهنش که  
راحت شه بره اون دنیا مارم راحت کنه! خلاصه وقتی رفتیم  
حساب کنیم دیدیم پسره با کلی اعتماد به نفس رفته مخ  
یه دختره که خیلی شیک تیپ زده بود رو بزنه! و جالب تر  
اینجا بود که دختره شماررو گرفت. یعنی واجب شد با لبه ی  
بشقابم بزخم توسر همتون. از رستوران که بیرون اومدیم  
جونمون درومد تا ماشین پیدا کنیم. هواهم انقد گرم بود  
انگار قصد داشت ما رو بپزونه. با پولی که بابا داده بود رفتیم  
تا برای خونه خرید کنیم. شاد شنگول ۲۰۰ تومنو همون روز  
اول خرج کردیم! منو این همه ولخرجی محاله!

\*\*\*\*\*

\_عسل نمیری بدو دیگه\_

\_خب خب\_



نمیشد آغا نمیشد. هرکاری میکردم مقنعه هه شبیه  
موشک میشد! و اینمیستاد رو سرم. رها با عصبانیت اومد تو  
اتاق و گفت:

دلم میخواد بزخم لهت کنم  
و خودش سریع مقنعمو درست کرد. نگاه تو آینه کردم. جلال  
خالق. رها کوله پشتیمو برداشتو گفت:  
بدو غسل

و منم سریع بیرون رفتم. حالا مگه بند کتونی بسته  
میشد؟ اوف. همشو فرو کردم تو خود کتونی و سوار  
آسانسور شدیم. چه حالی میداد. اصولا همه خونه های  
شمال ویلاییه آسانسور ماسانسور زیاد نداره. شرکت  
باباهم بعضی اوقات میرم. چه آهنگ قشنگی. آدم میره  
توحس. تو اوج حس بودم که یکی گفت:

همکف

مرض. پرید وسط احساسات ما. پیاده شدیم و رفتیم تا  
اتوبوس سوار شیم. با کلی خط عوض کردن و سوار شدن  
به مترو رسیدیم به دانشگاه. یا امام زمان. دانشگاس یا سالن  
مد؟؟؟؟ یعنی اگه یکی میگفت چشم شده اندازه لیوان

تعجب نمی‌کردم. لیمو گاز گرفتم و نگاهی به خودم انداختم  
سرتا پا مشکی بودم. موهام ساده بسته بودم. اینا  
شینون میکنن میان اینجا. لیمو دوباره گاز گرفتم که رها  
گفت:

بیچاره لبه تو. چقد گازش میگری. چشاتم که شده اندازه  
بشقاب. آدما نه رفتار کن

سعی کردم به حالت اول برگردم. خودمو درست کردم و با  
چشم غره رفتن به همشون اونروزو گذروندم. خلاصه اونروز  
واسه دانشگاه جونمون درومده بود. تاریخ کلاسا و زمان  
بندیو... یعنی تا ظهر تو اون گرما جونم درومد! بعد از اوکی  
همه کارا راه افتادیم بریم یه جایی به نام انقلاب وسایل  
بخیریم. کوله پشتی قبلا خریده بودیم. خودکار مداد پاک کن  
های لازمون و برگه a4 واسه جزوه و پاکو خریدیم. ساعت  
۵ بعد از ظهر که عین جنازه رسیدیم خونه رها گفت:

بین غسل امروز دهم مهر. دانشگاه پنج روز دیگه شروع  
میشه  
\_خب؟

\_کلا گفتم فضولیو استرستو میذارى کنار. حواستم جمع  
میکنی.

\_سعى میکنم

\_عسل!

\_رها!

\_ها؟

\_پاشو شام بپز

\_پاشو خودت بپز

و رفت تو اتاقش. مرض بگیری!

\*\*\*\*\*

خلاصه. ما تو این چهار روز یا میشستیم تو خونه یا میرفتیم  
خونه دوستای تهرانمون. هرروزم که به خانواده تو شمال  
زنگ میزدیم. داستانی که زندگی منو مهیج تر یا شاید  
حرص درار تر کرد کمکم شروع شد. فردا روز اول دانشگاه  
بود. رها عین بچه مدرسه ای ها ساعت ده شب رفت تا  
بخوابه. ولی من خوابم نمیرد! رو تخت دراز کشیده بودم که  
یه صدایی شنیدم. صدای در آسانسور. و بعد صدای کوبیده  
شدن در. گوشامو تیز کردم تا ببینم چیز دیگه ای میشنوم

پانه. اما نه صدایی نبود. توهم زدم یعنی؟؟ نه توهم نبود. اصلاً  
 نمیتونستم با خودم کنار بیام. مگه خونه روبه رویی خالی  
 نبود؟؟؟؟ صاحبخونه گفت که اون حالا حالاها نمیاد!! نکنه  
 دزد باشه؟؟؟ باین فکرم عین جت پریدم طرف در. قدمو بلند  
 کردم تا از اون سوراخ روی در بتونم بیرونو ببینم. هیچی  
 نبود. نه آسانسور طبقه ما بود! نه در روبه رویی باز بود. و  
 پس چی بود؟؟؟؟ از در فاصله گرفتمو یه صلوات فرستادم  
 رفتم تو اتاقم. ولی خب همش تو فکر بودم دیگه. نزدیکای  
 ساعت دو بود که خوابم برد.

\*\*\*\*\*

دلم میخواست کف پامو بکوبونم تو دهنش! انقد گفت:

عسل پاشو عسل پاشو

مخم ترکید. با عصبانیت از جام پاشدمو رفتم دستشویی

وقتی بیرون اومدم دیدم هنوز یکم هوا تاریکه. نگاهی به

ساعت کردم که دیدم پنجو نیمه. چشممو گرد کردم گفتم:

پنجووووووووووووووووووووونیم\_\_\_\_\_م؟؟؟؟

و برگشتم طرف رها و سوالی نگاش کردم. گفت: آره دیگه

پنجو نیم. تا برسیم دانشگاه دیر میشه\_ کله سحر راه

بیوفتیم کجا بریم؟؟؟؟؟؟؟؟\_دانشگاه\_رها من تا حالا ساعت پنجو نیم از خواب بیدار نشده بودم.\_انقد غر نزن.بیچاره شوهر تو.هرچند میدونم آخرم میترشی میوفتی رو دستمونی حوصله نشستم سر میزو صبحونه خوردم.نمیرفت پایین لامصب.چایو برداشتم بخورم که یه لحظه احساس کرده یه تیکه آتیش انداختن تو گلوم.افتادم به صرفه.آخرش صدامو صاف کردم.رها رفت تو اتاق تا کیفشو بیاره.منم خواستم برم تو اتاق که باز صدای دیشب اومد.اما این بار صدا کوبیده شدن در و بعد صدای آسانسور.عین جت پریدم طرف در که دیدم آسانسور طبقه چهارم ایستاده و از علامتش معلومه که یکی درو باز کرده و بعد آسانسور به پایین راه افتاد.پس صدا از طبقه چهارم میاد.صد درصد خیالاتی شدم.ولی شایدم نشدم.رفتم تو اتاق تا حاضرشم.این دفعه مقنعمو هم قشنگ تر سر کردم.از درکه بیرون اومدم یاد دیشب افتادم.همینطور که سوار آسانسور شدیم پرسیدم:رها؟تو دیشب ساعت ده خوابیدی؟\_نه یازده یا یازدهو نیم خوابیدم\_یه صدا اومد\_چه صدایی؟؟؟\_در آسانسور بازو بسته شد.شنیدی؟؟؟\_نه!کی؟\_دیشب\_توهم زدی بابا.صاحبخونه

گفت صاحب این ملک رو به روی الان  
نمیاد!\_آهان.باشهبیخیال شدم.راست میگفت شاید  
خیالاتی شدم.سوار بی آر تای شدیم و تا دم مترو  
رفتیم.نیم ساعت بعد که تازه ساعت شیشو ربع بود  
رسیدیم دانشگاه.اولین کلاسمون هفت بود.رو یکی از  
صندلیا نشستیم.همه کمکم میومدن!دانشگاه تقریبا شلوغ  
شده بود.یه ربع به هفت وارد کلاس شدیم.انتظار داشتم  
مثل روز اول مدرسه هیچکی نیاد اما هم استاد ها و هم  
دانشجوها به موقع اومده بودن.روز اول بود منم با اشتیاق  
به توضیحاتش گوش میدادم.ساعت تقریبا نه بود که استاد  
گفت:خسته نباشیدو وسایلتشو جمع کرد.بچه ها عین مورو  
ملخ ریختن بیرون یه عده ام دنبال استاد.من که داشتم  
تلف میشدم به رها گفتم:بدو بریم یچیز بخویم وگرنه  
میمیرم.رها گفت:بمیر یه حلوایی هم به ما برسهبجوابشو  
ندادم.چقد انرژی داشتم که نصفشم به حرف زدن خرج  
کنم؟نشستیم رو یکی از میز های دونفره.دوتا قهوه با کیک  
سفارش دادیم.سرمو گذاشتم رو میز که رها گفت:عسل  
عسل پاشوسرمو بالا آوردم.به جایی که اشاره میکرد نگاه  
کردم که متوجه ۴ تا پسر شدم که میز بغلیه ما نشسته

بودن. همه هم ورزشکار و خوشتیپ و خوشگل. اما یکبار از همه خوشگل تر که نه... جذاب تر بود. بازو هم داشت. زیاد گنده نبود. هیکلش رو فرم بود. عینک خنگولیم رو چشمش بود. حالا نمیدونم طبی بود یا نه! انقد با افاده و کلاس قهوشو میخورد آدم فکر میکرد از اون آدم میلیاردراس! البته فکر نمیکردم ضایع بود. یه ساعتی بسته بود به دستش معلوم بود گروونه. از تپشتم که تابلو بود! سریع نگاهمو جمع کردم خیلی ضایع بهشون نگاه میکردیم. قهومونو با کیکمون و که آوردن شروع به خوردن کردیم. اصلا دیگه حواسم به اونا نبود. حواسم به این خوراکیه خوشمزه جلوم بود. آدم غذارو ول میکنه به دیگران نگاه کنه؟؟؟ با اشتیاق خوردم. نیم ساعت دیگه یه کلاس دیگه داشتیم. رفتم تا حساب کنم که آقاعه گفت: مهمونه ما باشین؟؟؟ همون موقع همون پسر جذابه اومد بغل من تا حساب کنه ولی این صاحب بوفه ایه حواسش به من بود. لبخند ژکوندی زدمو گفتم: بفرمایین\_ مهمون باشین امروز دلم میخواست بزنم تو دهنش. نگاهی به پسر بغلیم کردم که دیدم اخم کرده. اینم علاف کرده. پولو بیشتر به طرفش گرفتمو گفتم: ممنون. بفرمایین\_ نه دیگه امروز مهمون ما

باشین. اولین روزه دیگه پولو گذاشتم رو میزو گفتم: من  
علاقه ای به مهمون شدن ندارم دهنم از این همه پررویی  
باز مونده بود. چند قدم به عقب رفتم ولی بعد دوباره  
برگشتمو گفتم: پیشنهاد میکنم وقتی میان بیرون ماسک  
بزنید. هوای آلوده رو مغزتون تاثیر گذاشته و برگشتم که  
دیدم سه تا از همون پسرا پشت من منتظر این یکی  
دوستشون بودن ولی خب حرف منو شنیده بودن  
دیگه. یکیشون شصت و شش و گرفت طرفمو لب زد: بیگ لایکبی  
توجه به اون راه افتادم بیرون از بوفه که رها گفتم: کجا؟؟؟ و  
دوید طرفم. حالا من زدم زیر خنده. اصلا نفهمیدم چی به  
اون یارو گفتم همینجوری اومد تو ذهنم حالا خندم گرفته  
بود. رها گفتم: چی شد؟؟؟  
قضیرو برایش تعریف کردم که گفتم:

از این به بعد باهم جواب تمرین میکنیم رفتیم یجا بتونی  
جواب بدی! البته اینم خیلی خوب بود. بیخیال به طرف کلاس  
راه افتادم که دیدم همون چهارتا پسر سر کلاس و ولی اون  
جذابه اصلا به اونا توجه نمیکنه و داره با گوشیش ور  
میره. رها گفتم: او ما ایا گاد. اینام اینجان. رها اینا خیلی  
بزرگ تر از ما میزنن. بابا این کلاسه قاطیه. این استاده به



سه تا مقع درس میده. فوق دیپلم لیسانس فوق  
لیسانس. بعد اینا جزوه کدوم دسته ان؟؟؟\_ اینو دیگه  
نمیدونم همه صندلی های جلو پر بود. هیچ دوتا صندلی  
خالی هم کنار هم نبود. رفتم روبه روی یه دختره و  
گفتم: ببخشید میشه بری یه صندلی کنار تر؟\_ نه! باخم  
گفتم: نرو. در کونشستم رو یه صندلی رها هم نشست رو یه  
صندلی دیگه. دختره افاده ای. استاد اومدو شروع کرد حضور  
غیاب کردن. رسید به اسم: آرمان خداداداز فامیلیش خوشم  
اومد برگشتم بینم کیه که همون پسر جذابه دستشو برد  
بالا و گفت: حاضر او هوک. آرمان خداداد! بعدشم رها داد فرو  
گفت تقریبا به آخر رسیده بود که گفت: عسل معافمنم  
دستمو تاجایی که میتونستم بالا بردمو گفتم: حاضرررررکه  
رها آروم پقی زد زیر خنده. و!\*\*\*\*\* از فردا باید غذا  
درست کنم ببرم که دیگه نریم تو اون بوفه! پسره خرا! از  
حموم که بیرون اومدم افتادم رو تخت که صدای آسانسور  
اومد. به قران این دیگه واقعی بود. از جام بلند شدمو رفتم  
طرف در. بازم هیچکی نبود. رفتم طرف در روبه رویی و از  
سوراخش سعی کردم تورو نگاه کنم. چیز زیادی دیده  
نمیشد. ولی معلوم بود خونه خالیه. چقد خونه هه از مال ما

بزرگتره ها! برگشتم تو خونه. وای نکنه جنی چیزی باشه؟؟؟ خونه خالیه دیگه. با ترس رفتم تو اتاق. صدای رها در نمیومد حتما خواب بود. سرمو گذاشتم رو بالش که خوابم برد. همه جا پر بود از یه حاله های سیاه که به این طرف و اون طرف میرفتن. من هرچی به رها میگفتم اینارو میبینی میگفت نه. سایه ها میومدن طرف منو میزدن زیر خنده. از ترس جیغ زدم که از خواب بیدار شدم. تمام گردنمو کمرم درد میکرد. با موهای خیس خوابیده بودم. حالا این به کنار این چه خوابی بود من دیدم؟؟؟؟؟ نگاهی به ساعت کردم که دیدم هشت رو نشون میده. انقد بدنم درد میکرد چون نداشتم پاشم. دراز کشیدم. گلوم به طور وحشتناکی میسوخت. میدونستم یه ساعت اول فقط درد دارم. پاشدم یکم به گلوم کرم زدم و با روسری بستمش. موهامو هم با یه روسری دیگه بستمو رفتم زیر رخت خواب. خوابم نمیبرد. چون نداشتم. فردا خوبه کلاس نداشتم! سه شنبه چهارشنبه پنجشنبه کلاس داشتم که پونزده مهر پنجشنبه بود فردام که جمعه. از اتاق بیرون رفتم که دیدم رها داره فیلم میبینه. گفت: سلام بالاخره بیدار شدی؟؟؟؟؟ سرمو تکون دادم. رها: چی شده! صدای گرفته گفتم: فک کنم سرما



مشکیا داره. آروم به طرف در رفتمو با ترس بازش کردم. صدا خنده قطع شده بودو صدای قلقل از خونه بیرون میومد. ترسیده بودم. رفتم طرف در و از توی سوراخ نگاه کردم. توی خونه پر بود از دود ولی چیزی دیده نمیشد. فقط دود بود. کل سلول های بدنم بندری میزدن از ترس. سریع وارد خونه شدم. یاد خوابم افتادم که سایه مشکی ها تو خونه ماهم اومده بودن. رفتم تو اتاقو گفتم: اگه من نرم خونه اونارو پاک سازی کنم خونه خودمونم پر از جن میشه. ولی اگه تنها برم که میترسم. پس باید با رها برم. البته اگه بیاد. دویدم طرف اتاق رها. درو با شدت باز کردم که رها از خواب پرید. برقو روشن کردم و گفتم: رها!!!!!! اصدام از تهه چاه در میومد انگار. رها ازجا پرید و گفت: زهره مار\_رها رها پاشو بریم خونه روبه رویی\_ بریم کجا؟؟؟- خونه رو به رویی- پاشیم بریم چیکار؟؟؟- رها اونجا جن داره اگه ما نریم جناشو از بین ببریم میاد خونه مارم تسخیر میکنه خندید و گفت: چی میکنه؟؟؟- تسخیر دوباره خندید.- پاشو. پاشو برو بخواب دیوونه شدی- به جون خودم اگه جناشو نکشیم میان خونه مارها اخم کرد و گفت: هی جن جن نکن. چی چیو جن داره؟ اون خونه مسکونیه ها- رها من خودم از خونه

هه صدا ميشنوم. تازه از خونه هه صدای قل قل میاد  
بعدهشم خونه هه پر دود بود خودم دیدمرها چشماشو  
کوچولو کردو گفت: تو توخونه مردمو نگاه میکنی؟؟؟- آره  
مگه چیه؟؟؟- عسل پاشو برو بخواب خجالت بکش. شاید  
صاحبش برگشته- صاحبش اگه اومده بود میمرد بیاد  
خودشو به ما نشون بده؟؟؟- عسل! بس کن برو بخواب- رها  
من میدونم خونه رو به رویی جن داره. صبحا هم نمیاد! شبا  
میاد. به جونه خودم راست میگم- عسل! رها تو  
فردا بیا بریم باهم جناشو فراری بدیم- دختره خل چطوری  
فراری بدیم؟؟؟؟ مگه ما کلید داریم بریم تو؟؟؟- بایه سنجاق  
باز میکنیمرها چشاشو گرد کردو گفت: مگه ما  
دزدیم؟؟؟؟ صاحب ملک بفهمه میدونی چیکارت میکنه؟؟؟؟  
- اگه قضیه رو بگیم درک میکنه. رها باید فردا شب بریم  
جنارو فراری بدیم که دیگه نیان تو!- عسل برو بکپ  
بابا! چجوری میخوای فراری بدی؟؟؟؟- من خودم بلدم تو بیا  
باهم بریم- من نمیام خونه مردم. من دزد نیستمبا عصبانیت  
گفتم: ترسوو رفتم بیرون. اصلا فردا خودم میرم جناشو فراری  
میدم. من میدونم دیگه اونجا جن داره. اگه آدم بود نباید  
خودشو نشون میداد عایا؟؟؟؟ باید نشون میداد دیگه. تازه

فقطم شبا میاد. سرمو که رو بالش گذاشتم فکرام شروع شد. نمیدونم کی خوابم برد. صبح تقریبا ساعت ۱۱ از خواب پاشدم. رفتم تو آشپزخونه که دیدم رها داره غذا میداره. - سلام - سلام خانوم جن فرار دهندہ - سلام خانوم ترسو - سلام خانوم تسخیر - سلام خانوم آشپز - سلام خانوم مریض - خودتی! بی تربیتیہ لقمه نون پنیر خوردم و تازه یاد نقشم افتادم. باید واسه امشب یه نقشه درست و حسابی میکشیدم. یه نقشه که هیچکی نفهمه. رها گفت: نخور نهار دارم میدارم - صبونه چه ربطی داره به نهار - ربط داره. دارم عدسی میدارم حالت بهتر شه - اوه مامان بزرگ - خودتیہ لقمه دیگه ام خوردمو از جام پاشدم رفتم تو اتاق. تا نهار فکر کردم. نهار که خوردم رفتم نشستم رو مبل. یه بسته اینترنت یه ماهه گرفته بودم. رفتم تو نت سرچ کردم راه مقابله با جن. هرچی گفته بودو نوشتم! مو لای نقشم نمیرفت. جنا میرفتن. عالی بود. رفتم یه فیلم آوردم تا بتونم وقتو بگذرونمو بهش فکر نکنم. ساعت ۷ و نیم فیلمه تموم شد. رها رفت سراغ درس. منم رفتم خودمو سرگرم کردم با کتابا. ساعت نه و نیم شام خوردیم که رها گفت: واقعا میخوای بری اون تو؟؟؟ - آره! - عسل به جرم دزدی نگیرنت! -

وای نه بابا. اگه تو خودت زنگ نرنی صدوده کسی  
نمیفهمه. درضمن من دارم میرم جن کشی نمیرم دزدی  
کهرها ظرفارو جمع کردو برد شست. دماش گرم. نشستیم  
با استرس یه فیلمی دیدیم. خلاصه تا ساعت ۱۱ ما  
همینطوری واسه خودمون استرس داشتیم. ولی من حس  
فضولم بیشتر از ترس و استرس بود. رها گفتم: همیشه خودت  
تنها نقشتو انجام بدی؟؟؟- آره. خودم انجام میدم رها سری  
تکون دادو رفت تو اتاق. برقشم خاموش کرد. حالا من منتظر  
بودم صداها شروع شه. ساعت ۱۱ و نیم بود که دیدم  
تصمیم ندارن بیان. لباس خواب خرس خرسیمو پوشیدمو  
رفتم تو رخت خواب که صدای آسانسور و بعد صدای کوبیده  
شدن در اومد. چند لحظه بعد هم صدای عجیب خنده  
اومد. وقت انجام نقشه بود. رفتم تو آشپزخونه و اسپندو  
ریختم تو اسپند دود کن. قرآن کوچولو که اندازه کف دست  
بود رو برداشتم. به همراه یه سنجاق سر مشکی (که از  
آهنه) و یه چاقو گوشت خوردن. یه پا ساطور بود برای  
خودش. درو آروم و بی صدا باز کردم. صدای قل قل  
میومد. سرمو بردم نزدیک در. دود تو کل خونه پخش شده  
بود. باید کارم رو شروع میکردم. برقو روشن نکردم. اسپندو

گذاشتم زمین. بو اسپند همه جارو گرفته بود. قرآنو برداشتم و گرد دوره در گردوندم. هنوز صدای قلقل و خنده میومد. دود هم توی خونه بود. دیدم تاثیر نداره شروع به انجام نقشه دوم کردم. خودم هم باورم نمیشد همچین کارایی رو من انجام دادم. آرام شروع کردم به آیت الکرسی خوندن. صدام گرفته بود بخاطر سرما خوردگیم از ته چاه در میومد! رها دوید اومد دم در و ایسادو منو نگاه کرد. منم سرمو چسبوندم به قرآن دعا رو خوندم. صدام زیاد بلند نبود ولی شنیده میشد. صدای قلقل و خنده قطع شده بود. هرازگاهی تو سوراخ در رو نگاه میکردم ولی باز کمکم دود میومد. وقتی چند تا دعا خوندم، اسپندو برداشتمو گرد دور در چرخوندم. وبعد قرآن و هم چرخوندم.

آروم گفتم: خدایا، این خونه رو از جن ها رهایی بده. جن ها این خونه رو گرفتن و باعث اذیت روح و روان ما میشن. خدایا صاحب این خونه رو که تو خونش قرآن نداره که جن ها شیاطین به خودشون اجازه ورود داده رو ببخش. داشتم از ترس سگته میکردم. و کوبیدم به در. چشممو بستم و گفتم: درو باز کنین. بیاین بیرون. سریع تر درو باز کنید تا با سنجاق بازش نکردم و با قرآن وارد



نشدم. و شروع کردم به شمردن. بعد هر عددی که میگفتم  
به صلوات میفرستادم رسیدم به ۹. به صلوات فرستادم در  
باز نشد. گفتم: ۲۵/۹ بیا بیرون. نمیای؟؟؟ ۵/۹ بیا  
بیرون. ۷۵/۹. باشماهام. چاقو تو به دستم بودو با اون یکی  
دستم میشمردم. خواستم بگم ده که در باز شد. رها  
خودشو چسبونده بود به در خونه خودمون منم با چاقو  
و ایساده بودم روبه روی در اونا. چشمم بسته بودم و چاقورو  
گرفتم جلو. در باز شدو صدایی نیومد. بسم الله گفتم و  
چشامو باز کردم. به پسر با شلوارک و بالا تنه ل\*خ\*ت اومد  
بیرون. یعنی مطمئن بودم قیافم الان چه شکلیه! نمیتونستم  
چیزی که روبه رومه رو باور کنم. پسر؟؟؟ آدم؟؟؟ پسر  
خیره شده بود بهم! انگار به یه اوسکول نگاه میکنه. بعد  
از اون سه تا کله از اینور اونورش زدن بیرون. چاقورو یکم جلو  
تر گرفتم. اصلا انتظار دیدن آدم رو روبه روم نداشتم. من  
مطمئن بودم اینجا جن هست. با من گفتم: ج.. جن؟ سه  
پسره عقب خندیدن ولی این یکی همونجوری منو نگاه  
میکرد. چقد چهرش آشنا بود. هیکل رو فرم با بازو! قد بلند. من  
سرمو گرفته بودم بالا تا نگاهش کنم. موهاش از این سیخ  
سیخیا بود. ته ریش داشت. لبش معمولی و دماغش قلمی

بود. چشاشم سبز بود. وای من اینو یجا دیدم. این همون یارو  
چیزس. همونی که خدا داده بودتش. آره همونه. برگشتم  
طرف رها که اونم داشت با تعجب نگاهشون میکرد. گفتم: تو  
همونی نیستی که خدا داده بودت؟؟؟؟ سرشو آروم بالا  
پایین کرد. سکوت کردو بعد چند لحظه گفت: جن؟؟؟؟ اومدین  
جن کشی؟ سرمو تکون دادم. دوتقه کوبوند به درو  
گفت: اینجا جن داره. سرمو تکون دادمشما مارو جن فرض  
کردی؟؟ سرمو تکون دادم که صداشو برد بالا وگفت: یعنی  
چی؟؟؟؟ اومدین دم خونه من با صدای بلند قرآن میخونید  
که جن بره؟؟؟ که خدا منو بخاطر نداشتن قرآن تو خونم  
بخشه؟؟؟ شما برای چی فکر کردین ماها جنیم؟؟؟ زنگ  
بزنم بیان ببرنت؟؟؟ چاقو رو باخم بردم طرف صورتشو  
گفتم: هوی صداتو بالا نبر! سه روزه عین جن میرید میاید  
توقع دارید چه فکری کنیم؟؟؟ به ما گفتن این خونه  
صاحبش حالا حالا ها نمیاد نمیدونستیم میاد ولی عین روح  
میاد! چند روزه صدای خنده میاد ولی نه کفشی جلو دره نه  
هیچی. بعدشم که صدای قلقل میاد از خونتون. خونتیم که  
غرق دوده توقع دارید ما چه فکری کنیم؟؟؟ خداداد احم  
کردو گفت: میتونستید بیاید زنگ بزنید- والا ما از بچگی با

اجنه و ارواح رفتو آمد نداشتیم که بیایم زنگ خونتونو  
بزنینم! خداداد چشماشو گرد کردرو به دوستاش گفت: وای  
این چی میگه- حقیقتو- خانوم پاشدی اومدی دم خونه ما  
با چاقو تازه اگه من درو باز نمیکردم عین دزدا میومدین  
تو چاقو رو بردم طرف صورتشو گفتم: بفهم چی  
میگای! اسرشو برد عقبو گفتم: بیا بکش! قاتلم که  
هستی. چاقورو آوردم پایینو گفتم: در هر صورت لطفا دیگه  
عین جن رفتو آمد نداشته باشین که ما بترسیمو خم  
شدم بساطمو برداشتم که پسره مچ دستمو  
گرفتو گفتم: دفعه آخرت باشه میای دم خونه من قشون  
کشی راه بندازیا برگشتم طرفشو گفتم: مگه اینجا خونه ی  
شما سباز اون سه پسره عقب خندیدن و پسره جلو  
پوزخندی زدو گفتم: نه پس! خونه عمم هقیافمو مچاله کردم  
گفتم: اه اه. پس تویی صاحب این خونه- اه اه؟؟؟- نه پس به  
به!!! همون بهتر فک میکردم یه جن همسایمه تا یه فرد جن  
نما

و رفتم طرف خونه. و به رها با چشم گفتم بره تو. درم خودم  
بستم. یا امام زمان. همه آبروم رفت. من چرا همچین  
کردم؟؟؟؟ چرا یه درصد به ذهنم نرسید میتونه توش آدم

باشه.نگاهی به رها انداختم که یهو زد زیر خنده.میون خنده  
گفت:یعنی خاک برسرتا خاک- کوفت.چرا؟؟؟با انگشت به  
سرتاپام اشاره کردو قهقهه زد.به خودم نگاه کردم که  
متوجه لباس خواب خرس خرسیم شدم.وای بر من  
واااااای!

یعنی دریغ از یذره آبرو که مونده باشه!ای بابا.حالا آبرو رو  
بیخیال واقعا اونا آدم بودن؟؟؟؟شاید خودشونو شبیه آدم  
کرده بودن.سرمو آوردم بالا و به رها گفتم:مطمئنی آدم  
بودن؟؟؟؟نکنه ازاونان که پاهاشون شبیه سم  
باشه؟؟؟رها چشماشو از حرص بازو بسته کردو گفت:جفت  
پا میام تو شکمتا!یعنی چی سم داره؟؟؟؟آدم بود ندیدی-  
تو مگه به پاش نگاه کردی؟؟؟؟- نه- پس چی  
میگی؟؟؟؟فردا به یه شکل میریم ببینیم واقعا آدمن یا نه -  
باز میخوای آبرو ریزیییی کنی عسل- اه من نگران جون  
خودمو توام.من شنیدم وقتی جن بخواد خودشو از دست  
یکی راحت کنه خودشو شبیه آدما میکنه!- عسل تورو خدا  
بیخیال- رها انقد ترسو نباش.فردا فقط میخوایم یذره  
مطمئن شیم.- اه خاک برسرت.میخوای پسره حالتو بیاره  
سرجاش؟؟؟؟- من با اون خداداد کاری ندارم البته اگه آدم

باشه.اگه نباشه...- هیچی؟اونجوری فکر میکنه میخوای  
توجهشونو جلب کنی- غلط کرده.انگار چه خری هست من  
بخوام تو جهشم جلب کنم - در هرصورت خود دانی- بمیری  
یعنیو رفتم تو اتاق.وای خدا.آبرو مگه میشه انقد  
بره؟؟؟؟وای.\*\*\*\*\* خلاصه دیشب با هزار استرس  
خوابیدم.صبح ساعت ۱۰:۳۰ بیدار شدم.امیدوارم خونه  
باشن.جن های آدم نما.بعد اینکه صبحونه خوردم رفتم  
طرف یخچال.هنوز عدسی مونده بود.خوبه.ساعت تقریبا ۱۱  
و ربع بود.ظرف عدسی رو دراوردو گذاشتم رو گاز تا گرم  
شه.رها از اتاق بیرون اومدو گفت:چیکار داری میکنی؟؟؟-  
تو فقط بین- عسل آبرو ریزی نکنیا- رها!رها ساکت  
شد.عدسی ساعت ۱۱:۳۰ داغ شد.از رو گاز برداشتم  
ریختمش تو یه ظرف شیشه ای (خیلی هم خوشگل بود  
عقلم نرسید تو ظرف پلاستیکی بریزم.البته نداشتیم که  
بریزم)عدسی رو که ریختم بغلشم یدونه نون گذاشتم.ولی  
موند نقشه اصلی.فلفل!فلفل و برداشتمو نصفشو تو ظرف  
خالی کردم.رها خداروشکرندید.اینجوری کردم که اگه واقعا  
آدم بودن به قول رها فک نکنن میخوام جلب توجه کنم.تازه  
حشونم بودتاونا باشن مارو اذیت نکنن.رفتم یه شلوار

مشکی پوشیدم مانتوموهم تنم کردم شالم سرم کردم. از صداهایی که میومد معلوم بود هستن. رها گفت: اینجوری میخوای نقشتو عملی کنی؟ با عدسی؟ - آره. و رفتم درو باز کردم. با استرس رفتم زنگشونو زدم. آقا از کجا معلوم آدم بیاد بیرون؟؟؟ در بعد دو دقیقه باز شدو خداداد سرشو از بغل در بیرون آورد. نه آدمه ولی چرا پاهاشو نشون نمیده؟؟؟؟؟ نیشمو باز کردم و گفتم: سلامباخم سری تکون دادو گفت: سلام. این دفعه اومدین روح بکشین؟؟؟ اخمی کردم و گفتم: نخیر. میشه کامل بیاین بیرون؟ - کامل بیرونم- نه منظورم اینه که کامل ترپاهاشو از پشت در آورد بیرون. سرمو بردم پایین و نامحسوس خیره شدم به پاهاش. دقت کردین نامحسوس. نه پای ادم بود. این واقعا آدم بود. خود پسره هم خم شد به پاهاش نگاه کرد و بعد گفت: جن رد شد؟؟؟؟؟ سرمو اوردم بالا و گفتم: دیشب یه موضوع بود تموم شد رفت - میدونین چیه؟؟؟؟؟ - چیه؟ - فک کنم از بچگی فضول و پررو بدنیا اومدیناخمی کردم و سینیو گرفتم طرفشو گفتم: آره تا بینم فضولم کیه. سینیو گرفتم و پوزخند زد. بعد گفت: بابت غذا ممنونو درو بست. وای مگه میشه؟؟؟؟؟ مگه میشه آدم انقد پررو



ظهر بود که صدایش شکستن چیزی از خونه رو به روی او آمد. یا امام زمان و بعد صدای داد بیداد. فک کنم داشت با دوست دخترش دعوا میکرد. رفتم سریع چسبیدم به درمون. صدا آروم بود ولی من میشنیدم: - دختره فضول پررو فک کرده کیه اینجوری میکنه؟؟؟؟اگه به لجبازی منم لجبازم اون از کار دیروزش اینم از امروز انگار نه انگار منو قبلا دیده میدونه کاری به کارش ندارم وایسا حالا از فردا تلافیشو سرش در میارم یا امام زمان دهن دختره الان سرویسه. آخه معلوم نیس کدوم دختره خنگی او آمده با این روانی دوست شده که از فردا پسره میخواد تلافیشو سرش در بیاره خاک توست. بیا بریم با عرفان خودمون دوست شو داداشم حداقل خوش اخلاقه این روانیه بابا. صدای خنده او آمد از اونجا (میگم روانیه نگید نه) بعد یکی گفت: بابا خب باهاتش بد حرف زدی - حقش بود قیافمو مچاله کردم از در فاصله گرفتمو گفتم: اه اه پسره خر. در خونشون با ضرب باز شد و ایسادم سر جام تا بینم چی میشه که یکی دست گذاشت رو زنگو فشاااااااااااا میداد. خونمون داشت میترکید. وای فهمید من همه حرفاشو شنیدم؟؟؟ من نشنیدم باور کن من فقط داشتم درو تمیز میکردم. سریع



چادرو سر کردم. اینم که دستشو برنمیداره. سریع درو باز کردم و گفتم: چته اقا مگه خونه خودته عین اژدها داری زنگ خونمونو میزنی الان میترکه. نگاهی به چهرش کردم که دیدم خیلی اخموعه. عصبانیتش از اخمش معلوم بود. خنده عصبی کرد و گفت: میشه ازتون خواهش کنم دیگه به خونه من نزدیک نشین؟؟؟- من به خونه شما نزدیک نشدم داشتم در خونه خودمونو تمیز میکردم- اول که دیشب اومدین اینجا جن کشی بعدشم امروز زهر برای ما آوردین بخوریم؟؟؟؟- زهر؟؟؟؟- آره زهر. اون غذا بود یا زهرمار؟؟؟؟ آهان پس همونو بگو. یکم فکر کردم. یعنی اون حرفارو داشت به من میگفت؟؟؟ با دوست دخترش نبود؟؟؟؟ با داد گفتم:

خیلی بی تربیتین پس اون حرفارو داشتین به من میزدین که من پررو و فضولم؟- نه پس عمم فضولمقیافمو معمولی کردم و گفتم:- تلافی دیشب بود که انقد با دوتا دختر بدحرف زدین- وای چقد پرروعی- من پررو نیستم- فضولی- اصن هستم شما فضولی که میخوای بینی من فضولم یا نیسم؟؟؟- بین دختر خودت خودتو انداختی تو هچل! از فردا مراقب خودت باشبرگشت بره که برات زبون دراز کردم. و

بعد گفتم: ظرفمونو بدهبرگشت طرفم یه پوزخند زدو  
گفت: میتونی بیای جمعش کنیو درخونشونو باز کرد که  
دیدم وای! طرف به اون قشنگیم صدو یه تیکه شده. یعنی  
وای به حالت خداداد. چنان بلند

گفتم: ن\_\_\_\_\_هکه از جا

پرید. گفت: چته؟؟؟؟ برگشتم طرفشو گفتم: اون ظرف من  
نیست؟؟؟ - ظرف شما سببا عصبانیت گفتم: خیلی بی ادبین  
من اون ظرفو خیلی دوست داشتم - منم معدمو دوست  
داشتم زدی ترکونیدش گفتم: خیلی بی ادبین که ظرفمو  
شکونیدین ای شوالله ظرفاتون بشکنه و رفتم تو درم  
بستم. اه! اون ظرف قدیمی بود. به مامانم وقتی علی بدنیا  
اومده بود داده بودن. کاش من اینو بهش نمیدادم. ای شوالله  
ظرفاتون همش بشکنه. بیغ کرده رفتم تو اتاق که دیدم رها  
لم داده رو تختم. گفت: دیدی بدبخت؟؟؟؟ آخرش خودت  
بدبخت شدی - خودم اعصابم خورده تو دیگه چیزی نگوو  
رفتم نشستم پایین تختم. گفت: حالا اشکال نداره سرت داد  
زد دیگه - غلط کرد - خب توام سرش داد زدی بعدا  
تلافیشو سرش در بیار که دیگه نیاد سرت داد بزنه - سرم  
داد زد به جهنم ظرفو شیکوندهرها ساکت شد و بعد

احساس کردم وزنه ای روی سرم فرود اومد. - آی. چته؟؟-  
خاک تو سرت بخاطر ظرف اینجا و غمبرک زدی- نه پس  
بخاطر اون خر نفهمصدا نچ نچ کردنش میومد. بین خداداد  
نفهم دلم میخواد انقد با کفش پاشنه دار بزنت همه بدنت  
زخم شه میمون بی تربیت! پاشدم رفتم طرف  
آشپزخونه. سریع چندتا سیب زمینی برداشتم رنده کردم و  
تخم مرغ زدم توش. بعدشم سیب زمین کوکو درست  
کردم. میخواستم اصلا خودمو عصبی نشون ندم و ریلکس  
بخورم ولی وقتی یادش میوفتم اون ظرف بدبخت چی شد  
ناراحت میشدم. با صدای رها به خودم اومدم: باز تو عصبی  
شدی داری عین گاو میخوری؟؟؟ چاق میشی! راست میگفت  
زیاد خورده بودم. یه لیوان آب خوردم و از جام  
پاشدم: شستنشونم با تو. و رفتم تا به مامانم زنگ بزنم. بعد  
دوبوق جواب دادن: سلاممممم دختر تهرانیعلی  
بود. گفتم: سلام داداش مدرسه ای. خوبی؟ درسا  
چطوره؟؟؟ - عالی. میدونی که من خیلی درس خونم و اینا-  
چرا دروغ میگی؟ معلوم نیست امسالو واسه چندمین بار  
داری میخونی! - عسل\_\_\_\_\_ ل\_\_\_\_\_؟؟؟؟ چرا دروغ  
میگی

- شوخی کردم. دوم دبیرستانی دیگه- آره- افرین زحمت میکشی. گوشو بده مامان بدو- گوشو دستت باشهو بلند داد زد(مامان بیا دختره تحفت زنگ زده)من نمیدونم این چرا انقد بی تربیت شده.- سلام عزیزم- سلام مامان جونم. خوبی؟؟؟؟- مرسی عزیزم خوبی خوشی؟؟؟؟- آره مرسی. کی میاید تهران پس؟؟ دلمون تنگ شده بابا- کلا یه هفته نشده تو رفتی. بذار درسات یه سرو سامونی بگیرن بعد تو بیا مام میایم. رفتی خونه دایینا یا خالینا؟؟- نه بابا. وقت نداشتم بعد رها ازاینور گفتم: آره وقتاش رو برای دعوا مصرف میکنم مامانم گفتم: رها چی گفتم؟؟ با دست آزادم زدم رو شونشو گفتم: سلام رسوندن- آهان سلامت باشه مادر جان.- بابا هست؟؟- نه سرکاره- عرفان چی؟- نه- اومد خونه یدونه با لبه ی بشقاب بزن تو دهنش یروز وقتی من زنگ میزنم خونه باشه یا خودش به من زنگ بزنه!- چقد خشن شدی مادر- من؟؟؟ من کجام خشنه؟ من به این لطیفی!- آره خیلی. برو به کارات برس- باشه ب\*و\*س ب\*و\*س خدافظ- خدافظ\*\*\*\*\* اونوروز به سفارش مامان من به خونه دایینا ورها خونه به عموش رفت. دوشنبه ساعت هشت شب بالتماس از بهنام

خواستم منو بیاره ولی میگفت حال ندارم. یدونه کوبیدم تو سرشو گفتم: نکبت پاشو منو ببر من فردا کلاس دارم- پاشو خودت برو به من چهبهاره گفتم: خودم میبرمتو سوییچ باباشو برداشت که بهنام سریع از جا پریدو گفتم: حتما بذارم تو ببری بزنی ماشینو داغون کنی بهاره چون ورودی بهمن بود الان دانشگاه نمیرفت واسه همین گفتم: بهمن که دانشگاه شروع شد تو که نمیری منو- من حاضرم هرروز تورو ببرم ولی یبار خودت خودتو نبری بهنام باهمون لباسا به طرف در رفتو گفتم: سریع بیایا ازهمشون خدافظی کردم و گفتم: ببخشید دیگه مزاحم شدم. خدافظ- مراحمی عزیزم. به سلامتسوار ماشین شدمو بهنام تا اونجا مخ منو خورد انقد جک گفتم. موقعی که پیاده شدم گفتم: بهنام. تورو قرآن واسه هیچکی دیگه این رفتار امشب رو نداشته باش همون دقیقه اول با کیفش میزنه تو دهنتم بهنام خندیدو گفتم: کم حرف بزن. برو شب بخیر- شب بخیر. سریع درو باز کردم و وارد شدم. خونه در اوج سکوت بود. وارد آسانسور شدم. تا طبقه پنجم جونش درومد تا بیاد. در آسانسور باز کردم و خواستم کلید بندازم تو در که در روبه رویی با شتاب باز شد. از ترس کلید افتاد پایینو یه هعینه بلند گفتم و

دستم و گذاشتم رو قلبم. تا مرض سخته رفته بودم. ای بگم بمیری یانه؟؟؟ لامپ راهرو روشن شده بود. خداداد سرشو بیرون آورد و با دیدن من یه چشم غره رفتو گفت:

بعد به کی میگی عین جن رفتو آمد میکنین

با یه چشم غره توپ خم شدم کلیدو برداشتمو گفتم: اولاً دیگ به دیگ میگه روت سیا. دوما باز ما عین جن فقط رفت و آمد میکنیم شما که کلا عین جن میمونین چی

میگین کفشمو دراوردم رفتم تو و گفتم: سوما شب خوشو

لبخند ژکوند زدمو درو بستم. پسره ای کبیری! کفشمو

گذاشتم تو جا کفشی. رها امشب نمیومد و فردا با

پسرعموش میومد دانشگاه. برای همین اول از همه رفتم

دستشویی و بعد با خیال راحت رفتم رو تخت ولو

شدم. همه وسایلمو هم جمع کرده بودم. سرمو نذاشته رو

بالش خوابم برد. آلامر گوشیم ترکونده بودتم. یه اهنگ دوبس

دوبسه خارجی بود که با ثانیه اولش عین برق گرفته ها

ازجا میپریدم. بعد اینکه آلامر قطع کردم رفتم طرف

دستشویی. خوابم قشنگ پریده بود. یه صبحونه کوچولو

خوردمو اومدم تو اتاق. بذار این دفعه مثل اون شینیون کرده

ها برم. موهای یه وریم رو ریختمو با سنجاق مشکی روی

موهام سفتش کردم. یه شلوار لوله تفنگیه سرمه ای با مانتو همون رنگی پوشیدم. مقنعه مشکیمو هم سرم کردم. ضد افتاب زدم و وقتی خوب سفید تر شدم بقیه رو که میشد ریملو رژ و رژگونه رو زدم. البته خیلی کم بود. کوله پشتیمو انداختمو رفتم بیرون. کلید رو در بود یادم باشه برش دارم. داشتم کفشمو میپوشیدم که در روبه رویی باز شدو چهارتا پسر ریختن بیرون. پس اینجا خونه مجردیه! بی توجه به اونا به کارم ادامه دادم که یکیشون گفت: سلام سرمو بالا گرفتمو گفتم: سلام دستمو به دستگیره گرفتمو بستمش. رفتم طرف در اسانسور و بازش کردم و رفتم توش. خواستم بزنم بره پایین که در اسانسور باز شد. اول خداداد با اخم غلیظ و بعد بقیه با قیافه های معمولی وارد شدن! آسانسور آهسته به طرف همکف رفت. هنوز در آسانسور باز نشده ۴ تا پسر ریختن بیرون. خاک تو سرتون خانوما مقدم ترنا!!!!!! سریع خارج شدم که دیدم خداداد سوار ماشین شد بقیه هم سوار ماشین اون شدن. یه سوناتای مشکلی. سریع از در خارج شدم. ساعت تقریبا ۶ ونیم بود که رسیدم. اولین نفر رها بود که دست تکون داد. رفتم طرفشو بعد کلی سلام احوال پرسی متوجه اون چهارتا پسر

شدیم. در حال چرتوپرت گویی بودن. وارد کلاس که شدم از همون جلوی در نگاه میخ یه پسر رو متوجه شدم. خوشگل بود. ولی معلوم بود از اون هیزاس. نشستیم رو یه صندلی. استاد اومد حضور غیاب کرد و بعد شروع کرد به درس دادن. ساعت ۹ و نیم کلاس تموم شد. از ساعت ده تا دو یه ضرب با اون استاده کلاس داریم که به چندتا مقطع درس میداد. یه آبمیوه کیک گرفتیم خوردیم که رها گفت: خوش گذشت من نبودم؟؟؟- به تو چی؟- آره خیلی اصلا نعمت خدادادی بود- پس منم همینطوری شخصیت. وارد کلاس شدیم و نشستیم یکی از ردیفای عقب و بعد اون چهارتا پسر و بعد اون پسر هیزه اومد. همه تقریبا اومدن که بعد از اون استاد اومد. بعد سلام و احوال پرسى گفت: امروز چون دومین جلسه باهم داریم میخوام بهتون یه خبری بدم. بچه هایی که از ترم های پیش با ما بودن فکر کنم بدونن. این درس رو که میدونین مشترک با مقطع های بالا. پس تو درساتونم باید مشترک کار کنید. من برای جلسه بعدی که پنجشنبه گروه بندی میکنم. سه نفر سه نفر اما چون شما ۲۰ نفرید تو کلاس یه گروهتون دو نفری میشه. شما یه گروهید که باید کار هایی که



مینویسم و انجام بدیدو رفت طرف تخته و نوشت: کشیدن نقشه ۵ ساختمان. بازدید از چند ساختمان بزرگ شهر و شناسایی اونها و... داشت همینطوری اضافه میکرد. وقتی تموم شد گفت: هرکی سوال داره دستشو بیره بالا. همه دستا رفت بالا و منم دستمو بردم بالا. اول از همه به من گفت منم شروع کردم: استاد میتونیم گروه هامونو خودمون انتخاب کنیم- نه- بعد استاد تازه جلسه دومه ما چطوری باید نقشه کشیو اینارو بلد باشیم؟- هیچکی با مقطع خودش نمیوفته با یه مقطع بالاتر که اون بلد باشه. اینکار برای اینه که من هم استعداد بالاییارو بفهمم هم استعداد شمارو. شما باهم یه نقشه میکشید بعد نشون من میدید. من باز به همتون آموزش های لازم رو میدم. نگران نباشید. شما فقط باهم گروه هیاتون هماهنگ باشید- بعد استاد اگه از اونی که انتخاب کردین اصلا خوشمون نیومد چی؟!- مغازه نیست که واستون عوضش کنم. اونش دیگه به خودتون ربط داره. استاد خواست بگه نفر بعدی که دید همه دستا اومده پایین نگو همه سوالاشونو من پرسیده بودم. استاد تک خنده ای کردو گفت: خانوم معاف گویا ذهن خوانی بلدین. سوالای همه رو پرسیدین

ازاونور یکی گفت:- استاد بابا ذهن خوانی چیه.خانوم  
کنجکاو تا سرو ته ماجرارو درنیارن ول کن نیستن.به سمت  
صدا برگشتم که دیدم خداداد برام ابرو بالاانداخت.روبه  
استاد گفتم:استاد ایشون رو ول کنید.رو کارتون تمرکز  
کنید.اگه بخوایم به حرفای ایشون توجه کنیم باید تا نصفه  
شب بشینیم فقط گوش کنیم.ادامه بدینکلاس منفجر  
شد.برگشتم طرفشو براش دوبار ابرو بالا انداختم.استاد  
ساکتو مشکوک به ما نگاه میکرد و بعد گفت:آرمان  
جان.اینجا کلاسه نه میدون دعواآرمان کیه؟خداداد جواب  
داد:چشم ببخشید استادوا آرمان اینه؟؟؟؟؟استاد مرتضوی  
درسو شروع کرد\*\*\*\*\* نیم ساعتی جلو در خونه  
معطل بودیم.من که کلید نداشتم رها داشت.هرکاری  
میکردیم نمیرفت تو.یهو یاد یچیز افتادمو با داد و ترس  
گفتم:وای رها یادم رفت کلیدو از پشت در بردارمرها  
چشماشو گرد کردو گفت:چی؟؟؟؟؟؟عسل چیکار  
کردی؟؟؟الان چطوری بریم تو؟؟؟- نمیدونم- حواست کجا  
بود هان؟؟؟الان ما چجوری بریم؟؟؟- نمیدونم خب.حواسم  
به این خداداد بود!- شما نمیتونید دعوا نکنید.اونم از بحث  
تو کلاستونناخونمو خوردمو گفتم:باید به کلید ساز بگیم-

کلید ساز کلید میسازه ما کلید دارم ولی کلید ما اون تو  
مونده- پس چیکار کنیم؟- نمیدونم. صبر کن این روبه رویی  
ها بیان! هر دو مون نشستیم دم در من ناراحت بودم رها  
عصبی. فک کنم نیم ساعت همینطوری نشسته بودیم. که  
در آسانسور باز شد که کسی نبود جز خداداد. خداداد  
برگشت طرف ما و با تعجب گفت: سلامرها از جاش بلند  
شدو گفت: سلام آقای خداداد میشه یه لطفی به ما  
بکنید؟- بفرمایید- دوست من اومدنی یادش رفت کلیدو از  
پشت در برداره الان ما نمیتونیم وارد شیم. کلید داریم ولی  
چون از اونور کلید توعه نمیشه! آرمان به من نگاه کردو  
سرشو با تاسف تکون دادو گفت: الان درستش میکنم و رفت  
تو خونه و با یه پیچ گوشتی اومد. از جام پاشدم. یه کاری  
کرد و بعد در باز شد و گفت: درست شد بفرمایینو بعد آروم  
به من جوری که فقط خودم بشنوم گفت: گیجی هم به  
ویژگی های خوبتون اضافه شد خانوم معافرو معاف تاکید  
کرد. لبخندی زدمو گفتم: دزد بودنم به ویژگی های شما و به  
پیچ گوشتیو خودش اشاره کردم و بعد رفتم تو رها با  
شرمندگی گفت: من... من معذرت میخوام. خیلی ممنوندیگه  
نفهمیدم اون چه عکس العملی نشون داد. لباسامو

دراوردمو رفتم حموم.وقتی برگشتم رها با داد گفت:بی تربیت جا تشکرت اینطوری گفתי بهش- حقش بودورفتم تو اتاق.شروع کردم انجام دادن درسا و خوندنشون...\*\*\*\*

ساعت یازده شب بود که اس ام اسی از عرفان اومد:فردا دانشگاه داری- علیک سلام.بله دارم- خپله خب خدافظ- بایوا؟دیوونه.بیخیال خوابیدم.صبح باز هم بااون صدای گوشیم از جام پاشدم.آرایش دیروزو کردمویه مانتو کرم با شلوار مشکیو کفش عروسکیه کرم با مقنعه مشکی پوشیدم کوله پشتیمو هم برداشتمو رفتم یه لقمه نون پنیر خوردم.رها عین خرس صبحونه میخوردو شعارشم این بود:آدم باید انرژی داشته باشه

از خونه بیرون اومدیم.داشتم بیهوش میشدم.خیلی خوابم میومد واسه همین تو مترو خوابیدم و با ضربه های متعدد رها بیدار شدم!

- پاشو تا یه ایسگا اضافه تر نرفتیم!با خوابالویی از جام پاشدم و دنبالش راه افتادم.سعی میکردم چشممو باز نگه دارم ولی نمیشد.آخرشم خوابم پرید.وقتی به دانشگاه رسیدیم اول از همه به ساعت نگاه کردم.ازهمیشه زودتر رسیده بودم.ساعت شیش بود.یعنی رها این چهارتا

استخونو تو دهنت خورد کنم هم حفته. رفتیم نشستیم رو یکی ای نیمکت هاو به رها گفتم: یعنی مرد شور تو برون. ساعت چند منو بیدار کردی؟ حتما چهارو نیم؟ رها خندیدو چیزی نگفت. خواستم یه فحش بهش بدم که متوجه همون پسر هیزه شدم. انقد ضایع به ما نگاه میکرد فک کنم همه فهمیده بودن. یه لحظه نگاهم افتاد بهش که سریع چشمک زد. خاک تو سرت. آدمه ضایع. یه ربع بعد چهارتا پسر وارد شدن. صداشونم میومد که داشتن درباره حرفای استاد مرتضوی حرف میزدن. وای اصلا اینو یادم نبود. منو رها که به هیچ وجه باهم نمیوفتیم. من اگه شانس بیارم با دوتا دختر مقطع بالایی بیوفتم عالی میشه. توهمین فکرا بودم که رها گفت: پاشو بریم الان کلاس شروع میشه وارد کلاس که شدیم از همون اول متوجه اون چهارتا پسر همسایه هم شدم. لعنتی ما چندتا درس مشترک داریم باهم. اه. رفتم با حرص نشستیم رو یه صندلی. رو به رها گفتم: من نمیدونم چرا ما باید کلاس مشترک با یه عده... رو داشته باشیم. اه- انقد غر نزن. ول کن بیخیال باشدیگه چیزی نگفتمو با حرص به در نگاه کردم که بینم کی استاد میاد. یه ربع گذشت نیومد. بیست دقیقه گذشت

نیومد. نیم ساعت گذشت که بچه ها جوش آوردن و یکی از  
ته کلاس گفت: خانوم معاف میگم شما برید ببینید چرا  
نمیان آخه کنجکاو کلاس شما اینفکر کردم خداداده اما نه  
خداداد نبود. برگشتم طرف صدا و با لبخند گفتم: من  
کنجکاو اما... این کلاس دوتا غلام بیشتر نداره یکیش  
شمایین یکیشم آقای خداداد پس برین خودتون  
ببینید ترکیدن کلاس رو فعلا توجهی بهش نمیکنیم زوم  
میشیم رو چشمای خداداد. چنان چشاش گرد شده بود که  
نزدیک بود بترکه. خودم داشتم از خنده میترکیدم. بایه تیر دو  
نشون زده بودم. یهو خداداد بلند گفت: بابا به من  
چـــه. پیمان گفـــتیکـــی دیگـــه از پسرا جواب  
داد: عزیزم شما اگه نه ته پیاز باشی نه سر پیاز باز مورد  
اصابت قرار میگیری. پس ناراحت نشوو بعد دوباره کلاس  
منفجر شد!رها با خنده برگشت طرفمو گفت: یعنی من  
عاشقتم! هرچی باشه تو به این آرمان گیر میدیبا خنده سر  
تکون دادم. هنوز خنده ها تموم نشده بود که یه مرد وارد  
دانشگاه شدو با اخم گفت: چتونه کل اینجارو گذاشتین رو  
سرتون؟؟؟؟ پیمان(همونی که اول بامزه بازی دراورد): آقای  
سعیدی گفتیم استاد که نمیاد یکم خوشال باشیم

خودمون با خودمونباهمون اخمش گفت: کی گفته شما  
بیاین سرکلاس. امروز آقای داوودی (همونی که الان باهاش  
کلاس داشتیم) میان. اونایی هم که با خانوم فتحی کلاس  
دارن بگم که میانبا فتحی هم دو ساعت دیگه کلاس  
داشتم. پیمان گفت: چقد جالب پس کلاس آقا رحمتی هم  
ما نمایمباز کلاس منفجر شدو پیمان دوباره گفت: گفتن  
رفتو آمد. همیشه که همش ما بریم اونا نیان. اونا میان مام  
نمیریم والا. دل درد گرفته بودم از دستش. خیلی باحال  
بود. یهو پیمان مشکوک گفت: آقای سعیدی؟؟؟؟- بله؟-  
گفتین آقای داوودی با خانوم فتحی امروز میانو آقا و خانوم  
تاکید زیادی کرد. همه دیگه منظورشو گرفته بودیم. پیمان  
ادامه داد: خب میگم چطوره هرکدوم ازما پسرا بایکی از  
دخترا باهم نمایم؟؟؟؟وای ترکیدم از خنده. سعیدی که  
واقعا آدم پایه ای بود گفت: پیمان مزه نریز پاشو برو  
خونتونهمه میشناختنش معروف شده بود دیگه. همه عین  
مورو ملخ ریختن بیرون. منم با خنده کیفمو برداشتمو  
رفتم. راست میگفت دیگه کلاس بعدیو مام نمیرفتیم. روبه  
رها گفتم: بریم خونه دیگه- حوصلمون سر میره

- من میگم پنجشنبه که کلاس من تموم شد بریم شمال؟؟؟؟؟ تا ۲شنبه؟- وای آره دلم تنگ شده هیویاد اس ام اس عرفان افتادم. به رها گفتم: دیشب از من پرسید امروز دانشگاه دارم یانه- غیرتش گل کرده.-  
آخی. عزیزم. دلم برا داداشام تنگ شده- منم... باخم گفتم: تو غلط کردی دلت برای داداشای من تنگ شده چچی کردو گفت: من دلم واسه خانواده خودم تنگ شده-  
آهان\*\*\*\*\* دیروز به هر سختی که بود گذشت. همه استرس فردارو داشتیم که ببینیم مرتضوی چی میگه! کلاس اول رو که همه عین بچه درس خونا سرمون تو کتابا بود. ساعت نه و نیم رفتیم تو بوفه. خداروشکر اون پسر اونروزیه نبود. یه پسر بعد اینکه سفارش های مارو داد گفت: ببخشید خانوم بخاطر رفتار بچگانه هفته پیش دوستم. اووووه این چه یادش بود. لبخندی زدمو گفتم: مهم نیست. خیلی ممنونسری تکون دادو رفت. بعد اینکه طبق معمول قهوه و کیک مون رو خوردیم ساعت یه ربع به ده شده بود. رها گفت: وای من واسه مرتضوی استرس دارم!-  
چرا مگه چیزیش شده؟؟؟؟؟- کی؟- مرتضوی دیگه!- چرا اینو پرسیدی؟؟- تو گفتی واسش استرس داری- خنگ خدا



منظورم این بود واسه کلاسش استررس دارم- آهان. و بعد  
صدامو پراسترس کردم و گفتم: وای منم- پاشو پاشو بریم  
سرکلاسرفت حساب کردو سریع به کلاسمون رفتیم. چهارتا  
پسر بعلاوه اون هیزه اونجا بودن. پیمانم بود. وای چقد  
بخندیم از دستش. استاد مرتضوی سر ساعت اومد و بعد  
حضور غیاب وقتی فهمید هممون هستیم  
گفت: خب... امروزم که واسه همه حساسه. گفتم یه گروه  
دو نفری بقیه سه نفری درسته؟ همه گفتن بله. یعنی جونم  
داشت از استرس درمیومد. گفتم که به استرسی بودن و  
فضول بودن معروفم! استاد گفت: خب بچه ها دوباره میگم  
به همتون. هرچقد هم که شکایت کنید عوض نمیشید چون  
من رو حساب این کارارو کردم. قبوله؟؟ سریع گفتم: آره  
استاد قبوله زود تر گروهارو بگید... خداداد گفت: آره استاد  
بگید این خانوم معاف الان از کنجکاوی پس میوفتنرو  
کنجکاوی تکید کرد. بی ادب! بدون نگاه کردن بهش  
گفتم: کنجکاویش به بعضیا نیومد هم مرتضوی خندیدو  
گفت: بذارید چنتا نکاتو یاد آوری کنم بعد میگمو بعد شروع  
کرد به نکاتی که همون روز گفته بودو در آخر اضافه کرد: ما  
تو هفته دو جلسه و تقریبا سه جلسه داریم. روز سه شنبه

که وقتمون بیشتره کار اونروزتون رو نمایش میدید. و برای پنجشنبه هم یه کار دیگه. اول از نقشه پنج تا ساختمان شروع میکنیم. از ساختمونی که میخواید نقششو بکشید اول عکس میگیرید و برای من همراه با نقشه میارید. اما قبل از اون مسابقه داریم که قضیشو بعد گروه بندی میگم. همه گفتن باشه و قبوله. ساعت شده بود یازده. استاد چقد حرف میزنی بدو بگو دیگه. برگشو گرفت دستشو دونه دونه نام برد. هرکیو که میگفت از رو سندلیا همراه با وسایلش پا میشد تا بره اونجا وایسه بعد کنار همگروهیاش بشینه! انگار مدرسس! من نمیدونم این استاد مارو گرفته یا چیز دیگه ایه! اول از همه هم رها رو گفت: رها دادفر. پیمان سهرابی. سحر خفتهوای با پیمان افتاد. چقد از دستش بخنده. پیمان رفت اونجا دستشو گذاشت رو سینشو گفت: استاد خیلی افتخار دادین اول مارو گفتین. راستش چون ما پسرا میخواستیم دیروز با یه دختری باهم نیام امروز من باید با دوتا دختر نیامها که قضیرو میدونستیم منفجر شده بودیم از خنده. مرتضوی گفت: چی؟؟؟؟- استاد قضیه داره من فقط باید نیام- خيله خب پس ادامه نده وگرنه همه به دستشویی احتیاج پیدا



خداداد. عسل معافبرگشتم طرف آرمان که دیدم چنان با  
اخمش داره منو میکوبه که انگار من این کارو کردمواي خدا  
باورم نمیشه! واي! وای! ای مگه میشه؟ یه اخم غلیظ کردم که  
استاد گفت: من میرم پایین یکاری انجام بدم دوباره میامعین  
جت از رو صندلی پاشدمو دویدم از در بیرون. روبه استاد  
بلند گفتم: استاد استاد یه دقه وایسید بعد برید پایین- بگو  
عسل جان.- استاد این چه گروه بندی بود؟ استاد من یه  
دخترم منو برای چی باین پسر انداختین تو گروه اونم دو  
نفره؟؟؟؟ استاد توروخدا منو ببرید تو یه گروه یه پسر بیارید  
باین.- همیشه... استاد از پله ها پایین میرفت منم  
دنبالش. بلند گفتم: استاد توروخدا. این پسر روانیه من  
میدونم یچیز میگم دیگه. من یچیز بگم این میاد منو میکشه  
توروخدا استاد عوض کنید - عسل جان دخترم گفتم که  
نمیشه!- استاد توروخدا ببینید این پسره  
دیوانس. اخموعه. سرده. سرد چیه یخمکه! اصلا اینو بیخیال. با  
من بخواد بره بیرون دوست دخترش میبینه برایش بد  
میشه. شاید خیلی دوست دخترشو دوست داشته باشه  
بعد اون دختره منو باین ببینه برایش بد میشه گ\*ن\*|\*ه  
داره دیگه! مگه نمیگن ما همه از یه اعضای بدنیم. نه نه

همه عضوی از بدنیم؟خب این گ\*ن\*ا\*ه\*ه\* داره دیگه- بهونه نیار.پسره خوبیه دیگه هم اصرار نکن ورفت تو مدیریت.بلند با نق گفتم:استاد- برو سرکلاسبا حرص همه پله هارو بالا رفتم.پایکوبی میکردم بیشتر.آخه آدم قحط بود منو انداخت بااین؟اونم گروه دو نفره؟؟؟وقتی وارد شدم صدا ها خوابید و بعد همه با دیدن قیافه عصبی من ترکیدن.هرکی نشسته بود پیش همگروهیش.کیف من نبود.فقط یه صندلی خالی پیش خداداد بود.وای کیف منم روش بود!دریغ از یه صندلی خالی.یه صدایی از پشت سرم گفت:نمیری بشینی عسل جانبرگشتم به صورت مهربون مرتضوی که الان بیشتر عصبیم میکرد نگاه کردم.لبخندی زدمو گفتم:جا نیس استاد- پیش همگروهیت هستنگاهی به صندلی خالی کردم و بعد با حرص به طرفش رفتم و نشستم روش.همچین محکم نشستم پیمان گفت:خواهر صندلی شکست.راستی ارمان.شمام از فردا باهم نیاینارمان اخمی کردو با حرص آروم گفت:پسره خر برم بزمن تو دهنشمنم آروم در جواب گفتم:تا تو پاشی بری اونجا شب شده.بشین سر جاتآروم:من؟باز من به قول تو آهسته کار انجام میدم تو که فضول آع ببخشید کنجکاویت دهن

هرکیو سرویس میکنه چی میگه؟ آروم: فضولیش به تو نیومده پخمه! آروم: پخمه خودتیا آروم: خودتی- باش من پخمه فضول- خودتی- خودتیپهو استاد گفت: شما که ناراحت بودین از گروه دو نفره چقد حرف میزنید باهم؟؟؟ پیمان: استاد گفتم که گروهشونم دو نفریه از فردا باهم نمایندای خنده کلاسو برداشت. آروم به خداداد گفتم: اه اه. فک میکنن ما داریم حرف میزنیمبلند گفتم: استاد حرف؟؟؟ حرف با این؟؟؟ آرمان هیچی نگفت و فقط پوزخند زد. رومو کردم اونورو گفتم: ادامه بدین استاد خلاصه بعد از خندیدن و کلی مفصل حرف زدن استاد آخرش که داشت میرفت گفت: اینم به همتون مخصوصا به گروه هفت که دو نفریه میگم. همکاری نکنید این ترم میندازمتون! درست باهم صحبت و رفتار کنید. از فردا همش باهم باید باشید تا برید کاراتونو انجام بدین. تو این یه مورد ارفاق نمره به هیچ وجه صورت نمیگیره. نمره نگیرین باید همین ترمو دوباره بخونید مطمئن باشید بفهمن برای چی افتادین این ترمو دوباره همین کارو باهاتون میکنن! پس بهتره کاری کنید پولی که واسه ترم دادین هدر نره. یکی گفت: استاد هیچ راهی نداره؟؟؟ چرا. ترک تحصیلمه گفتن

والله و نه بابا و بیخیال. منم باحرص از جام بلند شدم. خداداد پشت سرم گفت: بین خانوم انقد کلاس نذار. منم هیچ از این اتفاق خوشحال نشدم. این ترم برام خیلی مهمه پس راه بیا. مطمئن باش فقط چند روز تو هفته باید باهم کنار بیایم! حالا هم شمارتو بده تا من بتونم هماهنگ کنم کلاس خالی شده بود. برگشتم طرفشو گفتم: اووووو دور برت داشته خیلی خوشالی؟؟؟؟؟؟ تازه شماره هم میخوای؟؟؟ خواستم برم که بازومو گرفت. یعنی دستم داشا نصف میشد. برگشتم طرفش که گفت: دختره فضوله حواس پرت. یادت باشه من بمیرم از رو علاقه از تو شماره نمیخوام. دختر قحط نیست پیام طرف تو یکی. مطمئن باش اگه بخاطر نمره و درسم نبود این کارارو نمیکردم. فقط هم برای درسم شمارتو میگیریم نه بیشتر. دستمو از دستش کشیدم بیرونو بی حرف از کلاس خارج شدم. پسره ی پررو! کل کلاس های بعدیم و همچنین تا خونه به این شانس گندم فحش دادم. ولی در آخر به خودم گفتم: حرص بخورم که چی بشه؟؟؟؟ اون لذت میبره. پس من حرص اونو در میارم. و تصمیمم رو هم گرفتم. رها رفته بود تو اتاقشو چند ساعت بیرون نیومده بود. حوصلم سر رفته بود. رفتم

یدونه کوبیدم به درش و بازش کردم که دیدم عین جن افتاده رو په عالمه برگه. - چیکار میکنی- عسل برو بیرون حواسمو پرت نکن- چیکار میکنی خب حوصلم سر رفته! سرشو سریع بالا آوردو گفت: انقد زود کاراتو انجام دادی؟؟؟- چه کاری؟؟؟- کارایی که امروز استاد مرتضوی و رجایی گفتنو- رجاییو که بعدا انجام میدم- خب توو خداداد کاراتونو شروع نکردین؟؟؟؟- چه کاری؟؟؟- دیوونه همونا که استاد گفت- حال ندارم باون انجام بدم. پیام کمکت؟؟؟؟لبشو گاز گرفتو گفت: دیوانه مگه نشنیدی استاد چی گفت راجع به مسابقه؟؟؟ ابروهامو بالا انداختمو گفتم: نه! کی؟؟؟- آهان آره تو داشتی با خداداد بحث میکردی!- حالا چیگفت؟؟؟- گفتش که اولاً این یه رقابت بین گروه هاس! دوما که هرجا میرید باید بنویسید چون حتما میخونه! بعدم گفت بریم از مدیریت برگه هارو بگیریم چون آماده نبوده خودش نیاورده. این برگه هم برای تو گرفتمو برگه ای به طرفم گرفت. برگرو از دستش گرفتم. وای خدا! رقابت؟؟؟؟ چه رقابتی؟ تو برگه تقریباً نوشته بود تا تاریخ فلان وقت دارن گروه ها واسه رقابت تمام تلاششونو بکنن. به گروه برنده چهارنمره ارفاق داده میشه. (استاد



رجایی سر کلاس گفته بود که معمولا تو همین گروه  
بندیای استاد مرتضوی از ۱۴ بالاتر نمیده) خوب بود. پس ما  
میتونستیم نمره کامل و شاید بالاتر از همره بگیریم. حالا باید  
به خداداد بگم؟؟؟؟ بیخیال لجبازی مهم درسمه! سریع مانتو  
شالمو سرکردمو رفتم طرف در. زنگو زدم بعد چند دقیقه  
یکی دیگه از پسرا بیرون اومدو گفت: سلام خانوم  
معافلبخندی زدمو گفتم: سلام. اقای خداداد هستن؟ با لبخند  
جواب داد: نه سرکاره. چی شد؟ سرکلاس که میخواستین  
همو بزنین! لبخند ژکوندی زدمو گفتم: مطمئنا اگه بخوان با  
من مخالفت کنن هم همو میزنیم. قضیه اینهو برگرو  
نشونش دادم. گفت: چقد خشنید شما- من خشن نیستم  
دوست شما خیلی خشن و عصبیو حرص درارها بروهاشو  
بالا انداختو گفت: اتفاقا آرمان خیلی پسر آرومیه! خیلی چشمو  
گرد کردم و گفتم: پس اصلا دوستتونو نمیشناسین- حالا  
باهم بیرون رفتین میشناسینبا عصبانیت گفتم: من برای  
چی باید با ایشون برم بیرون؟؟؟؟ باخنده به برگه تو دستم  
اشاره کردو گفت: واسه کارتون منظورم بود-  
آهان!. در هر صورت اگه از سرکارشون برگشتن بگید کارشون  
داشتمسری تکون داد و خدافظی کرد. رفتم توو گفتم:

زارت! آره این خیلی آروم و آقاس! الهی! روانیه عصبیورفتم  
نشستم رو کاغذ فکر کردن. ماکت ساختمون درست کردن  
کم چیزی نبود اونم برای منه ترم اولی! باید حتما این آرمانه  
به من کمک کنه وگرنه هیچ نمره ای نمیاریم. یه ساعت  
گذشت نیومد. دوساعت گذشت نیومد. تا ساعت ده شب  
من منتظر اومدن این بودم ولی نیومد. آخرشم با حرص  
گفتم: خاک برسره خرت پسره بیشعور عمرا اگه بذارم به تو  
اون چهار نمره بده! پسره یکبیری چرا نیومد؟؟؟؟ اصلا تقصیر  
منه که رفتم اونجا تا با کمک هم این ماکت رو درست  
کنیم. اصلا میگم عرفان پاشه بیاد تهران. با حرص بالشم رو  
پرت کردم رو زمین. از فردا خودم میرم دنبال تک تک کارا. حالا  
بین. شب با کلی حرصو استرس خوابیدم. صبح ساعت  
هفت با ساعت گوشیم از جام پاشدم. میخواستم باز  
بخوابم ولی وقتی بحث کم کردن روی این بشر بود خواب  
معنی نداشت. سریع رفتم دستو صورتمو شستم و یه  
صبحونه مفصل خوردم. رها هم همون موقع اومدو با من  
صبحونه خورد. گفت: با خداداد حرف زدی؟؟؟- نه. خودم  
تنهایی کارامو میکنم- ایشالله موفق باشیورفت تا حاضر  
شه. اونم با گروهش قرار داشت! رها خیلی سریع ازخونه

خارج شد. منم رفتم تو اتاق یه مانتو سفید پوشیدم. یه شال صورتی هم سرم کردم. شلوار لوله تفنگیه سفیدم رو هم پام کردم. کیفمو برداشتمو گوشیمو با یه دفترچه و خودکار و برگه مسابقه رو همکه تا کرده بودم گذاشتم توش. کتونی مشکی صورتیمو هم برداشتم تا جلو در پام کنم. همون موقع که درو باز کردم دره خونه روبه رویی هم باز شدو خداداد بیرون اومد. یه شلوار مشکی پوشیده بود با یه بلیز سرمه ای. یه دستمال گردن سرمه ای هم گردنش بود. عینک خنگولیش هم رو چشمش. با اخم سریع کفشمو انداختم زمینو با حرص بنداشو بستم. اونم کفشهاشو پوشید. با کلید درو قفل کردم و خواستم برم سوار آسانسور شم که زودتر دستشو برد. ولی درو باز کردو دستشو گذاشت بالای در آسانسور و وارد نشد. بابا نه اینم آدمه. از زیر دستش وارد آسانسور شدم. اونم اومد تو. سریع دکمه پارکینگو زدم. هر دو مون دست به سینه به روبه رو نگاه میکردیم. هنوز به پایین نرسیده بودیم که گفت: قضیه مسابقه و چهارنمره رو میدونی؟ - آره! چقدرم که واست مهمه - پس واسه تو مهمه؟؟؟ - آره. من دیروز بخاطر مسابقه اومدم جلو درخونتون و به دوستت گفتم بهت بگه

ولی تو نیومدی! آدم هم انقد مغرور؟؟؟ متاسفم همون موقع  
آسانسور ایستاد. در باز شدو من سریع از آسانسور خارج  
شدم. پشت سرم گفت: ولی کسی به من نگفت تو  
اومدیمیخواستم بگم تو عمته من شماام ولی چیزی  
نگفتم. پوزخندی زدمو گفتم: دروغ نگو- من بچه نیستم بخوام  
دروغ بگم! الانم دارم میرم بازدید از یه ساختمون بزرگ! میای  
بیا بریموای خدا این چقد پرروعه. نمیخواست به من بگه  
خودش تنهایی میخواست بره؟؟؟ نمیدونم چی تو نگاهم دید  
که گفت: من میخواستم زودتر به شما بگم. ولی شب دیر  
اومدم خونه. شمارتونم نداشتم که زنگ بزنم. صبح  
میخواستم بهتون بگم که... گفتم الان. حالا میان بریم؟؟؟-  
کجاست ساختمون؟- کجارو میشناسی که بگم؟؟؟-  
منظورم اینه دوره یانه؟؟؟- آره دوره. تازه طرح هم  
هست. نمیتونیم ماشین ببریم.- الان که جمعس- فرقی  
نمیکنه! همیشه ماشین برد. باید با مترو بریمشونه ای بالا  
انداختمو گفتم: بریم! از در خارج شدیم. تا دم مترو هیچ  
حرفی نزدیم. مترو خیلی شلوغ بود. واگن زنا اصلا جا  
نبود. میرفتم له میشدم. گفتم: اینجا خیلی شلوغه من له  
میشم! وایسیم با بعدی بریمخیلی خشک گفت: دیر

میشه. مشکل خودته که چطوری خودتو جا کنیو رفت! ای  
بمیری روانی. بعد به این میگن آروم؟ ذرفتم تو زنونه. دلم  
میخواست داد بزنم. از فشار داشتم میمردم. میخواستم داد  
بزنم بگم لامصبا برید حموم وقتی میخواین بیاین تو فضای  
عمومی تا آدم خفه نشه! اصلا اکسیژن به من نمیرسید! آقا  
اینورم آدم هست یذرشو بدین به من! خلاصه تا برسیم  
داشتم میمردم. اصلا حواسم نبود چه ایسگاهی  
هستیم. انقد حالم بد بود که نمیفهمیدم چی به چیه! تقریبا  
ساعت ده بود که دیدم همه پیاده شدن! مترو خالی شد. با  
خوشحالی رویه صندلی نشستم که خانومه گفت: عزیزم  
ایسگاه آخره. پیاده نمیشی؟؟ یعنی قیافم جالب  
بود. ایستگاه آخر؟؟؟؟ خداداد... معلوم نیست اون کدوم  
ایستگاه پیاده شده! چرا به من نگفته بود؟؟؟ سریع از مترو  
خارج شدم! شمارشو هم که نداشتم. منم که جایو  
نمیشناسم! گریم گرفته بود! گم شده بودم. توشهر غریب گم  
شده بودم! اون حتی به من آدرس نداده بود. نگفته بود چه  
ایستگاهی پیاده شم! حالا به کی زنگ بزنم؟ شمارشو که  
ندارم. از کجا بیارم خدایا؟؟؟؟ شمارشو از کجا بیارم. به کی  
زنگ بزنم؟ به نوید یا بهنام زنگ بزنم میدونم پشتش دعوا

داریم دیگه! بفهمن با پسر قرار داشتیم ادامه موضوع رو گوش نمیدن! واقعا گریم گرفته بود. حتی نمیدونستم اینجا کجاست! چونم داشت میلرزید از استرس و ترس! گوشیمو با ترس دراوردم. شماره رهارو گرفتم اما جواب نداد. خواستم دوباره زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. سریع جواب دادم:

بل...ه...؟؟؟

- کجایی شم\_\_\_\_\_؟؟؟؟ طرف تقریبا داد زد. خداداد بود. لرزش صدامو کم کردم و گفتم: من... آخر خط. - صادقیه چیکار میکنی آخر\_\_\_\_\_ه؟؟؟؟ صدای بلندش داشت اذیتم میکرد. بچه پررو. با حرص گفتم: من چه میدونستم اینجا کجاست که بخوا... تماس قطع شد. سریع گوشیمو پایین آوردم که دیدم یه دایره داره تو صفم میپرخه و نوشته بود: درحال خاموش شدن یعنی انقد آدم میتونه بدشانس باشه؟؟؟؟؟؟ یعنی وایایای! خدااا! مگه میشه؟ نه مگه میشه؟؟؟؟ تکیه دادم به دیوار. با دست شقیقه هامو مالیدم. خب. خب. خب. الان باید از یکی بپرسم! رفتم طرف یه آقایو آدرس خونمونو دادم. گفت که اگه تاکسی بگیرم بهش آدرس بدم منو میبره. دستم رو برای اولین تاکسی

بلند کردم. تاکسی وایساد. بهش ادرس خونمونو دادم. گفت ده تومن. چشم شد اندازه دیگ ولی ترسیده بودم و قبول کردم. نیم ساعت دیگه (ترافیک بود) رسیدم روبه روی خونمون. پول رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. وای خدا عاشقتم. وای مرسی. خدایا دوست دارم. خدایا شکرت. ولی... حالا خدادادو چیکار کنم. سریع رفتم تو خونه. از آسانسور که پیاده شدم سریع درو با کلید باز کردم و وارد شدم! سریع به طرف شارژر رفتم. تلفنو روشن کردم. ۴ تا تماس از دست رفته از خداداد داشتم. با تلفن خونه شمارشو گرفتم. بعد دوبوق جواب داد: بله- سلام!- شما؟؟؟- من معافم!- جمع کن بساطتو بابا زنگ میزنی مزاحم میشی. معافی که معافی... (بووووووووق) با عصبانیت گفتم: من عسل معافم! صداش قطع شدو گفت: کی؟- عسل معافداشو برد بالا و گفت: کجاین شما؟؟؟؟ برای چی پیاده شدین؟؟؟؟ من رفتم صادقیه ولی پیداتون نکردم! کجاین پیام دنبالتون؟- من خونه امصداش برای لحظه ای قطع شد و بعد بالاتر بردو گفت: خونه؟؟؟- پس کجا؟ طویله؟ خونه دیگه!- اونجا چیکار میکنید- من گم شده بودم اخرشم آدرس خونرو

دادم اومدم خونه!- خيله خب.خيله خب.تو تاكسيم ميام  
خونتون اميدوارم باشينو قطع كرد.نميتونست بيشتتر داد  
بزنه رواني تو تاكسي واسه همين قطع كردا.نشستم رو  
مبل.يه ربع بعد صدای در آسانسور اومد.و بعد صدای زنگ  
خونه.خيلي آروم از جام بلند شدمو به طرف در رفتم!درو باز  
كردم كه با قيافه اخموي خداداد مواجه شدم.خيلي  
معمولي گفتم:سلام!پرسيد:سلام؟؟؟؟- آره  
ديگه.سلام!كمي سكوت كرد.وبعد با دندونش با لب  
بالايش ور رفت.بعد چشماشو بستو دوباره باز كردو  
گفت:شما دقيقا چرا صادقيه پياده شدين؟عين خودش  
گفتم:شما دقيقا چرا به من نگفتين چه ايستگاهي پياده  
شم؟؟- شما از من نپرسيدين!فكر كردم بلدين!چشمام  
گرد شده بود.بلد بودم؟؟؟من كجاي تهرانو بلدم كه اين  
دوميش باشه.- آقای خداداد.من آدرس خونرو حفظ كردم.كه  
يه وقت جايي رفتم بگم بيارن منو.بعد تازه توقع دارين من  
اينجارو بلد باشم؟؟؟ابروهاشو برد بالاو گفت:مگه...تهران  
زندگي نميكردين؟؟؟؟من واقعا نميدونم اين چطوري بااين  
عقلش تا ليسانس اومده بالا.با دندون از توي دهنم لپمو  
گاز گرفتم.بعد گفتم:بعد اگه من تهران زندگي



میکردم...مرض داشتم پیام با دوستم خونه دانشجویی بگیرم؟؟؟؟شونه ای بالا انداختو گفتم:در مرض داشتن شما که هیچ شکی نیست!شاید اینم جزوش باشهپسره بیشعور خر حفته با یه کفش بکوبووووونم تو سرت.خیلی ریلکس خودمو نشون دادم و گفتم:مطمئن باشین اگه خانوادم تهران بودن.هیچ وقت خونه اونهارو به اینجا که شما روبه روش زندگی میکنین ترجیح نمیدادم!یعنی اگه ترجیح میدادم مطمئنا مرض یا بیماریو داشتم  
اخمی کردو گفتم:

دلتم بخواد- حالا که نمیخواد.لبخند ژکوندی زد و بعد رفت طرف در خونشون وگفتم:وایسا الان میاموای رفت چی بیاره؟؟؟چاقو ماقو نیاره؟اما بعد با یه برگه خارج شد.باهمون لبخند حرص درارش (که صرفا جهت درآوردن حرص من بود)اومد طرفم.برگرو گرفت طرفمو گفتم:حالا که دلتون نمیخواد...از فردا خودتون تکو تنها به این آدرس ها میرین.ان شاءالله همو سر قرار ها میبینیم.فقط مواظب باشین یه وقت تا انتهای مسیر راننده نبرنتون...وبا همون لبخند رفت طرف درو گفتم:ذت زیادو درو بست.دهنم واقعا باز مونده بود.پسرم انقد بیشعور؟بی ادب؟بی شخصیت؟؟؟؟تا

انتهای مسیر راننده؟؟؟؟؟ بلند گفتم: نمیخوام حتی سر قرار  
ها بینمت بی شخصیتو رفتم تو و درو با ضرب  
بستم! همینجور که به اتاق میرفتم بلند بلند گفتم: بیشعور  
به من تیکه میندازه؟؟؟؟؟ هه. تا انتهای مسیر راننده. یعنی  
من انقد دختر ... استغفرو الله. یعنی انقد  
بیشعورم؟؟؟؟؟ ایشاالله تورو تا انتهای زندگیت ببرن نکبت بی  
شخصیتاما بعد سریع تو دلم گفتم: نه نه خدایا نکشیش من  
بمونم و یه ماکت. تنهایی چطوری کاراروانجام بدم! نشستم  
رو تخت. الان وقت این کارا نبود. من اگه تنها برم استاد  
مرتضوی دو ام به هیچکدوممون نمیده! چه برسه به چهارده  
ای که رجایی ازش حرف میزد. به برگه ای که داد نگاه  
کردم! برج فلان امروز ساعت ۴ بعد از ظهر. خيله خب اقای  
خداداد. ای کاش خدا نمیدادت یه عده رو راحت میکرد. خدا  
نگیرت الهی که اگه بگیرت کار من لنگه! سعی کردم  
بیخیال شم. از جام پاشدم و رفتم و یبار دیگه به برگه  
مسابقه نگاه کردم زمان تحویل ماکت پنجشنبه بود. امروز  
جمعس! پس سه شنبه باید چی تحویل بدیم؟؟؟ تو برگه  
دنبال چیز دیگه ای گشتم. یه جایی که من اصلا نخونده  
بودمش نوشته شده بود: تاریخ ۹/۷/۲۶ ... عکس های پنج

ساختمان مورد نظر که از آن بازدید شده است تحویل استاد داده شود! سپس موضوع ساختمانی که قصد ساختن ماکتش را دارید حتما با استاد در میان بگذارید. او و او کی! گرفتم قضیرو. چشم حتما باهاش در میون میذاریم. رفتم طرف آشپزخونه. بساط گوشتو اینارو جور کردم تا یه شامی توپ درست کنم. وقتی با دستم میخواستم به شامی حالت بدم آخرش یدونه ضربه هم روش میزدم و با هر ضربه دلم خنک میشد. انگار دارم خدادادو میزنم. وقتی داشتم ضربه میزدم گفتم: آی خداداد. آی که اینجوری عین این شامی زمین بخوری. یه ضربه دیگه زدم: اینجوری بسوزی. ببازی به یه ترم اولییه ضربه دیگه: به یه فوق دیپلمییه ضربه دیگه: چقد حال میده وقتی موفقیت منو ببینی! نگاهی به شامی کردم که دیدم پخش شده رو دستم. انقد که ضربه خورده. همینجور که باخودم به ضایع کردن خداداد فکر میکردم شامیو به حالت اول برگردوندم و انداختم تو ماهی تابه. بعد شنیدن صدای جلیز ولیز گفتم: آخرشم یه قسمت از اعضای بدنتون عین این جلیز ویلیز میکنه! و با لبخند بعد پختن شامی ها که البته خیلی هم زیاد بود یکمشو میل فرمودم! یدونه لقمه ام گرفتم تا

اگه اونجا گشتم شد پول به خوراکی های چرتو پرت  
ندم! بعد شستن ظرفا رفتم ساعتو برای سه کوک کردم و  
خوابیدم خفه شی الهی... این که باز زنگ خورد. دستمو بردم  
تا قطع کنم نبود. بعد چند ثانیه صدا قطع شد. با لبخند  
خواستم به ادامه خوابم ادامه بدم که همچی یادم  
اومد. عین برق گرفته ها از خواب بیدار شدم. ساعت سه و  
نیم بود. وایی گفتمو دوییدم طرف دستشویی! از سرو  
صداهای اتاق رها معلوم بود اومده. بعد اینکه دست و  
صورتمو شستم از دستشویی بیرون اومدمو به طرف کمد  
رفتم. یه شلوار مشکی با یه مانتو فیروزه ای و شال  
همرنگش انتخاب کردم. سریع همرو پوشیدم و تو آینه نگاه  
کردم. به جن گفته بودم زکی! برو کنار من جات هستم! با  
ریملو رژ لب شبیه آدم شدم. از اتاق بیرون اومدمو یه  
شامی از رو میز برداشتم. بلند گفتم: رها میخوری لطفا جمع  
کن. من رفتم خدافظ- سلام. ک\_\_\_\_\_جا؟؟؟؟-  
خدافظ. کار دارمو سریع بیرون اومدم. بعد اینکه کفشمو  
پوشیدم رفتم طرف اسانسور. آسانسور دم خونه خداداد اینا  
بود. از اون تو ام صداهای حرف میومد. سرمو چسبوندم به  
درشون. یکی میگفت: بابا کار دارم خدافظ

- آرمان. با دختره آشتی کردی؟؟؟- دختره کدوم خریهو در باز شد. سریع سرمو جدا کردم و دکمه آسانسور و زدم. خداداد مشکوک نگام کرد. خب خیلی ضایع بود. یه ساعته صدای بسته شدن در خونمون اومده بود و حالا من جلو چشمش دکمه آسانسور زده بودم. پوزخندی زد و سرشو تکون داد. داشتم ضایع میشدم. چندبار دکمرو زدمو گفتم: لعنتی. بیا بالا دیگه تندن دکمشو میزدم. خداداد یه پوزخند دیگه زد و گفت: فضول بودن هم یه ویژگی ویژه دیگتو از راه پله راهی پایین شد. از کجا فهمید فضولم؟؟؟؟ من که سوتیمو جمع کرده بودم. حالا آسانسور چرا نمیاد؟ نگاهی به آسانسور کردم و گفتم: به نفعته خراب نشی و گرنه لهت میکنم و دستمو به طرف دسته آسانسور بردم و اونو به شدت کشیدم که در کمال تعجب متوجه شدم آسانسور طبقه خودمونه. یعنی نیم ساعت بود من داشتم این دکمرو میزدم؟؟؟؟؟؟ آسانسور اینجا بود؟؟؟؟ همون. واسه همینه خداداد اونوووو گفت. وای خدایا! چرا آخه چرا؟ آدم هم انقد سوتی میده مگه؟؟؟ با حرص رفتم تو آسانسور و دکمه پارکینگو زدم! آسانسور نامرد زودتر از همیشه رسید. خب همیشه عین لاکپشت میرفتی الان میمردی اونطوری بری

تا اون بره بعد من برسم. لعنت بهت! در آسانسور و باز کردم  
که متوجه خداداد روبه روم شدم. دست به سینه و ایساده  
بود. یه پوزخند زد و رفت. یعنی مرد شورتو بپرن! اصلا هم  
دوست داشتم بشنوم توچیکار داری. با خشونت خواستم  
خارج شم که اونم پشت سرم اومد. داره منو تعقیب  
میکنه؟؟؟؟ سرعتمو بیشتر کردم و دستمو برای تاکسی  
بلند کردم. ساعت تقریبا پنجو نیم بود که من روبه روی  
ساختمون ایستادم. یا امام زمان. یا امام خمینی! این  
چی؟؟؟؟ عین غوول ساختن رفته بالا. با دهن باز سرمو بالا  
گرفتم تا اون تهشو ببینم. گل سرم از پشت به گردنم  
میخورد. اومدم عقبتر تا بتونم بهت ببینمش که محکم خوردم  
به یکی. سریع برگشتم که خداداد و دیدم. دست به سینه با  
همون پوزخند حرص درارش به من نگاه میکرد و بعد  
گفت: قبلنا فکر میکردم شاید اتفاقی باشه. بعد دیدم نه. تو  
واقعا حواس پرتی. حواس پرت که نه گیجی! الان اگه پشتت  
من نبودم. مطمئنا ماشین بود و تو الان اینجا نبودى. پهن  
خیابون بودیا اخم گفتم: خدا نکنه زبونت لال! پوزخندی زد و  
جواب نداد. حناق. دست به سینه به صحنه رو به رو خیره  
شدم. و تو دلم گفتم: واقعا اگه نبود من تو خیابون بودم؟؟؟ و

برگشتم عقبو نگاه کردم که دیدم پشتم در یه  
خونس. برگشتم طرف خدادادو گفتم: اینجا که خیابون  
نیست. پس پهن زمین نمیشدمو برگشتم طرف  
ساختمون. بدون نگاه کردن به من گفتم: چتر خونه مردم  
میشدی! چتر دوست دخترته بی فرهنگ. جوابشو ندادم. بعد  
چند دقیقه گوشیشو دراوردو شروع کرد به عکس گرفتن از  
ساختمون. بعد عکس گرفتن که من فکر کنم حافظه موبایل  
صد درصد پر شد گفتم: این عکسارو باید چاپ کنیم! بعد  
ماکت یکیشونو درست کنیم. فکر کنم این خوب باشه چشمو  
گرد کردم و گفتم: این؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ این خیلی درازه!- از پنج  
تا آدرسی که استاد مرتضوی به همه داده این بلند  
ترینشونه- خب خنگ که نیستیم اینو بسازیم- همه سعی  
دارن بلندرو بسازن. ما میتونیم بهتر باشیم- ما میتونیم  
متفاوت باشیم!- بقیشونم بینیم تصمیم میگیریم. بعد کمی  
مکث گفتم: باید بریم یجا دیگرو هم ببینیم!- یه ساختمون  
توی باغ فیض. قراره مرکز خرید شه!- اسمش چیه؟؟؟-  
کوروش. قد بلند تر از این نیست. کوتاه تره. ولی اون هم گرده  
مدلش هم پهن تره!- خب. کی بریم؟؟؟؟؟- امروزشونه ای بالا  
انداختمو گفتم: باشه! و دستشو برای اولین تاکسی بلند

کردو در عقبشو باز کردو به من اشاره کرد تا سوار شم. او  
مای گاد. بابا با اددددب! با شخصیت. نشستم و اونم جلو  
نشست! من که آدرسو بلد نبودم آدرسو داد. نیم ساعت بعد  
رسیدیم. اون چیزی که جلوم میدیدمو باور نمیکردم. خیلی  
بزرگ بود! پهن بود مدلش هم گرد بود. آاا! ما چطوری میخوایم  
ماکت اینو در بیاریم. سریع گفتم: اینو بیخیال! بعدی-  
میدونستی وقتی درستش کردیم باید حتی مجسمه ها  
روبه روشم درست کنیمچشامو گرد کردم و گفتم: اینو  
درست نمیکنیم پس. - حالا بعدیارم ببینیم. انتخاب میکنیمو  
دوباره هی تیک تیک ازش عکس گرفت. چه دوربینیییی  
داشت یعنی. دم سازندش گرم. \*\*\*\*\* خسته و کوفته  
رسیدم خونه. ساعت ۸ بود. رفتم تو کیفمو لقممو  
برداشتم. نخورده بودمش. یه گاز محکم بهش زدم که جیگرم  
حال اومد. رها اومد نشست رو مبلو برای خودش آهنگ  
گذاشتو شروع کرد به رقصیدن. منم که حوصلم سر رفته بود  
رفتم طرفش! شروع کردیم به رقصیدن. اصلا حواسمون به  
اطراف نبود. آهنگ که قطع شد صدای آهنگ گوشیمو  
شنیدم. دویدم طرفش که دیدم دوتماس بی پاسخ از  
عرفان دارم. تا اومدم بهش زنگ بزدم خودش زنگ خورد. رها



هم که آهنگو کم نمیکرد. تا آخر زیاد کرده بود و نشسته بود  
رو دسته مبل واسه خودش دست میزد. اینم به جمع روانیا  
پیوست. گوشو که برداشتم هیچ صدایی نیومد. یهو عرفان  
گفت: عسل\_\_\_\_\_ ل؟؟؟؟؟؟؟؟ کجایی؟؟؟؟؟؟؟؟

از صدای عصبیش ترسیدم. سریع رفتم تو اتاقو  
گفتم: سلام. من خونه ام- صداها چرا کم  
شد. کجایی؟؟؟؟؟؟؟؟ با کدوم خری رفتی مهمونی- عرفان بابا  
چی میگی!- عسل اون روی منو بالا نیار کجا رفتی؟؟؟؟؟؟- به  
قرآن خونه ام- اگه خونه ای چرا تلفنتو جواب نمیدادی؟؟؟؟-  
حواسم نبود یهو رها داد زد: عسل بیا دیگه جشن جالبیه یهو  
عرفان داد زد: عسل رفتی تو کدوم خراب شده ای؟؟؟؟؟؟ جشن  
کیه؟؟؟؟ با عصبانیت از تو اتاق خارج شدم و رفتم طرف کنترل  
و صداشو کم کم کردم.- بابا عرفان من خونه ام- پس کدوم  
پسری بود اسمتو داد زد گفت بری جشنو ببینی؟؟؟؟ داشتتم  
از خنده غش میکردم. پسر؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ صدای رها رو با پسر  
اشتباه گرفته بود. زدم زیر خنده که گفت: مست  
شدی؟؟؟؟؟؟ آره؟؟؟؟ مست کردی؟؟؟؟ خاک تو سر من که  
گذاشتم تو بری اونجا. گذاشتم بری تهران. لعنت به  
من... گوشو رو گذاشتم رو ایفون تا رها هم بشنوه: بابا

صدای پسر چیه صدای رها بود. جشنم درکار نیست-  
آره. رها بود اون؟؟؟ دروغ نگو! رها گفت: بابا بخدا من بودم-  
پس قضیه جشن چیه؟؟؟؟؟ جواب دادم: بزن پی ام سی  
داره جشن عروسی نشون میده!- پی ام سی آهنگ  
نشون میده نه جشن- به جون رها داره نشون میده. علی  
از اونور خط با اینکه صدایش ضعیف بود گفت: از خونه زنگ  
بزنواییییی خدا از دست این داداشای من. گوشو قطع  
کردمو به طرف تلفن خونه رفتمو از اونجا به خط عرفان زنگ  
زدم. عرفان جواب داد: خب خدا رو شکر. عسل خواهر گلم  
فدات بشم تورو خدا نری مهمونی جایی ها بخدا بخاطر  
خودت میگم. خواستی بری مهمونی حتما به من خبر بده  
تورو خدا نریا. عسل اونجا مست میکنن آجی عزیزم. این کارو  
نکنیا! وای خدا عرفان چقد نگرانه: بابا مهمونی چیه! انقد کار  
داریم که هرروز بیرو... حرف تو دهنم ماسید. عرفان  
گفت: هرروز کجایی؟؟؟؟- هرروز؟؟؟؟- آره هرروز!- هرروز ما  
تو دانشگاهیم- تو که سه شنبه تا پنج شنبه کلاس  
داشتی. هرروز میری دانشگاه چیکار؟؟؟؟- نه... منظورم این  
بود که هرروز کارای دانشگاهو انجام میدیم! عرفان دیگه  
چیزی نگفت. علی دوباره از اونور صداشو کلفت کردو عین

عرفان گفت: آجی گلش توروخدا نری اونجاها. آدما مست  
میکنن بده. خواستی بری به این بگو. تنها بری خیلی خطر  
داره حسنخندیدم. دلم براشون تنگ شده بود. باید میرفتم  
شمال میدیدمشون! بعد خدا حافظی کردن گوشیه قطع  
کردم. رها گفت: این عرفانم شد کپیه علی! - الهی. خیلی  
مهربون تر از علیه! هر دوشون خوبن - چقد تو برادر اتو دوست  
داری - نه پس. مثل تو باشم که صدسال یبار میره خونه  
داداشش. من اگه عرفان ازدواج کنه هر روز چترم  
خونشون! رها یهو گفت: وای پس بدبخت شدمبرگشتم  
طرفشو گفتم: جان\_\_\_\_\_م؟؟؟؟ خندیدو  
گفت: شوخی کردم باباولی من تو دلم گفتم عاره. تو  
راس میگی. رفتم رو تختو دراز کشیدم. فکر کردم. به خداداد  
عصبی. به غیرتای عرفان و علی. به این کار نامردانه استاد  
مرتضویکه منو با این عصبی همگروهی کرد. به رها. خلاصه  
به همچی. انقد فکر کردم تا گشتم شد. از اتاق بیرون و به  
آشپزخونه رفتم. شامیو با نون و سس بیرون آوردمو د  
بخور! رها نچی کردو گفت: خیلی دلم برای شوهرت  
میسوزه. عین گاو که میخوری! بعضی اوقاتم که عین  
یوزپلنگ لباس میپوشی و عین ببر حمله میک... میدونستم

دیگه! مته اونروز میخواد کل حیون هارو به من نسبت  
بده! پریدم وسط حرفشو گفتم: عزیزم بگو یه باغ وحش به  
تمام معنا دیگه چرا خودتو اذیت میکنی!؟ رها نیششو باز  
کردو دستشو زیر چونم گذاشتو گفتم: سگ پاکوتاه  
خودمی! او دویید! منم دنبالش. بترکی بی تربیت. با کلی جیغ  
جیغ بالاخره گرفتمش و دستمو بردم طرف سرش. موهاشو  
گرفتم و کشیدم که داد زد: نکن وحشی. برو کنار. عجب خری  
بودم فک کردم ادمی. آی... و خندید. صدای خندش خفه بود  
انگار داشت گریه میکرد. یه تار موشو گرفتم کشیدم که اونم  
یه جیغ خفیف کشید.

یهو صدای زنگ خونمون بلند شد. یکی دستشو تند تند روی  
زنگ فشار میداد. موهای رها رو ول کردم و دوییدم طرف  
چادر. صدای زنگ قطع شد و یکی کوبید به درو گفتم:

ولش کن تا نزدم صدو ده! یا درو باز میکنی یا  
میشکونمش. باز کن این لامصبو... یا امام زمان!!! قضیه  
چی. دوییدم طرف درو سریع بازش کردم. مشتم خداداد که  
فکر میکرد میخواد به در بکوبه نزدیک بود تو صورتم فرو بیاد  
که جاخالی دادم. این چشه! وقتی متوجه من شد اول یکم  
تعجب کرد و بعد اخم غلیظی کرد. یکی از اون پسرا که

اسمش آراد بود گفت: کجاست! چشمو ریز کردم  
گفتم: کی؟؟؟؟ آراد: همونی که... داشت اذیتتون میکرد.-  
مارو؟؟؟ خداداد سریع گفت: درو باز کن. وا اینا چشونه. درو که  
باز کردم رها هم با یه چادر دیگه اومد. خداداد فت: قایمش  
کردین؟؟؟ رها متعجب گفت: وا؟ ما؟ کیو؟ خداداد چشماشو ریز  
کردو گفت: همینی که... الان داشت جیغتونو در میاورد! منو  
رها باهم منفجر شدیم از خنده. وای!!! این چی میگه  
آخه؟؟؟؟ فکر کرده دزدی یا پسری اومده خونه ما. باین  
وحشی بازی های من و رها خب کی همچین فکری  
نمیکرد. وقتی خندم تموم شد نگاهم به چهار جفت چشم  
گرد شده افتاد. رها گفت: کسی نه مارو اذیت میکرد نه  
جیغمونو در میاورد. همگروهی شما داشت منو میزد چشما  
درشت تر شد. یکی از بچه ها که اون فکر کنم اسمش  
حسین بود زد زیر خنده و بعد دستشو رو شونه خداداد  
گذاشتو گفت: ای جان. داداش جوون بودی! خدا رحمت کنه  
باین همگروهی چشم غره ای رفتمو گفتم: وا! یعنی  
چی؟ یکی دیگه از پسرا که اسمشو نمیدونستم  
گفت: هیچی. غلط کرد تورو خدا! حسین داداش برو تولوس  
بی مزه. حسین لبشو گاز گرفتو گفت: مرتضی! خداداد به

حالت عادی برگشتو گفت: من شمارو فردا میبینم خدافظو  
در خونرو باز کردن. من چی دیدم روبه روم؟؟؟ یه بازار شامی  
بود... یه بازاری بود که منو رها حالا چشمامون گرد شده  
بود! چون همه خونشون از بیرون در معلوم بود همرو ما  
دیدیم. بساط قلیون یه طرف! بازی غیر مجاز رو زمین پخش  
شده بود و کلی بسته چیپس و پفک رو زمین بود. تازه  
فهمیدم صدای قلقلی که اون موقع میومد صدای قلیون  
بوده! دود هم دود قلیون بوده. لباس هاشونم رو زمین پهن  
بود بعد یکیشون که مثلا خیلی مرتب بوده دم دستشویی  
که یه شیر گاز هست لباساشو رو اون آویزون کرده  
بود! یعنی خاک تو سر شلختتون. سرمو برگردوندم طرف  
خونمون. بهشت بود. سری با تاسف تکون دادم و خواستم  
برم تو که خداداد گفت: خانوم معافیهو رها برگشت و سه  
پسر طرف اونها هم برگشتن و اومدن تو راهرو. خداداد دونه  
دونه به همه نگاه کرد. صداشو صاف کردو بعد خیلی خشک  
گفت: فردا. ساعت ده یا دهونیم. به اون آدرسی که  
دادم! بیاینحسین گفت: چه بی احساس. بیاید بریم تو باباو  
سه تا پسر و برد تو. خدادادم رفت تو. پسره خشک. تو  
اخلاقش خشکسالی اومده. رفتم تو درم

بستم. \*\*\*\*\* یا خدا! اینجا

کجاست؟؟؟ برگشتم طرف خداداد و گفتم: اینجا چرا انقد ساختمون مشکی داره. اینجا کجاست؟؟- اکباتان! زیر لب چند بار اسمشو تکرار کردم. پر بود از ساختمون های مشکیو دراز! خدا وکیلی استاد مرتضوی هم باین آدرس دادنش و ساختمون معرفی کردنش! عرضش اندازه موعه. طولش اندازه چوب. ارتفاعشم که هزار الله و اکبر. خداداد راه میرفتو عکس میگرفت. گفتم: خب میریم دانلود میکنیم دیگه چرا انقد عکس میگیری؟؟ بدون این که به من نگاه کنه گفت: بله ماهم میتونیم همین کارهارو بکنیم اما استاد گفته باید حداقل یکیمون تو عکس حضور داشته باشیم.- من که تو هیچ عکسی حضور ندارم پوزخندی زدو گفت: گفتم یکیمون. نه شما! بعدشم من ترجیح میدم خودم تو عکس حضور داشته باشم تا شما اه اه. پسره پررو! برو بمیر بی تربیت. عین خودش پوزخند زدمو گفتم: خدا رو شکر. منم ترجیح میدم چهره شما تو عکس باشه. من حیقم. در جریانید که چنان اخمی کرد. چنان اخمی کرد که دلم خنک شد. خیلی ریلکس رومو برگردوندم. بیخیال این روانیه عصبی شدمو به دور و اطرافک نگاه کردم. جالب

بود ولی ماکتش سخت بود. حداقل پنج تاز ساختموناشو باید درست میکردیم! خداداد گفت: بریمی هیچ حرفی دنبالش راه افتادم و گفتم: الان باید کجا بریم؟؟؟- یکی دیگه از ساختمونا!- کجاست؟

- تاکسی میگیرم آدرسو که دادم میفهمی

تاکسی گرفت و آدرسو داد. یادم باشه آخر همه این کارا پول تاکسی هارو که تقریبا ۵تومن شده بود رو بدم. چون هر دفعه خواستم به خودراننده بدم نذاشته بعدشم که من یادم میرفت! نیم ساعت بعد به یجا رسیدم و به حرف خداداد پیاده شدم. تاکسی هم منتظر ایستاد! وقتی نگاه کردم همه جا خرابه بود. خرابه به تمام معنا. همون موقع متوجه سه تا آدم دیگه شدم. یه پسر و دوتا دختر که داشتن بازدید میکردن. نکنه از همدانشگاهیا مون باشن؟؟؟ با برگشتن دختر به طرف ما فهمیدم که رهاست. بلند گفتم: ره\_\_\_\_\_ او دست تکون دادم. رها سریع نگاهش به طرف من برگشت و اونم دست تکون داد. پسره که پیمان بود دختره اسمش چی بود؟؟؟ یادم نمیاد. خداداد خیلی صمیمی با پیمان دست داد. بعد پیمان گفت: راستی عسل خانوم، دیروز واقعا گم شده بودین؟؟؟-



آره. پیمان از کجا میدونست؟ خاک تو سر فضولت خداداد. یهو یاد یچیز افتادم. برگشتم طرفشو گفتم: راستی تو شماره منو از کجا آورده بودی که زنگ زدی؟ خیلی بی تفاوت گفتم: زنگ زدم پیمان و پیمانم از رها شمارتو گرفت! حرفی نزد. کارش درست بود وگرنه گم میشدم. رها نیششو باز کرد و بعد چند ثانیه گفتم: وای دیدی اینجارو؟ خیلی خرابه! - اونمی که اینو بخواد درست کنه حرفه ایه. راستی مگه استاد نگفت پنج ساختمون بزرگ شهر؟ - بابا رد گم کنی بود! یکی کوروش خیلی بزرگه یکی اکباتانیه! و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه عچهینی کشید و گفت: کن رو رفتید بینید؟؟؟ - کن؟؟؟ کن کجاست؟ و بعد کمی فکر گفتم: آها! ان. امامزاده داوود. نه. مگه اونجام هسته منون موقع خداداد گفتم: خوشم میاد اون برگه ای که بهت دادمو اصلا مطالعه نکردی و هوک. مطالعه! وای حتما از ایناس که آخر جمله هاشون میگن است. این خوب است. آن بد است! ایش. لبخند ژکوندی زدم و گفتم: نه مطالعه نکردمو رو مطالعه تاکید زیادی کردم که پیمان خندید. رها دوباره گفتم: خدایی اون امامزاده داووده خیلی سخت بود پیمان سری تکون داد و گفت: آره. - چجوری بود- برید خودتون بینید

مزش بیشتره. قیافه هاتونم دیدنی میشه! خداداد چیزی نگفتو فقط لبخند زد. جلال خالق، اینو خنده؟ بدبخت دوست دخترت. رها رو به اون یکی دختره گفت: سحر، تو چرا حرف نمیزنی سحر؟؟؟ آهان سحر خفته! اه این همون دختر افاده ایس! سحر با نازو عشوه گفت: خب چـی بگماووووق تو رو خدا تو هیچی نگو. دختره لوس! رها هم که دید بهتره اصلا حرف نزنه لبخندی تحویلش دادو برگشت طرف ما. پیمان دستشو برد طرف خدادادو گفت: آرمان اصلا خوشال نشدم دیدمت فدات ب\*و\* س ب\*و\* سآرمان مردونه خندیدو گفت: مرض- حالا. کی میرید کن رو ببینید- احتمالا فردا. الان که ساعت تقریبا شده یک! بخوایم بریم اونجا همیشه. ماشینم نیاوردم!- آهان. خب پس. ما میریم. خدافظ- خدافظ ما هم خدا حافظی کردیمو رفتیم. خداداد کلی باز عکس گرفتو یه عکس سلفی هم گرفت از خودشو اینجا. قشنگ شد با اون قیافت. بذار لاین! بدبختی داریم با این پسره ها. بعد از کلی عکس گرفتن به طرف تاکسی که منتظر ما بود رفتیم! انقد خسته بودم نفهمیدم چطوری تو ماشین خوابم برد! با اولین صدایی که شنیدم بیدار شدن: خانوم معاف. رسیدیم سریع چشممو باز کردم. جلو در

خونه بودیم. سریع از ماشین پیاده شدم و خداداد هم بعد اینکه یه ده تومنی به راننده داد دنبالم اومد. حتما باید بهش قرضو بدم. سریع دست تو کیفم کردم و یه ده تومنی دراوردم و گرفتم طرفشو گفتم: پول تاکسی. ممنون- نمیخواد خانوم معاف.- نه چرا میخواد. بفرمایین! چقد مودب شده بودم. جلال خاااالق! گفتم:- همه هزینه ها به پای سرگروهه.- اااااا؟؟؟؟- بله.- حالا این هزینه مهم نیست بگیرید دیگه- گفتم که به پای سرگروهه. پس لطفا بذاریدش تو کیفتون خیلی محکم حرفو زد منم ناچار پولو تو کیفم گذاشتم. خیلی خوابم میومد. خسته شده بودم. داشتم بیهوش میشدم یعنی. رفتم تو آسانسور و پلکامو بزور باز نگه داشتم. آسانسور هم عین لاکپشت رفت بالا! وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم و با کلید که قبلا دراورده بودم درو باز کردم و گفتم: خدافظو سریع رفتم تو. کفشمو سریع تو جا کفشی گذاشتم. لباسهامو هم دراوردم و انداختم رو زمین. سرم درد میکرد و اسه همین یه کلداکس خوردم و بعد فرود اومدم رو تخت و چشممو بستم. \*\*\*\*\*

با ضربه خوردن به پام چشممو باز کردم. قیافه عصبی رها رو روبه روم دیدم. همه جا تاریک شده بود. رها گفت:

خرس قطبی شدی؟؟؟ رفتی تو خواب زمستونی؟؟؟ چرا  
بیدار نمیشی؟؟؟؟ با صدای خوابالو گفتم: مگه ساعت  
چنده؟؟؟- هفت!- هفت؟؟؟؟- آره! این خداداد بدبخت پونصد  
بار اومد جلوخونه! شما که نیم ساعت قبل ما رسیدین از اون  
موقع خوابی؟؟؟- کلداکس خورده بودم؟- معتاد قرص خواب  
آورم شدی؟؟؟؟- رها! سرم درد میکرد. الانم خوابم  
میاد دستمو کشیدو بلند کردو گفت: دهه! هرچی هیچی  
نمیگم! پاشو بینمو منو به طرف دستشویی کشوند و  
مجبورم کرد صورتمو بشورم. بابر خورد آب یخ به صورتم خوابم  
پرید ولی چشم هنوز باز نمیشد! از دستشویی که بیرون  
اومدم رفتم دوباره تو اتاق که رها دستمو گرفت. به طرفش  
برگشتم. لبخنده بزرگی زدو گفت: میگو درست کردم. بیا  
بخوریمو منو به طرف میز کوچولو چهار نفرمون  
کشوند! همچین گفت میگو درست کردم انگار واقعا خودش  
درست کرده. این که ناگته نمیگوعه! بانگام همه چیو بهش  
گفتم که گفت: خب حالا ناگت میگو با خود میگو چه فرقی  
داره. بخور! و خودش شروع کرد. با میلی خوردم ولی کمکم  
میلم زیاد شدو زیاد تر خوردم. رها گفت: بدبخت خیلی اومد  
جلودر. مثل این که کار مهمی داشت! برو جلو درشون بین

چیکار داشت. گفتم: خودش بیاد دیگه من برای چی برم؟-  
لوس نشو. پاشو برو زشته- رها! - عسل پاشو برواز جام بلند  
شدمو مانتو شالمو سرکردمو به طرف در رفتم که رها یهو  
بلند گفت: عسلللال اینجوری نرو؟ برگشتم طرفشو  
گفتم: پس چطوری برم؟ لبشو گاز گرفتو گفت: نمیخوای  
شلوار بیوشی؟؟؟ نگاهی به پام کردم که دیدم شلوارک  
پامه. لبمو گاز گرفتمو دوییدم تو اتاق. بلند جوری که رها  
بشنوه گفتم: وای رها خوب شد گفتی وگرنه آبروم  
میرفت! رها هم خندید. وقتی یه شلوار ورزشی پام کردم از  
اتاق بیرون اومدمو به طرف در رفتم. درو باز کردم و به طرف  
درشون رفتم. زنگو زدم. در توسط مرتضی باز شد. یه پسر  
هیكلی ولی بازم از همه خوش هیكلشون همون خداداد  
بود. گفت: سلام خانوم معاف- سلام. آقای خداداد  
هستن؟؟؟- نه. دفعه پیشم من یادم رفت بهش بگم بیاد  
جلو درتون! چون صبحا نمیتونه کاراشو انجام بده شب تا دیر  
وقت تو شرکته! بهش زنگ بزنی کار مهمی داشت!-  
آهان. باشه. خدافظ- خدانگهدارو رفت تو! حالا من باید به این  
پسره زنگ بزنم؟؟؟؟ ای بابا. درخونه رو بستم. رها  
گفت: چی میگفت؟؟؟- گفت شب دیر میاد! دوستش گفت

بهش زنگ بزnm - خب. برو بز ن دیگه- آخه من...- مرض! برو  
زنگ بز نرفتم تو اتاق و گوشیمو برداشتم. با بی میلی  
شمارشو گرفتم. بعد چهار بوق برداشتمو با صدای مردونش  
گفت: بفرمایین- سلام آقای خداداد- سلام. شما؟؟؟- معاف  
هستم- آهان آهان. سلام. من چندبار جلوی.....خونتون  
اومدم...ولی گویا خواب بودینصدای دکمه میومد. انگار  
داشت یچیزو تایپ میکرد! گفتم: بله خواب بودم. چه کاری  
داشتین؟؟؟- فردا میریم ساختمون کن رو ببینیم. خواستم  
بگم فردا ساعت ده آماده باشین میام دنبالتون. یعنی میام  
زنگ خونتون رو میزنم! لباس گرم و کوله پشتی هم  
بردارین!- مگه میریم کوه نوردی- برای اطمینان میگم!-  
باشه! خدافظ- خدافظببین توروخدا. تو جای عمومی چقد  
بادبه! منم مجبور میکنه باادب حرف بزnm. ای آدم زرنگ!  
رفتم طرف رها که عجیب تو گوشیش بود. معلوم نیست با  
کی داره اس ام اس بازی میکنه! بیخیال رفتم نشستم رو  
به روی تلویزیون که روشن بود. داشت تبلیغ یه فیلمو  
میکرد! Conjering! اونجوری که تو تبلیغش نشون میدادو من  
فهمیدم داستان این بود که یه عروسکی به اسم آنابل که  
جن زدس دست یه خانواده ای میوفته و این فیلم بر اساس

واقعیت ساخته شده. مو به تن آدم سیخ میشد! از تبلیغش معلوم بود دیگه چیه! ولی منم دیگه. تنم میخاره واسه اینجور فیلما! ساعت یازده شروع میشد! حالا خیلی مونده. رفتم طرف رهاو یه پس گردنی بهش زدم که سریع گوشیشو قفل کردو به طرفم برگشت. لبخندی زدو گفت: ها؟؟؟ وا! چی ها؟؟؟؟؟؟ مشکوک شده ها. پوزخندی زدمو گفتم: مشکوک شدی رها! پاشو. پاشو این بساط میگوتو که هنوز رو میزه جمع کن بعدشم برو خوراکی بخر شب فیلم ترسناک دارهآب دهنشو قورت دادو گفت: ترسناک؟؟؟؟- آره!- من برم خوراکی بخرم؟- آره دیگه. پاشو- من نصفه شب تنها جایی نمیرم!- وا! لولو که نمیخورتت- عسل خودت برو بخرسری با تاسف تکون دادمو به طرف اتاقم رفتم. شلووار ورزشیه خوب بود لازم به عوض کردنش نبود! چون مشککی بود خطای مشککی هم داشت زیاد تابلو نبود. یه مانتو مشککی ساده با یه شال مشککی سر کردم. یه ذره اندازه نوک مداد هم رژ زدم و پول برداشتم. خیلی فیلم ترسناک دوست داشتم! همیشه آخرش سخته میکرده اما ولی بازم میدیدم! کفش ساده مشکیمو که واقعا هم خیلی ساده بودو از جا کفشی برداشتمو درو باز کردم. کفشمو

انداختم زمین که یه صدای بلندی ایجاد شد. همون موقع در رو به رویی به شدت باز شدو آراد و حسین و مرتضی بیرون اومدن. مرتضی دستش رو سینش گذاشتو گفت: سلام خانوم معافپسر باحالی بود ولی خب من زیاد ازش خوشم نمیومد. پشت بندش بقیه هم سلام کردن. چون فامیلی هاشونو نمیدونستم گفتم: سلام آقاهای دانشجوو سریع درو بستمو دکمه آسانسورو زدم! بی حرف هر چهار نفر وارد شدیم. وقتی آسانسور به همکف رسید اول من و بعد اونها خارج شدن. اونها جلو تر از من حرکت کردن. صدای پچ پچشون میومد که میگفتن: این آرمانم که سرویس کرده ها. چرا شبا کار میکنه- عزیزم مثل ما سه تا که خوش شانس نبوده با دوستاش بیوفته (چون این سه تا باهم افتاده بودن) باخانوم همسایه افتاده! شبا نمیتونه بره جایی مجبوره شب بره شرکت! ماهاهم عوضش صبح عین... کار میکنیم- الهی! بیچاره ماهاخندیدنو دیگه حرفی نزدن. از در که خارج شدن من هم پشت بندشون خارج شدم. مثلا فکر میکردن من نمیشنوم! بی توجه به اونا به طرف سوپر مارکتی سرکوچه رفتم که دیدم اونا دارن میان. ای بابا حالا باین تیپ خوبه ما همه هم مارو میبینن دنبالمونم



میان.عجبا!سریع برای خارج شدن دو بسته چپس و پفک و تخمه برداشتم.صاحب مغازه نگاهی به من و بعد به سرتا پام کردو گفت:همین؟- بله همین- ۶تومنپولو دراوردمو به طرفش گرفتم.پولو گرفت و بعد از چند دقیقه که اون شش تومنو ده بار شمرد با لبخند گفت:خوش اومدینپوفی کردم و بسته خوراکیارو برداشتمو سریع خارج شدم!چقد هوای خوبی بود.دوسش داشتم.خیلی آروم تا مسیر خونرو رفتم.با خیس شدن دستم سرم رو به بالا چرخوندم.میخواست بارون بباره!در خونرو با کلید باز کردم تو حیاط چند دقیقه به آسمون خیره شدم.به دو دقیقه نرسید که یه قطره به ده قطره تبدیل شد و بارون گرفت!صدا داد پسرها از بیرون میومد که میگفتن ای بابا حالا یه روز خواستیم بریم بیرونا.و بعد صدای چرخوندن کلید تو در.راه افتادم به طرف آسانسور.پسر هاهم پشتم وارد شدن.آسانسور مکف بود درشو باز کردم و وارد شدم پشت من هم پسرها!حسین گفت:بیرون که نرفتیم.حداقل کاش فیلمی چیزی میگرفتیم حوصلمون سر نرهسریع گفتم:ساعت یازده فیلم دارههرسه به طرف من برگشتن.مرتضی انگار که نفهمیده باشه چشماشو باریک

کرد و گفت: چی؟؟؟- ساعت یازده فیلم ترسناک داره آراد با  
لبخند گفت: خدارو شکر چه شبکه ای؟؟ شونه ای بالا  
انداختمو گفتم: نمیدونم چشما ی هر سه تاشون گرد  
شد. حسین که تقریبا قیافش خنده دار شده بود گفت: شرط  
میبندم حدس زدن فیلمی چیزی داره! نه؟- نه! خودم  
تبلیغشو دیدم ولی اسم شبکشو... آهان آهان. شبکه یازده  
بود آسانسور به طبقه خودمون رسید. پیده شدیم. حسین  
گفت: یازده؟ اسم جدید؟- نه بابا. شبکه شماره یازده.-  
یازده؟؟؟- آره دیگه. یازده ما! شبکه یازده ما بود به ثانیه  
نرسید هر سه تاشون زدن زیر خنده! چشم گرد شدو  
گفتم: وا!!- خانوم معاف. شبکه یازده شمارو ما چه بدونیم  
چی!- خب خودتون بزنی یازده ببینید چیه اونه دیگه! باز هم  
خندیدن. یاد حرف حسین افتادم. وایلیلیلی خب راست میگن مگه  
شبکه ها یکیه اوسکوووووول! از این همه خنگی خودم زدم  
زیر خنده و گفتم: ببخشید حواسم نبود. با کلید درو باز کردم  
گفتم: برم اسمشو ببینم؟ میخواین ببینن؟- اگه زحمتی  
نیستوارد خونه شدم. اسم شبکه رو بهشون گفتم اونها هم  
تشکر کردن و رفتن تو. ساعت تازه شده بود هشتو چهلو  
پنج دقیقه. رها گفت: این فیلمه کی هست؟- یازده- میدونم

شبکه یازده! ساعتشو گفتم- منم ساعتشو گفتم. ساعت یازده شبکه یازده!- آهانتا ساعت دهونیم ما خودمونو سرگرم کردیم! از دهونیم به بعد خوراکی هارو تو دوتا ظرف ریختیمو زول زدیم به تلویزیون. فیلم راس ساعت یازده شروع شد!... یعنی عمرا اگه بشه ترسناکیه فیلمو توصیف کرد. رها که نصف فیلم چشماش بسته بود منم بالش رو به دهنم فشار میدادم تا جیغ نکشم! عروسکه جن زده شده بود. یعنی کلا شیطانی بود بعداین عروسکه دست به دست چرخیده بود. اصلا نمیتونستم ترسناکیشو توصیف کنم وحشتناک بود! افتضاح ترسناک بود. ساعت نزدیکای یک شب فیلم تموم شد! نگاهی به بالش تو دستم کردم. اونجایی که گاز گرفته بودم فرو رفته بود و جای دندونم روش مونده بود. رها نفس عمیقی کشید و گفت: مرد شوره فروشنده اون عروسکو ببرن سریع گفتم: لطفا چیزی ازش نگو. من خودم هنوز تو حالو هوای ترسم! سری تکون دادو چیزی نگفت. اما بعد چند دقیقه گفت: میترسم برم دستشویی!- نرو رها! بیخیال- راست میگی. زیاد واجب نیست. میشه شب پیشت بخوابم؟؟؟- آره. بیاز من جدا نمیشد. باهم رفتیم تو اتاقو رو زمین

جانداختیم. تا ساعت سه ما از ترس بیدار بودیم که ساعت سه کمکم چشامون بسته شد

\*\*\*\*\* با صدای بلند یه نفر بیدار شدم: عسل. عسل. پاشو چشامو باز کردم. رها بود که بالای سر من و ایساده بودو تند تند منو صدا میکرد. گفتم: چیه- پاشو پاشو این پسره اومده- کی؟؟؟؟- خداداد! خیلی هم عصبانیه عین برق گرفته ها از جام پاشدم. ساعت ده بود. وایای. سریع از جام پاشدم. رها گفتم: دم در منتظرتم همون جوری دویدم طرف در. اصلا هم حواسم به سرو وضع نبود. وقتی درو باز کردم سرشو بالا آوردو یهو چشمش گرد شد. گفتم: ب. ببخشید خواب بودم. الان حاضر میشم سرشو تکون دادو دوباره با چشمای گرد منو نگاه کرد. گفتم: معلومه خیلی هم خواب بودین. تو اوج خواب بودین- بعله. من دهونیم پایینم سری تکون داد و بعد یهو زد زیر خنده. وای! با تعجب نگاهش کردم که دره اسانسورو باز کردو رفت تو! یهو جیغ رها بلند شد: عسل. سریع درو بستمو گفتم: چته بابالبشو گاز گرفتو گفتم: خاک برسرم اونجوری رفتی جلو پسره؟- مگه چمه؟ و نگاهش به تیپ خودم انداختم که جیغ خودم هم درومد! شلوار ورزشیم تا شده

بودو تا یکم بالاتر از مچ پام اومده بود.تی شرت هم که تنم بود.رها باز گفت:تو ایینه خودتو نگاه نکردی؟؟؟؟سریع به طرف دستشویی رفتم.درو که باز کردم از دیدن چهرم تو آینه وحشت کردم.شبهه شیر شده بودم!موهام عین یال شیر شده بود!پس بگو...بگو چرا پسره اونطوری نگاه میکرد بعد خندید.یذره آبرو داشتم اونم رفت!ای بابا!!!!!!وای خدا!بعد چند دقیقه از دستشویی خارج شدم.رها به لقمه برای منو یکی برای خودش گرفته بود.اونو سریع خوردمو به اتاق رفتم.بذار حداقل الان خوشتیپ برم.موهامو شونه کردم.و فرق وسط باز کردم.بهم میومد.یه رژ قهوه ای زدم با رژ گونه و ریمل.یه مانتو ساده بنفش با طرح های کرم با یه شلوار لوله تفنکیه مشکی پوشیدم.یه شال بنفش هم سرم کردم.کوله پشتیمو برداشتم.لقمه ای که رها درست کرده بودو خوردم.یه بطری آب هم گذاشتم تو کیفمو به طرف گوشیم رفتم.اونو هم تو کولم انداختم و رو به رها گفتم:من رفتم خدافظ-خدافظدرو بستمو کتونی مشکیمو پوشیدم.سوار آسانسور شدم.در آسانسور بسته شد.طبقه دوم بودیم که آسانسور گیر کرده بود.نه درش باز میشد.نه پایین میرفت نه بالا.یاد فیلم دیشبی افتاده



بود ترسیده بلند گفت: سالمی؟؟؟؟؟- آره. هنوز که هیچی نشده!- بین. بین الان وایساده.- آره...ره!- برو دکمه... و صداش قطع شد. بلند گفتم: نمیشنوووووم! صداش اینبار بلند تر شد: دکمه همکفو بزنان چى میگفت! من چطوری پاشم برم دکمشو بزئم؟؟؟؟؟- من میترسم! نمیزنم صدای داد یه آقای دیگه بلند شد: دخترم بزئ. پاشو بزئ باترس از جام پاشدم. پام به شدت میلرزید! تا اولین قدمو برداشتم آسانسور یه طبقه به پایین پرت شدو منم یه جیغ بلند زدم. صدای خداداد باز هم پیچید: چى شد؟؟؟؟؟ سالمی؟؟؟- آره!- خيله خب. خيله خب. اسانسور یه حرکت کوچولو دیگه کرد که اینبار به جای صدای جیغ صدای گریم بلند شد. خداداد باز هم بلند گفت: الان چى؟ سالمینه پس تو این یه فاصله قطع نخاع شدم. با گریه گفتم: آره!- خيله خب خيله خب گریه نکن. آروم باش. دکمه همکفو بزئ! دستمو به طرف دکمه ها دراز کردم دکمه همکفو که خاموش شده بود رو زدم. بلند و با گریه گفتم: ز...دم! بعد حرف من اسانسور با شدت به طرف پایین راه افتاد. مطمئن بودم اینبار سقوط میکنه. سریع گوشه آسانسور نشستمو گریه کردم. خدایا من جوونم. خواهش میکنم. من میخوام لباس

دامادیه داداشمو ببینم. خدایا!!!! آسانسور ایستاد! جرئت  
نداشتم حتی از جام پاشم. صدای دو تقه اومد. انگار کسی  
به در میزد. گفت: خوبی- آره! آره- پیاده شو- نمیخوامدر  
کشویی اسانسور باز شد و بلافاصله بعد اون یکی در  
اسانسور و کشید. خداداد بود. صورتش عرق کرده بود. سریع  
پرید تو اسانسور و دست منو کشید بیرون. پاهام  
میلرزید! خوبه حالا خودمو خیس نکرده بودم آبروم بره! رها که  
اونور با گریه ایستاده بود دوید طرف منو تن بی جونه منو  
تو بغلش کشید. واقعا یبار جون داده بودم! یهو یه ایل آدم از  
راه پله به پایین سرازیر شدن! آرادو حسین و مرتضی که  
عین خداداد ترسیده بودن اومدن طرفمو دونه دونه حالمو  
پرسیدن که فقط سرتکون دادم. از رها جدا شدمو اشکامو  
پاک کردم. خداداد به دیوار تکیه داده بود و باخم به من نگاه  
میکرد. بیا منو بزن. عجب گیری کردیم از دست این پسره  
ها! چند نفر دیگه به همراه یه لیوان آب قند اومدن. آب قند رو  
که خوردم به حالت عادی برگشتم. همه تو طبقه همکف  
جمع بودن. لبخندی زدمو گفتم: ببخشید شمارو از کارو  
زندگی انداختیم. بفرمایین دیگه همه با لبخند مارو ترک  
کردن! خداداد رو به بچه ها گفت: شما چرا نرفتین



سرکارتون؟؟؟ مرتضی: امروز نمیریم. میخواستیم بریم

ساختمون ببینیم که اینطوری شد!

خداداد سری تکون دادو گفت: برید دیگهدبخت هنوز تو

قیافش ترس داشت! رها اشکاشو پاک کردو گفت: بیا بریم

بالا یه چیز بدم بخورچشامو گرد کردم و گفتم: چجوری بریم

بالا؟؟؟؟؟؟- آسانسور- من بمیرم دیگه نه سوار این بلکه

سوار هیچ آسانسوری نمیشم. به توام پیشنهاد میکنم

بااین نری! من که دارم میرم توام با پله بروخداداد یهو

گفت: تو... مگه میخوای بیای؟؟؟؟ با تعجب برگشتم طرفشو

گفتم: پس چی؟ نیام؟- چند دقیقه پیش نزدیک بود سقوط

کنی بعد میخوای بیای؟؟؟؟- حالا که سقوط نکردم! بریم

دیگهچشاش دیدنی بود. نمیگم نترسیده بودم. اتفاقا بدترین

اتفاق زندگیم همین بود! برای چند لحظه مرگ رو جلو

چشمام دیدم. حتی وقتی به پایین پرت میشد زیر دلم

خالی میشد و احساس میکردم تو یه جای مرتفعم. شاید

احساس میکردم بالای بالاترین برج ایرانم. خیلی ترسیده

بودم ولی قرار نبود کسی به اون ترس پی بیره! قرار نیست

بخاطرش برنامه بهم بخوره. با بشکنی که جلوی صورتم زده

شد از فکر بیرون اومدم. همه بالا رفته بودن و خداداد مونده

بود و من: کجایی؟؟؟؟ یه ساعته دارم صدات میکنم- ها؟؟؟-  
میگم مطمئنی میخوای بریم؟؟؟؟؟- آره بریم- خپله  
خب... بیا! اون جلو رفتو منم به دنبالش. به طرف ماشینش  
رفتو درشو باز کرد. منم همینجوری مات بهش نگاه  
میکردم. وقتی دید سوار نمیشم گفت: وا... سوار شو دیگه-  
مگه با ماشین میریم؟؟؟؟؟- نه پس تاکسی میگیریمو بعد یه  
نگاه از اون حرص دراراش بهم انداخت. به طرف ماشین رفتم  
و در جلو رو باز کردم. بی حرف راه افتاد. انقد نرم میرفت آدم  
خوابش میگرفت. منم که خوابالو. سرمو گذاشتم رو شیشه  
و چشممو بستم. با توقف شدید ماشین ازجا پریدم و یه جیغ  
خفیف کشیدم. خداداد دستشو رو بوق گذاشت. دستمو رو  
سینم گذاشتمو به ماشین روبه رویی که شرمنده به ما  
نگاه میکرد نگاه کردم. ترمز بدی بود. خداداد برگشت طرفمو  
گفت: خوبی؟ چرا جیغ کشیدی؟- خواب بودم. بد ترمز  
زدی. ترسیدم- هنوز جو آسانسور تو وجودت مونده. درک  
میکنمو دندرو جابه جا کردو راه افتاد. مگه اینم عین من  
بوده؟ آخی کاش تو حداقل سقوط میکردی! وای خدا نکنه  
خدایا منو ببخش. هرچقدرم ازش بدم بیاد دیگه راضی به  
مرگش که نیستم. لبمو گاز گرفتم که خداداد گفت: یا فکر

منحرفانه کردی یا پشت کسی بد گفتی یا کسیو نفرین کردی حالا هم پشیمونی. برگشتم طرفشو پرسیدم: ها؟؟؟؟- ها تیکه کلامته؟؟؟- نه؟- پس همون نشونه گیجیتهو زد زیر خنده. پریدم وسط حرفشو گفتم: هه هه هه! خندیدیم و بسی شاد شدیم. بامزه- خب مگه دروغ گفتم؟ گیجی دیگه- من گیج نیستم. خودتی- اوبس. به خانوم برهم میخوره- نه اصلا حرف تو واسم مهم نیست که بخواد بهم بر هم بخوره خندیدو گفت: زارتمرض. درد. حناق. کوفت. خداداد گفت: تو دلّتا تعجب برگشتم طرفش و گفتم: تو از کجا شنیدی؟- پس گفتی؟- من؟ نه- هرچی گفتی تو دلت- ولی من که چیزی نگفتم. برگشتو مشکوک بهم نگاه کرد. باخم گفتم:- میدونی گوشات به همه این چیزا عادت کرده. واسه همین اینجوری شنیدی. وگرنه من...-

باادب. خانوم. باوقار. مهربون. لطیف. عزیز. ناز. عشق از نظر خودتی و از نظر من...- نظرت مهم نیست. نظر خودم مهمه که گفتی. و نداشتیم دیگه حرفی بزنه. والا عین رها میشد اون موقع. اون همه حیوونارو به من نسبت میداد این هم حتما همه ویژگی های بدو. خندیدو چیزی نگفت. نگاهی به

روبرو کردم. جاده فوق العاده بد بود. چنان پیچ در پیچ بود که مطمئنم اگه کمربند نبسته بودم پام میومد روی گردنم. خیلی بد بود حتی از جاده چالوس خودمونم بدتر. کمرم درد گرفته بود. همچنین حالت تهوع شدیدی هم داشتم. همیشه از بچگی وقتی مسیر طولانی و خرابی رو میرفتم حالم بد میشد. الانم مثل اون. پرسیدم: چقد دیگه مونده؟- زیاده!- میشه... یه گوشه وایسیم- چرا؟؟؟؟ چرا و درد وایسا دیگه. حتما باید بالا بیارم تو ماشینش تا بفهمه. بحثو عوض کردم و گفتم: میشه سرعتتونو زیاد کنین جواب نداد. نه تنها سرعتشو زیاد نکرد اصلا توجهی نکرد! مسخره. اه. حالم داشت بدتر میشد. کار از غرور گذشت. اصلا حواسم پرت شد بهش بگم خداداد واسه همین گفتم: آرمان. حالم بده. بزن کنار لطفاً یه لحظه با شوک برگشت طرفمو بعد ماشینو پارک کرد یه گوشه. من که دیدم ماشین وایساد سریع در طرفمو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. هوای تازه که بهم خورد تازه یاد سوتیم افتادم. به به. پس فردا میره میگه این دختره اسم منو صدا کرد. والا انقد پرروعه که! نفس عمیقی کشیدم. حالم تقریباً خوب شده بود. خداداد پیاده شد و گفت: خوبی؟ سرمو تکون

دادمو گفتم: بله. بریم. چقد دیگه مونده آقای خداداد در چند ثانیه به همون خداداد خشک تبدیل شدو گفت: یکم. سری تکون دادم وارد ماشین شدم. راه افتاد. راست میگفت چون چند قیقه بعد پیچید تو یه فرعی. پسری جلو شو گرفتو گفت: اومدید بازدید؟؟؟ خداداد سری تکون دادو گفت: بله. ساختمون دقیقا کجاست؟- همینو تا ته برین. میبینین ساختمونو بعد مشکوک به ماها نگاه کردو گفت: خالیم هستبا کلمش احساس کردم روم اب داغ ریختن. نزدیک بود قفل فرمونو در بیارم برم دنبالش! خداداد برگشت طرف منو پوزخند زد. بعد رو به آقاعه گفت: خالی یا پرش فرقی نداره. ما فقط اومدیم بازدید. و بعد بی هیچ حرفی راه افتاد. یعنی همتون جز داداشامو بابام خرین! هم این خداداد که پوزخند زد هم اون پسره. برید بمیرید همتون. خداداد راه رو تا آخرش رفت. یه جای سر سبز بود. پردرخت و گل و گیاه. وقتی ساختمونه رو به روم رو دیدم دهنم باز موند. ویلا؟؟؟؟ ماکت ویلا بسازیم؟؟؟؟ استادم چه جاهاییو معرفی میکنه ها! خداداد ماشینو پارک کردو کمر بندشو باز کرد. منم پیاده شدم. جای قشنگی بود اما... ویلاعه. خداداد سوتی کشیدو گفت: دم مرتضوی گرم

با این ساختموناش! به طرف ویلا رفت. من مونده بودم  
چطوری با این جاده سخت اومدن اینجا ویلا ساختن. ویلای  
جنگلی بود. درست کردنش سخت نبود اما یجورایی متروکه  
بود. شکل ویلا اما متروکه و ترسناک. خوفناک بود. خورده  
های شیشش! که روی پنجره مونده بود. و در فرو رفته آهنی  
زنگ زده. شیروونی تقریبا پوسیده با رنگ قرمز. درو دیوار  
کثیف. نمای بیرونش خراب بود. معلوم بود که خیلی وقته  
خالیه و کسی توش نمیاد. خداداد گوشیشو درآورد و شروع  
کرد به عکس گرفتن. بی توجه به اون به طرف گل گیاهها  
رفتم و روشن دست کشیدم. خیلی خوب بود. به آدم حس  
و حال خوبی میداد. هوای خوبی بود. یاد شمال خودمون  
میوفتادم. دستامو باز کردم چندتا چرخ زدم. ولی بعد سریع  
به حالت عادی برگشتم. یکم ازش دور شده بودم. اینجا هم  
که ترسناک. پس نباید دور تر میشدم. به طرفش رفتم. خیلی  
خشک نگاه کرد. منم نگاهمو پراخم کردم و گفتم: خب... حالا  
کدوم خونرو باید بسازیم- برج تهران (اون ساختمون اولیه که  
خیلی دراز بود) اون که خیلی بلنده. ولی من برام فرقی  
نداره. کوروش هم بد نبود میشد ساختش. اکباتانم که  
آسونه. خرابه هه هم که اصلا قابل ساخت نیست. من میگم

اینو بسازیمو به ویلا اشاره کرد. مگه خلیم اینو بسازیم؟ با  
دهن باز گفتم: این سخته چجوری اینو بسازیم؟  
برگشت طرفمو گفت:

من واقعیشو ساختم. پس ماکتش واسم کاری نداره. با  
کمک هم میتونیم بسازیم! - خب... سه روز کم نیست؟ -  
چهار روز - پنجشنبه روز تحویل! سه روز - حالا الان میریم یجا  
بتونیم بسازیم - بعد دقیقا کجا؟؟؟؟؟؟ - الان میریم وسایلاشو  
بخیریم. فقط باید پشتش رو هم ببینیم - من اونجا نمیام  
ترسناکهری با تاسف تکون دادو خودش رفت. وای حالا  
من که تنها موندم. الان که ترسناکه. دویدم رفتم طرفشو  
گفتم: منم میامنیشخندی زدو راه افتاد. دردی یعنی کاش  
میشد با یکی از آجرهای اینا بزنم تو سرت. تا انقد پوزخند و  
نیشخند نرنی. وقتی از پشت ساختمونم عکس گرفت راه  
افتاد به طرف ماشینو گفت: بریم دیگه - چرا از پشت  
ساختمونای دیگه عکس نگرفتی؟؟؟ - چون میدونستم اینو  
میخوام بسازم فقط جهت عکس گرفتن رفتم  
اونجاها آهان. آقا پسر میدونسته و یه کلمه هم جیک نزده. یه  
مشورتی. کوفتی هم با من نمیکنه. با حرص نشستم تو  
ماشین. خداداد هم نشست و دستشو بالا آوردو نگاهی به

ساعتش کرد. گفت: گشتت نیست سریع گفتم: نه دیگه چیزی نگفتو راه افتاد. نفهمیدم چجوری اون مسیر پیچ در پیچو برگشتیم چون همش به بیرون نگاه میکردمو به رفتارای زشتش فکر میکردم. کلا ازش خوشم نمیومد. پررو بود. دلم میخواست یه فصل کتکش بزنم. با صداش به خودم اومدم: پیاده شین! دستمو به طرف دستگیره بردم سریع پیاده شدم. خودشم پیاده شد. خودمو ریلکس نشون دادم و پشتش راه افتادم. اول که چند تیکه چوب باریک خریدیم. بعد یونولیت خریدیم. چند بسته رنگی که به ساختمون هم بیاد خریدیم. نمیدونم اینجا کجا بود که همچی داشت. بعد هم یه سری وسایل خودش خرید که من نفهمیدیم. وقتی همه چیو از همون بازار خریدیم ازش بیرون اومدیم که گفت: ساعت دوعه. بریم خونه کارارو انجام بدیم؟- آره دیگهو بعد یه لحظه پیش خودم گفتم خونه؟؟ این پاشه بیاد خونه ما یا من پاشم برم خونشون؟؟؟ سوار ماشین شدیم. نیم ساعت بعد به خونه رسیدیم. وسایل هارو از ماشین برداشتیم و به طرف راهرو رفتیم. هردو جلوی آسانسور وایسادیم. عمرا! من سوار نمیشم. نه سوار نمیشم. خداداد گفت:



سوار نمیشی؟ سرمو به نشونه منفی تکون دادم!- این همه پله رو چطوری میخوای بری بالا- هرچوری شده من میرم ولی سوار نمیشم!- هرچور راحتیورفت تو آسانسور. با نگرانی به درش خیره شدمو صلوات فرستادم تا سالم برسه. والا پروژمون لنگه نزنه این سقوط کنه بدبخت شیم. چشم از در آسانسور گرفتمو تند از پله ها بالا رفتم. نفسم داشت بند میومد. پله آخر بود. یه پله مونده بود برسم به طبقه پنجم ولی پاهام جون نداشت برم. بالا. نفس عمیقی کشیدمو بزور پامو بلند کردم. وقتی در شیشه ای رو باز کردم خداداد رو به روم وایساده بود. گفت: خسته نباشی! سرمو تکون دادمو به طرف در رفتم! کلیدو برداشتمو بازش کردم. خداداد گفت: ساعت چهار بیاین خونه ما درستش کنیماب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادمو وارد خونه شدم. راسیتش میترسیدم برم خونشون. با استرس به طرف آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم. لیوانو گذاشتم سرچاشو گفتم: ترس نداره که! خجالت بکش! و رفتم طرف ظرف میگو و چند تا ازش خوردم. سیر شدم! به طرف تخت رفتمو روش دراز کشیدم. خیلی زور زدم خوابم نبره. ولی آخرشم خوابم برد. یهو چشممو باز کردم و به

ساعت روبه رو که چهار و پنج دقیقه رو نشون میداد نگاه کردم. سریع از جام بلند شدم. همون مانتو شلوار تنم بود. به طرف گوشی رفتم و برش داشتم. کلیدو هم برداشتمو از در خارج شدم که همون موقع خداداد خارج شد. با دیدن من گفتم: داشتم میومدم صداتون کنم- وسیله ای باید بیارم؟؟؟؟- نه همچی رو تو خونه دارم. بیاین توچون جوراب پام بود مسیر بین دوتا خونه رو تند طی کردم و وارد شدم! خونشون از ما بزرگ تر بود. الان تمیز تر شده بود نسبت به چند روز پیش که دیدم خونرو! همه وسایلا روی میز نهار خوری وسط سالن بود. خداداد به طرفش رفت و گفتم: خب. بیا شروع کنیم به چوب های باریک اشاره کرد و گفتم: این هارو رنگ میکنیم. سفید و زرد رو قاطی کردم یه حالت کرم درومده. همینو به دو طرف چوب بزن. دوتا من دو تا تو! این ها سه طرف خونه و سقفشه. دیواری که پنجره داشت رو برش باید بدیمسری تکون دادمو گفتم: خب من میرم لباس عوض کنم اینطوری کثیف میشهسری تکون دادو گفتم: درو باز بذارید تا راحت وارد شینبه طرف در خونه رفتم. سریع باز همون مسیرو طی کردم و درو با کلید باز کردم. یه تنیک آستین سه ربع پوشیدم با یه شال

مشکی.یه پیشبندم برداشتم و درو بستم و باز اون مسیرو تند طی کردم و درشونو بستم.خداداد هم یه پیشبند بسته بود و داشت رنگ میکرد.به طرف میز رفتمو شروع کردم به رنگ زدن.گردنم داشت میترکید.انقد خم بود.گردنمو چرخوندم که چند تا صدای تلق ازش درومد.دوباره به کارم ادامه دادم

دوتا شو که کامل رنگ کردم خداداد سشوار آورد و رو هرچهارتاشون گرفت.زود خشک شدن.به زور یه لایه دییگه هم روشن زدیم و باز هم باهمون سشوار خشکشون کردیم.یه چسبی آورد و همرو بهم چسبوند.یه چوب قهوه ای هم برای کف گذاشت.چوبی که باید برش میدادیم رو آورد.از همشون نازک تر بود برای همین تونست با خیلی ظریف کاری با همون کاتر جای پنجره هاشو با درشو دراورد!بعد از اون صفحه آهنی نازکی رو روی میز گذاشتو به اندازه همون در اما یکم با ابعاد بیشتر ازش دراورد.با چکش یه جاهاییشو فشرده کرد.گوشیشو دراورد و عکس تنظیم کرد.بعد دوباره رو همون آهن کار کرد و به جای در گذاشت.اما در باز شده و برای توجیهش گفت:میگم موقع دیدن ما بادر باز دیدیم.و خندید.درو که خوب رو چوب ها

چسبوند دوباره همون صفحه آهنی برداشتو هشت تا مکعب مستطیل دراز ولی کوچولو از توش دراوردو رنگ سبزو با مشکی قاطی کرد. چهارتا شو به طرفم گرفتمو گفتم: رنگشون کنی من هم همون کارو کردم. رنگ سبز رو روشون زدیم تا بیشار شبیه بشه. وقتی درست شدن صدای چرخوندن کلید اومد و سه پسر وارد شدن. سریع از جام پاشدمو کنار همون پارچه ای که زیر وسایلا انداخته بودیم رو کشیدم رو وسایلا تا دیده نشه. باین کارم خداداد خندید. مرتضی گفت: سلام خانوم معاف حسین و آراد هم سلام کردن. جوابشون رو دادم که حسین سریع به طرف میز اومد گفت: بینم چی درست کردیندستمو روی چادر گذاشتمو گفتم: نه دیگه! زحمت کشیدیم. خداداد گفت: راست میگن. چشمات درویش. و سریع وسایلا رو برداشت و به دست من داد و گفت: مطمئنم اینجا سالم نیمونه. دست شما باشه بهتره لبخندی زدمو از دستش گرفتمو گفتم: باشه. فردا چیکار کنیم؟؟؟- باهاتون تماس میگیرم! سرمو تکون دادمو به طرف در رفتم. درو که باز کردم در آسانسور باز شدو رها خارج شد. با دیدن من تو خونه مقابل چشماتش گرد شدو گفت: ت... که حرفشو ادامه ندادو

لبخند زد. صدایی از پشت او مد: سلام. خداداد بود. رها  
گفت: سلام خسته نباشین. درست کردین که. ببینمو  
خواست به طرفش بیاد که سریع عین بچه بغلش کردم  
گفتم: نه. - || چرا!! - نه دیگه! - باشه بابا. مام طرحمونو به  
شما نمیگیم. خندیدو به طرف در رفتو بازش کرد. بازهم اون  
مسیرو طی کردم و پریدم تو خونه. فقط در جواب خدا حافظی  
خشک خداداد خدا حافظی آرومی کردم. بدبخت کلا تعادل  
روحي نداره...

ساعت ۱۱ شب بود که گوشیم زنگ خورد. تازه چشمم  
گرم شده بود که عین جت از جام پریدم. اول به اتاق تاریک  
و بعد به گوشه‌ی که نورش سقفو روشن کرده بود نگاه  
کردم. دستمو به طرف گوشه بردم. بدون نگاه کردن به  
شماره با صدای فوق العاده خوابالو جواب دادم:

بله؟؟؟

- سلام

- سلام. شما؟؟؟

- خواب بودین؟

- نه داشتم گل کوچک بازی میکردم. اقای محترم ساعت یازده شبه ها!

- من... واقعا عذر میخوام

- دیگه تکرار نشه. واسه مزاحم شدنم یه وقت درست رو انتخاب کنید

و گوشیه قطع کردم و گذاشتم بغل بالشمو دوباره به خوابم ادامه دادم. به پنج دقیقه نرسیده بود که گوشیم دوباره زنگ خورد. با عصبانیت برگشتم طرف گوشیه و باز هم بدون نگاه کردن به شماره برداشتم:

هوم؟؟؟

صدای شاد و شنگولی (انگار طرف نیم ساعت خندیده باشه) از پشت خط گفت:

خانوم معاف خداداد هستم

خداداد؟؟؟؟؟ خداداد کیه؟ آهان خداداد ددد. لبمو گاز گرفتمو چشممو بازو بسته کردم و بعد جواب دادم:

آهان. سلام

- خواب بودین؟ معذرت میخوام

- مهم نیست. بفرمایین. کاری داشتین

- بله. زنگ زدم بگم که فردا ساعت ۱۰ صبح وسایل هارو بردارین و بیاین شرکت

- کجا؟؟؟؟؟

- شرکت

- شرکت کی؟ چی؟

- شرکت من.

- واسه چی؟

- واسه اینکه ادامه ماکت رو درست کنیم. کار یروز دو روز نیست.

- ولی ما که نصفشو انجام دادیم

- خیلی چیزاش مونده

- خب... من فردا باید کجا بیام؟؟؟

- براتون اس ام اس میکنم

- باشه ممنون شب بخیر خداافظ

و سریع قطع کردم و گوشیمو سایلنت کردم. سرمو تا رو بالش گذاشتم خوابم برد. عین این عروسکا که تا سرشون

میره رو بالش چشاشون بسته میشه زبونشون میوفته  
بیرون!!

\*\*\*\*\*

- غسل من دارم میرم صبحونتو خوردی جمع کن.خدافظ  
- خدافظ

و رها سریع از در خارج شد.بعد یه ربع صبحانه خوردن و  
جمع کردن وسایلا نگاهی به ساعت کردم.تازه شده بود  
ده.تو دلم گفتم:

کاش بیشتر میخوابیدم

که یهو یاد دیشب افتادم.یدونه کوبیدم تو سرمو گفتم:  
وای من قرار داشتم...

و دویدم طرف گوشیم.نگاهی بهش کردم.یه اس ام اس از  
خداداد بود که آدرس رو داده بود.سریع به طرف کمد

رفتم.یه مانتو و شلوار لوله تفنگی سبزیتونی انتخاب کردم  
با شلوارو کفش مشکی.آرایش همیشگی رو هم انجام

دادم.وای حالا اون وسایلو چطوری ببرم؟؟؟؟؟اتوبوس و اینا  
سخته بعد من اصلا نمیدونم اتوبوس میخوره یا

نمیخوره.پس باید با تاکسی برم.سریع وسایلارو جمع کردم



تو یه کیسه بزرگ. خیلی سنگین بود ولی خب. بزور تا دم در  
بردمش. کلیدو برداشتم و درو باز کردم. سریع کفشامو پام  
کردم. بعد قفل کردن در سوار آسانسور شدم. چون دیگه  
حوصله پیاده رفتن نداشتم ترسمو گذاشته بودم کنار. اوف  
چه هواییه. امیدوارم ماشین داشته باشه. هوا کمکم داره  
سرد میشه ها! به طرف آژانس رفتم و آدرس رو بهش گفتم  
نوشت. بعد مکثی لبخندی زدو گفت:

مبارک باشه

باتعجب گفتم:

چی؟؟؟

- این آدرس، آدرس شرکت آقای خداداد  
هستش. مبارکه. کاش آقا مارم دعوت میکرد  
این چی میگه؟؟؟ چشم گرد شده بود. مگه من  
زنشم؟؟؟؟ خواستم چیزی بگم که آقاعه بلند گفت:  
ممد... بیا خانومو ببر شرکت آقای خداداد! بدو پسر  
و از پیش من رفت. وای خدا اینا چی میگن؟؟؟ پسر یا  
همون ممد دوید طرف منو گفت:  
سلام خانوم. مبارک باشه بفرمایین

واقعا چشم نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه. نشست تو ماشین منم پشت نشستم و گفتم:  
چیو مبارک با...

- خانوم بابا خجالت ندین مارو. باید زودتر خدمت میرسیدیم  
واسه عرض تبریک!

- عرض تبریک چی آخه؟؟؟ ما ک...

- خانوم ببخشید این فضولیه مارو ها. چند وقته ازدواج  
کردین؟؟؟

با عصبانیت از آینه به چشاش زول زدم که گفت:

قصد فضولی نداشتم ببخشید

دلم میخواست کلمو بکوبم به شیشه. دوباره گفتم:

آقای محترم ما اصلا باهم ازدواج نکردیم

- نامزدی هم همون ازدواجه دیگه خانوم

دستم و گذاشتم رو سرم که یارو یهو گفت:

وای خانوم؟ حلقتون کو؟؟؟ گم شده؟؟؟؟؟

سرمو آوردم بالا. به دست چپم نگاه کردم و گفتم:

حلقه؟؟؟؟

- وای خانوم میخواین برگردیم تا بتونین پیداش کنین؟؟

و راهنماشو زد که گفتم:

نه. اصلا حلقه ننداختم

راهنمارو خاموش کردو لبشو گاز گرفت:

خانوم اقا مطمئنا ناراحت میشه حلقتون دستتون نیست

- آقا هیچی نمیگن. لطفا به مسیرتون ادامه بدین

نه انگار همیشه جلوشونو گرفت. هرچی میگم یچیز میگن

واسه خودشون. معلوم نیست این خداداد چی بهشون

گفته. پسره... استغفروالله! بذار بینمت فقط

تندتند داشتم بهش بدو بیراه میگفتم که ممد گفت:

رسیدیم خانوم

دستمو بردم طرف کیفمو یه پنجی گرفتم طرفش که گفت:

خانوم این چه کاریه؟؟؟ ما حقوقمونو از همسرتون میگیریم

حالا بیایم از زنش پول بگیریم؟؟؟ امکان نداره. بفرمایین

وااااااااااای! خواستم حرفو کلا یکی کنم که سریع گفت:

خانوم اقا منتظرتون برین دیگه

باحرص پولو پرت کردم تو کیفمو وسایلارو برداشتم.از در بیرون رفتم و تمام حرصمو روی در خالی کردم بستمش!به ساختمونه بزرگ نگاه کردم.کاش ماکت اینجارو میساختیم.با فضولی وارد شدمو به همه جا نگاه کردم.شرکت خداداد طبقه سوم.سوم؟؟؟؟وای حالا باید پیاده برم.اینم که سنگینه چطوری ببرمش؟؟؟؟بااینکه خونمونم بعضی اوقات سوار آسانسور میشدم ولی از آسانسور های غریبه میترسیدم!نگاهی به اطراف کردم.هیچکس نبود.سریع وسایلارو گذاشتم تو و طبقه سومو زدم.خودم سریع خارج شدم با دو از پله ها بالا رفتم.از من بعید بود همچین سرعتی.تند خودمو به طبقه سوم رسوندم.همزمان با رسیدن من در آسانسور باز شد.پریدم وسایلارو برداشتم.نفس عمیقی کشیدمو گفتم: هیچکی ندید.هیچکی ندید خیالت راحت.اوسکول بازیتو کسی ندید

صدایی از پشت گفت:

چیو کی ندید؟

با جیغ خفیفی برگشتم طرف یارویه مرد قد بلند (البته از خداداد کوتاه تر بود) با موهای فشن!یه بلیز یاسی که

آستیناشم تا آرنج بالا داده بود با یه شلووار مشکی تنش بود. ساعت داشتم. سریع نگاهمو گرفتم که گفت:

ببخشید. ترسوندمتون؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

نه. مهم نیست. شرکت خداداد اینجاست؟؟؟

سری تکون دادو گفت:

بفرمایین

- با خودشون کار دارم.

- با کدومشون؟

- با خداداد

- خداداد هستم. بفرمایین

دهنم عین اسب ابی باز شد. این همون خداداد

خودمونه. ماشاالله چه تغییر شکل دادی! چشمتا شد قهوه

ای سوخته. دماغتم شد عملی. موهاتم که شد قهوه ای

روشنه روشن! یهو خود یارو گفت:

فک کنم با آرمان کار دارین درسته؟؟؟

باهمون دهن سری تکون دادم. بعد تازه یاد دهنم افتادم و سریع بستمش. لبخندی زدو گفت:

بفرمایین تو

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم. در ورودی بود. آروم قدم برداشتم و داخل شدم. حس فضولیم عجیب گل کرده بود. به اطراف نگاه کردم. یه سال بزرگ و مربع که دورتا دورش اتاق بود اما یه ضلع مربه دوتا در داشت. یه در قهوه ای بزرگ که روش بزرگ نوشته بود:

مدیریت

خب حالا این خداداد تو کدومشه؟؟؟ برگشتم طرفه آقاعه و گفتم:

آقای خداداد کجان؟؟؟

- بفرمایین

و به طرف اون ضلع مربع رفت. رو به منشی گفت:

هستن؟؟؟

- بله آقای خداداد. بفرمایین

خداداد دوم در زدو وارد شدو بعد به من گفت بفرمایین تو. با اینکه بی نوبت داخل شده بودیم ولی کسی هم

اعتراضی نکرد. روبه روم خداداد رو دیدم باهمون اخم  
همیشگی. پشت یه میز بزرگ نشسته بود و سرش تو برگه  
ها بود. پشتشم سرتاسر شیشه بود. بدون اینکه به ما نگاه  
کنه گفت:

بهروز میخوای تو اصلا در نزن ها؟

و خندیدو سرشو بالا آوردو به منو اون خداداد دوم یا همون  
بهروز نگاه کرد و یهو خندش قطع شد. از جاش بلند شد. یه  
ام خیلی ریز کرد و گفت:

سلام خانوم معاف.

سلام کردم. بهروز گفت:

مثل اینکه با شما کار داشتن خانوم

خداداد سری تکون دادو گفت:

بله

سریع گفتم:

اقای خداداد...

که هر دو باهم گفتن:

بله؟

به هردوشون نگاه کردم و گفتم:

برادرین؟؟؟؟

بهروز:

نه پسرعمویم. آرمان فقط یه خواهر داره. که میاد پیشتون

و به آرمان نگاه کرد و گفت:

ان شالله

و خندید. درد. خداداد گفت:

بله پسرعموم هستن.

بهروز سریع گفت:

من رفتم. خدافظ

و خارج شد. وایلیلی! کلا شماها خوددرگیری مضمن

دارینا. خداداد گفت:

تونستین وسایلارو به راحتی بیارین

خواستم بگم آره که یاد اون حرفای راننده تاکسی

افتادم. سریع اخمام رفت توهمو گفتم:

نه اصلا هم راحت نیاوردم. انقد که حرف بارم کردن منم

حرص خوردم



ابروهاس بالا انداختو گفت:

چرا؟؟؟

- چبدونم چرا، اونو بايد شما بگين. آدرسو كه دادين گفتم  
شاید بلد نباشم بيام رفتم آدرسو دادم به آژانسی روبه  
رو. تا آدرسو دید شروع کرد به گفتن مبارک باشه و اين. اون  
يکي هم كه گیر داده بود چرا حلقه ننداختين  
مکثي کردم و گفتم:

يعنی چی؟؟؟

بعد دو ثانیه صدای شلیک خنده خداداد بلند شد! با تعجب  
نگاش کردم. با خنده به طرف میزش رفتم و چند تا وسایل با  
کلید برداشتم و بعد وسایلی كه من آورده بودم رو هم  
گرفتم. بعد اینکه خندش تموم شد گفت:

وای خدا

- وای خدا؟؟؟؟؟؟

- آره!

- همیشه بگين چرا دقيقا همچين فکري کردن؟؟؟  
- چون تا حالا هيچ دختری نرفته بود آدرس شرکت منو  
بده! حالا كه شما رفتين فکر ميکنن زمين

لبمو گاز گرفتمو گفتم:

دور ازجون

باز هم صدای خندش بلند شد. گفتم:

تازه ازم پولم نگرفت گفت حقوقشونو از شما میگیرن حالا

بیان از زنش کرایه بگیرن. مگه شما حقوقشونو میدین؟

- آره. اونجا ماله منه. البته ماله بابام! منم میشناسن

و از در خارج شد. همون پس میشناختنش که اینجوری فکر

کردن!

خلاصه خداداد بهروز رو جای خودش گذاشتو باهم به طرف

یه اتاق رفتیم و اونجا افتادیم رو وسایل و تا یه جایی

درستشون کردیم. شبیه همون ویلا شده بود. اما

کوچیکترش. مونده بود شیروونیش. خداداد گفت اونم خودش

تا پنجشنبه درستش میکنه. توی کار انقد بهم دستور میداد

که انگار منم زیر دستشم. دلم میخواست جفت پا برم تو

دهنش. ازکار خسته نمیشدم ولی اینکه دستور میداد

خیلی حرص میگرفت. دلم میخواست بزمنش که موقعیت

جور نمیشد متاسفانه. انقدر خشک حرف میزد انگار داره با

یه غریبه حرف میزنه. به قول خودم دلم میخواست با لبه ی

بشقاب بزنم تو دهنش. خسته و کوفته ول شدم رو یه  
صندلی و خداداد درکمال پرویی از در رفت بیرون. مرض  
بیشعور. داشتم واسه خودم بهش غرمیزدم که در باز شد و  
دختری وارد شد. سریع از جام پاشدم که گفت:

سلام عزیزم. راحت باش. رییس نیست

وقتی اینو شنیدم سریع نشستم و گفتم:

سلام. نه آقای رییستون رفت بیرون

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

عصبانی از دستشون؟ رییس که خیلی آدم خوبیه

پوزخندی زدم و گفتم:

اصلا هم آدم خوبی نیست.

خیلی دستور میده خیلی هم خشکه. خیلی ازش خوشم  
میاد طاقچه بالا هم میذاره. اون یکی آقای خداداد میگفت یه  
خواهرم داره. بیچاره خواهرش چطوری اینو تحمل میکنه؟ من  
که هم دانشگاهی شدم و تو هفته شاید فقط دوبار ببینمش  
توهمون دوسه ساعت دلم میخواد بزنمش بیچاره  
خواهرش. اون میخواد چیکار کنه؟ تازه کلی هم عصبیه

یعنی چشمو بسته بودمو تندتند غر میزددم.اگه نمیگفتم  
میموند توی دلم.دختر یهو زد زیر خنده و گفت:

بیچاره داداشم

رنگ از صورتم پرید.چی گفت؟؟؟؟؟؟بیچاره کیش؟؟؟؟سریع  
از جام پاشدم.چشامو ریز کردم و گفتم:

دا...داش...تون؟؟؟؟

باخنده سری تکون دادو گفت:

آر...ه

و باز خندید.اب دهنمو به سختی قورت دادم.لبمو گاز  
گرفتمو سرمو پایین انداختم.خندش قطع شدو گفت:

چی شد؟؟؟؟

- من...من واقعا..معذرت میخوام

- نه بابا!!!! منم بهت حق میدم.آرمان واقع اینجوریه

سرمو بالا آوردمو با خجالت بهش نگاه کردم که گفت:

آرمان آدم آرومیه تا جایی که کسی اذیتش نکنه.اما

بعدش.به قول تو عصبی میشه

- نه اتفاقا خیلی آدم خوبی هستن.من...اشتباه کردم

- نترس من بهش هیچی نمیگم

برگشتم طرفشو گفتم:

من نمیترسم ازشا! ولی ممنون نگید

دستشو جلو آوردو گفت:

اسم آیداس! خوشبختم از آشنایت

دستمو جلو بردمو گفتم:

منم همینطور. اما... بازم شرمنده ام

- میدونی هر دختری بود مطمئنا انقد ازش خوشم

نمیومد. چون هرکی میاد کلی از آرمان تعریف میکنه و

میخواد خودشو بهش نزدیک کنه. ولی هیچکی موفق

نمیشه. ولی از تو خوشم اومد. مثل اونا نیستی. اصلا هم

ناراحت نباش. بهت حق میدم

به چهرش نگاه کردم. شبیه آرمان ولی دخترونه تر. خوشگلو

جذاب بود. لبخندی بهم زد که همون موقع خداداد وارد

شد. لبخندی زدو گفت:

اا. آیدا اینجایی

ایدا سری تکون دادو گفت:

آره. داشتم با هم دانشگاهیت صحبت میکردم!

خلاصه اونروز تا یه جاهایی از کارو انجام دادیم.آیدا خیلی آدم صمیمی و گرمی بود مثل خودم.اما من باز هم بخاطر اون سوتیم شرمنده بودم.اونروز کلا به شرمندگی گذشت.فرداش یعنی امروز ساعت ۵ طبق معمول بیدار شدیم و صبحونه خوردیم که زنگ خونمون زده شد.کی میتونه باشه این وقت صبح؟؟؟من تو اتاقم داشتم مقنعه سرم میکردم که رها درو باز کردو صدای سلام و علیک رها اومد اما صدای اون یکی رو نمیشنیدم.سریع مقنعمو درست کردم و تند آرایش های همیشگی رو انجام دادم که رها داد زد:

عسل

مرض یه ملت اون پایین خوابنا.با عصبانیت رفتم طرف درو گفتم:

آدم خوابه این زیر چرا داد میزنی

- خب بابا.بیا.اقای خداداد

وا.اومده چیکار؟؟؟؟برای جواب گرفتن به طرف در رفتمو یکم بیشتر بازش کردم.تیپ فوق العاده ای زده بود.یه شلووار

قرمز-سرخابی با یه بلیز مشکی و یه کت روش!خوشتیپ  
هستیا ولی چون اخلاق نداری کلا مفت هم  
گرونی...سرشو بالا آورد.گفتم:

سلام.کاری داشتین؟؟؟

- سلام صبحتون بخیر.اومدم بگم اگه امروز وقت داشتین  
بعد کلاس بیاین شرکت!

دانشمند من بعد کلاس جنازم میرسه خونه پاشم پیام  
ماکت بسازم؟؟؟؟؟سوالمو بلند پرسیدم:

من بعد کلاس خیلی خسته ام دقیقا چطوری پیام؟؟؟؟  
- یکم کار داره.بهتره باشین.باید تو عکس حضور داشته  
باشین

سری تکون دادم که خداحافظی کردو در آسانسورو باز  
کرد.خب حالا همینو سرکلاس میگفتی جونت از حلقه  
میزد بیرون عایا؟ایش کلا اخلاقش ناشناختس!با حرص درو  
بستم.کوله پشتیمو برداشتمو رو به رها گفتم:

بدو دیگه.دیر شد

- اومدم اومدم

و دوید طرف در. بازش کردم و تند کفشامو پوشیدم. منم یه تیپ سرتا پا مشکی زده بودم. کلا دوست داشتم. سرتا پا مشکی خوب بود! آدمو خوشگل میکرد. مثل الان من. اعتماد به نفس نیست که لااامصب. تک خنده ای کردم و در اسانسور و باز کردم...رها گفت:

چی شد؟ شجاع شدی، آسانسور سوار میشی

- وای زورم میاد پنج طبقرو برم پایین. تو شرکت خداداد هم سوار نشدم ولی الان دیگه مطمئن شدم که سالمه. سوار میشم!

رها دیگه چیزی نگفت...

خداداد برام کنار خودش جا گرفته بود. جای همیشگیش نشسته بود. طبق معمول باخم و همون عینکش! داشتم بین بچه ها دنبال صندلی رها میگشتم که چشمم به دست خداداد افتاد. هردوش رو هم بود. فکر کرده بود من ندیدمش و یه دستشو کمی بالا آورد. البته فقط کمی! سرمو براش تکون دادمو به رها گفتم:

من رفتم. همگروهیاتو پیدا کن

- نیومدن هنوز



- پس برو جا بگیر

و به طرف خداداد رفتم و در جواب سلام زیر لبش عین خودش جواب دادم. نشستم رو صندلی. بعد دو دقیقه پیمان هم شادو شنگول وارد شد. با دیدنش همه زدن زیر خنده. کلا هرکی میدیدش میفهمید جکه. اومدو گفت: سلام بر همه هم دانشگاهیم. قرار بود با یه دختری نیاید چی شد؟؟؟؟؟

چند نفر خندیدن و اونم نشست پیش رها. چند دقیقه بعد استاد اومد. بعد حضور غیاب گفت:

خب چطورین گروه های لجباز؟؟؟ باهم ساختن بالاخره یا به گفته خانوم معاف آرمان زدی کشتیش

و به منو خداداد نگاه کرد. کلاس منفجر شد. استاد آخه چرا لو میدی حرفای منو؟؟؟؟ خداداد با تعجب برگشت طرف منو زیر لب گفت:

من؟؟؟ من تورو کشتم

- استاد داره شوخی میکنه. هیس

خداداد دیگه چیزی نگفت. استاد بعد چند تا صحبت متفرقه گفت:

خب. به ترتیب گروه ها بیان. نشون بدن. یعنی ارائه بدن! پیه  
نفر از گروه بیاد کافیه

سریع آروم گفتم:

خودتون بریدا! من نمیرم

- چرا؟؟؟

- چون من هول میشم

- جدی؟؟؟؟ باشه. من میرم. البته الان فقط به فکر آبروام

وگرنه خودتونو میفرستادم یکم شاد شیم

برگشتم طرفشو با اخم نگاش کردم که سرشو زیر انداختو  
گفت:

شوخی کردم

باخوشحالی برگشتم. میخواست بگه غلط کردم ولی

غرورش اجازه نداد. همه میومدن و عکس هاشونو نشون

میدادن! وا. ما که هیچ کدوم از این کارارو نکردیم. بااسترس

برگشتم طرف خدادادو گفتم:

وا... ما که هیچ کدوم از این کارارو انجام ندادیم...

به قیافه پراسترسم نگاه کردو گفت:

صبر کن

و برگشت! چرا جواب درست حسابی نمیده. من صبر ندارم  
خب بگو دیگه. زیر لب ایشی گفتمو برگشتم. برای رهاینا  
کلی دست زدن. خودشون ماکت رو خصوصی به استاد  
گفتن! آخر از همه نوبت گروه ما بود. استرس تمام وجودمو  
گرفته بود. خداداد خم شد یه سری از برگه از توی کیفش  
دراورد. استاد گفت:

گروه هفت. آقای خداداد. خانم معاف. کدومتون واسه اجرا  
میان

خداداد سریع گفت:

من استاد

و به طرف استاد رفت. عکس هایی رو که از ساختمون ها  
گرفته بود رو نشون داد. تو همه عکسا خودش بود. آخرین  
مطلبی که میخواست ارائه بده ویلا بود. استاد گفت:

آرمان خان. قبل اینکه اینم نشون بدی اینو بگو. خانوم معاف  
اصلا با تو اومده بود؟؟؟

- آره استاد. اومده بود. حالا تو ویلاعه عکسشون هست



خداداد با چشمای گرد گفت:

بخونم؟ چیه؟؟؟

استاد انگار که داره بایه اوسکول حرف میزنه گفت:

آهنگ گل پریو

ابروهای خداداد بالا رفتو گفت:

بلد نیستم استاد!

کلاس منفجر شد. استاد لبشو گاز گرفتو سرشو تکون

داد. با تاسف گفت:

گزارشتونو گفتم

- آه\_\_\_\_\_ان

وبرگه ای رو گرفت و رو به همه گفت:

اینو خانوم معاف نوشتن! لازم به ذکر بود!

وا من که چیزی ننوشتم. چشممو گرد کردم! ولی سریع به

حالت عادی برگشتم! خداداد شروع کرد:

ساختمان واقع شده در رسالت. آ اس پی.. بازدید اول. مرکز

خرید واقع شده در باغ فیض. کوروش...

دونه دونه ساختمون هارو خوندو باز دید هارو با ساعت هارو هم خوند کاری که همه میکردن! وقتی تموم شد برگرو پایین تر آورد که یهو دوتا دستمو به هم کوبوندم. بعد صدای دست من صدای دست همه بالا رفت! خداداد ابروهاشو بالا داد. والا من برا گروه خودمون دست نزنم کی میخواد بزنه؟؟؟؟ خداداد اومد سر جاشو آروم گفت:

اولین نفر دست زدی. چه جالب!

- واسه تو که دست نزدم واسه چیزی که خودم طرح کرده بودم زدم

برگشت طرفمو با چشای گرد همونطوری آروم گفت:  
چقدم که اونو تو نوشتی

- خب هرچی بود به اسم من بود دیگه! صحنه سازی باید کامل میشد. میدونی!

چنان چپ چپ نگاه کرد انگار دزدی کردم. منم که پررو. خیلی ریلکس لبخند زدمو برگشتم!

\*\*\*\*\*

برگشتمنی سوار ماشین خداداد شدمو به شرکتشون رفتم! خداداد هم موقع سوار شدن به آسانسور حرف رهارو

تکرار کرد و همون جواب رو گرفت!وقتی رسیدیم رفت تو  
اتاقشو گفت:

منتظر باش!برمیگردم

و رفت تو دفترش.بی تربیت!همه یجوری به من نگاه  
میکردن.واااااااا!بهروز که پیش من اومده بود گفت:

همدانشگاهی هستید؟؟؟

آروم گفتم:

- متاسفانه!

- چیزی گفتین؟

- نه نه.گفتم بله بله.

- نه بله؟؟؟

- نه منظورم این بود که نه چیزی نگفتم.بله همدانشگاهی  
هستیم

- آهان بله

آیدا به طرفمون اومدو گفت:

به.سلام

لبخندی زدمو گفتم:

سلام!

آیدا مقنعشو درست کردو گفت:

خوش اومدی! خوبی؟

- خیلی ممنون شما خوبین

- قربونت! ماکتونو دیدم. فوق العاده بود

لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

برادرتون بیشترشو درست کردن!

ابروهاشو بالا انداختو گفت:

برادرم!!

فهمیدم به موضوع دیروز اشاره میکنه. خندیدمو گفتم:

بازم من معذرت میخوام

خداداد به طرف ما اومدو گفت:

بهروز شرکت باتو من این ماکترو تا فردا باید تموم کنم! خب؟

بهروز سری تکون دادو گفت:

باشه! موفق باشین



و به طرف مدیریت رفت! آیدا مارو ترک کردو ما هم دونفری به طرف همون اتاقه رفتیم. بساط هنوز رو میز بود! یه چیز قرمز هم رو میز بود. خداداد به طرفش رفتو گفت:  
شیروونی هم آماده شد!

نگاهی بهش کردم. جالب بود. جنسش از اون یونولیت ها بود. خیلی ظریف برش داده شده بود! خیلی ها. با رنگ قرمز و مشکی! مثلا کتیفه. به کمک هم اونو روی ساختمون نصب کردیم. چند تا خلال دندان بهم داد تا رنگشون کنم. رنگ کردنشون آسون بود. اونم داشت محکم کاری میکرد. چون میز بزرگ بود تقریبا سه چهارتا صندلی بینمون بود. دیگه داشتم از خستگی بیهوش میشدم. نفهمیدم چطوری خوابم برد. با صدای خیلی آرومی از خواب بیدار شدم:  
خانوم معاف. خانوم معاف!

سریع چشممو باز کردم. دستم زیر پیشونیم بود. سرمو بلند کردم که قیافه خسته خداداد ولی همچنان اخمو رو دیدم. چشمامو مالیدم. گفت:

ساعت هفته! پاشین برسونمتون

چه مهربون! از جام پاشدمو اولین کاری که یواشکی انجام  
دادم نگاه کردن خودم تو آینه بغل در بود

\*\*\*\*\*

لعنتی لعنتی لعنتییییی! این از اول صبح چرا گیر داده به  
من! شهاب نصرتی! از صبح گیر داده. اول که با نگاهاش  
مخمو خورد آخرشم که گیر داده بیا شماررو بگیر. آخه نکبت  
خوشگل هستی که هستی ولی نکبتی من نمیخوام  
بگیرم! ساعت چهار، کلاس بعدیو با رها جیم زدیمو به طرف  
خونه رفتیم. ساعت پنج بود که رسیدیم... وارد ساختمون  
شدیم. هردو با اعصابی ضعیف سوار آسانسور شدیم. کلیدو  
انداختم تو درو بازش کردم. رها وارد شدو سریع به اتاقش  
رفت. منم به طرف اتاق رفتم. مقنعمو از سرم کشیدم بیرون  
که صدای زنگ اومد. با تعجب مقنعمو دوباره سرم کردم و به  
طرف در رفتم. یعنی کی میتونه باشه؟؟؟؟؟؟ واقعا کی تا ما  
رسیدیم اومد جلو در؟؟؟؟ سریع به طرف در رفتمو بازش  
کردم. با دیدن فرد روبه روم چشمام گرد شد. این اینجا چیکار  
میکرد؟؟؟؟ این کی اومد که ما ندیدیمش؟؟؟ با تعجب گفتم:

ع... عرفان؟؟؟؟؟؟

عرفان لبخندی زدو گفت:

غیر منتظره بود؟؟؟

خنده ای از خوشحالی کردم و گفتم:

سلام

و پریدم بغلش کردم. چقد دلم برای داداشم تنگ شده بود. بغلم کرد و گفت:

سلام! دلم برات تنگ شده بود فسقل!

یهو صدای جیغ او مد:

وای عسل این کیه؟؟؟؟

از بغل عرفان بیرون او مدم. عرفان سرشو بالا گرفت و گفت:  
منم!

رها لبخندی زد و گفت:

سلام. خوش او مدین! ترسیدم مم یهو!

عرفان خندید و گفت:

نمیخواین بذارین پیام تو؟؟؟

راهو برایش باز کردم. وارد شد و نگاهی به خونه انداخت و گفت:

شبهه اناره اینجا

خندیدمو گفتم:

سلیقه خواهرجونته دیگه. چطوری اومدی بالا؟؟؟

- یکی از همسایه هاتون داشت درو باز میکرد منم یه  
ببخشیدی گفتمو اومدم تو. نفهمید اصلا! اگه دزد بیاد عمرا  
بفهمین!

- خب از کجا فهمیدی ما خونه ایم؟

- دیدم اومدین

- |||| نگا زاغ سیاهه مارو چوب میزده

رها خندیدو عرفان برگشت طرف رهاو با لبخند محوی  
نگاش کرد! جان؟؟؟ نگاه مشکوکی بهشون کردم که  
هردو نگاهها به زیر انداخته شد! نه یه چیز مشکوکی هست  
که بالاخره ازش سر در میارم!

گوشیم زنگ خورد. نگاهی به گوشیم که تو دستم بود  
انداختم. خداداد بود. وای... عرفان بفهمه سرم  
رفته! چند ثانیه به شماره با ترس نگاه کردم که گفت:

جواب بده دیگه

سریع روی دایره قرمز زدم و تماس قطع شد. عرفان:

چرا جواب ندادی؟؟

- مزاحم بود

- مزاحم؟؟؟ بده من دفعه بعد جواب بدم

ای وای. با من من گفتم:

نه دوستمه! خیلی بیکاره هی زنگ میزنه منم حالشو ندارم

عرفان مشکوک نگاه کرد اما چیزی دیگه چیزی نگفت. حالا

این خدادادم مگه ول میکرد! آخرشم گوشیمو روی سایلنت

گذاشتم که اس ام اس داد:

میشه انقد قطع نکنین؟ اعصابم خورد شد! برای زنگ کردن

اصلیه ساختمون زنگ زده بودم. میانین دیگه؟

یه اس ام اس برایش فرستادم:

وقتی جواب نمیدم یعنی نمیتونم صحبت کنم دیگه آقای

خداداد. برادرم اینجاست! نمیتونم پیام

جواب داد:

وا! مگه دارین کار غیر قانونی میکنین؟؟؟ یا خلافی چیزیه

- نخیر ولی داداش من کلا بدش میاد. من نمیتونم پیام

معذرت میخوام. ممنون میشم خودتون درست کنین

جوابی نداد. عرفان از جاش بلند شد و گفت:

خب دیگه...من میرم

- ۱۱ کجا؟؟؟

- میرم خونه خالینا و دایینا. شبم احتمالا همونجا میمونم!

سری تکون دادمو گفتم:

باشه. خدافظ

برگشت طرف رها. رها. بهش نگاه می کرد و لبخند زد و بعد

گفت:

به سلامت

عرفان هم سری تکون داد! و ایسید... من سر در میارم! شده

از اون عدسی های معروفم بهتون میدم تا ازتون حرف

بکشم!

\*\*\*\*\*

با دیدن ماکت نزدیک بود جیغم بره هوا. خداداد با لبخند

گفت:

خوبه نه؟؟؟

- وای عالی! خیلی باحال شده! میبریم حتما

- امیدوارم

با ذوق همش به اون ویلای کوچولو نگاه میکردم. فوق العاده بود. بعضیا دونفری ماکت هاشون رو میاوردن انقد گنده بود. روی صندلی نشسته بودیم که گفت:

برادرتون اومده بودن؟

- بله. دیروز یهویی! امروز هم میاد دنبالمون

حرفی نزد. استاد اومد. با دیدن اون همه ماکت جالب چشاش داشت برق میزد. گفت:

خب. دونفر آ اس پی رو درست کردن. چهار نفر کوروش رو! و یک نفر ویلارو!

همه به طرف ما برگشتن! میتونم به جرعت بگم ماله ما از ما بقیه فوق العاده تر بود! همه میومدن راجع به ماکت توضیح میدادن. وقتی نوبت به گروه ما رسید خداداد برگشت طرفمو گفت:

نمیری؟

نمیدونم چرا از اینکه منو شخص دوم مفرد خطاب کرد یجوری شدم. سرمو به نشونه منفی تکون دادم. چند لحظه مکث کرد ولی بعد ماکتو برداشتو رفت. خوب توضیح میداد. یه لحظه فکر کردم اونقدرها هم که راجع بهش میگفتم

روانی نیست! اخموعه! ولی بهش میاد. جذابه ولی اخلاقش  
و درست کنه میشه آرزوی همه دخترا. البته الان هم  
آرزوشون هست ولی اخلاق... اخلاق نداره. اونم روش کار  
کنی درست میشی. با صدای دست همه از فکر بیرون اومدو  
نگامو از روش برداشتم و دست زدم. ولی تا آخر کلاس  
یجوری بودم. تا آخر کلاس ها تو خودم بودم که گوشیم زنگ  
خورد. عرفان بود:

جانم

- کجایی؟؟؟

- کلاس تموم شده داریم میایم. یکم طول میکشه ها

- من تو ماشین نزدیک در دانشگاهتونم. بیاین.

- باشه خدا فظ

تا گوشیه قطع کردم یکی پرید جلوم که جیغ خفیف منو رها

شنیده شد. شهاب! شهاب نمیری الهی. گفت:

سلام خانوم معاف

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

سلام. بفرمایین

- باید باهاتون صحبت کنم



- صحبتی ندارم

به در دانشگاه نزدیک میشدیم. از در که خارج شدیم راهمو  
سد کرد و گفت:

بینین خانوم معاف. آشنا میشیم

و کارتی به طرفم گرفت. وای چرا جلوی در  
دانشگاه؟؟؟؟ عرفان ببینه؟ یهو یه عالمه ترس ریخت تو  
دلم. لبمو گاز گرفتم و گفتم:

توروخدا برین

- تا نگیرین نمیرم

از یه طرف میترسیدم بگیرم عرفان ببینه. از یه طرف  
میترسیدم نگیرم این لفتش بده باز عرفان ببینتش. دوباره  
گفتم:

توروخدا برین اینجا زش...

که یهو یکی پرید یقه نصرتیو گرفت و گفت:

بی غیرت... مگه خودت خواهر مادر نداری

ویه مشت کوبید تو صورتش. عرفان بوووووووووووووود! دوتا  
دستم و گرفتم جلوی صورتم. منو رها نفسمون بند اومده

بود. عرفان ول کنش نبود. پسره هم پررو پررو کم  
نمیاورد. گفت:

بابا تو دیگه خر کی باشی!

- الان اینجا په خر بیشتر نیست جز تو. دفعه آخرت باشه  
مزاحم میشیا

- بابا من فقط قصدم اشنایی بود

عرفان په مشت دیگه بهش زدو گفت:  
تو غلط کردی.

نزدیک بود حراست بریزه بیرون. یهو خداداد پرید بیرونو دوید  
طرف عرفان و کشیدش کنارو گفت:

ولش کن کشتیش

و برگشت طرف من که کاملاً تو شوک بودم. زه نگاه انداختو  
برگشت. شهاب خون دماغشو پاک کردو گفت:

آرمان تو یچیز بهش بگو. اگه دوسپسرشه که خب بناله. من  
که نمیدونستم. فقط قصدم اشنایی بود با عسل خانوم

ای لال شی الهی. عسل خانوم چیه بنال خانوم

معاف. قیافه عرفان و خداداد دیدنی بود. عرفان خواست

دوباره بیاد طرفش که خداداد جلوشو گرفتو گفت:

یه دقه شما بیخیال شو

وبرگشت طرف نصرتی، چشاشو ریز کردو گفت:

قصدت اشنایی با کی خانوم بود؟؟؟

- عسل خانوم

پرید طرفشو گفت:

اولا عسل خانوم نه و خانوم معاف، دوما هر غلطی  
میخواستی بکنی یا هر قصدی داشتی نباید جلوی  
دانشگاه این کارارو میکردی، الان که بردنت حراست  
میفهمی! سوما دفعه آخرت باشه اسم یه دختر و بلند تو  
خیابون داد میزنی فهمیدی؟؟؟ اینی هم که اینجا  
میبینی....

و برگشت طرف عرفانو با چشمک و آروم پرسید:

تو کیشی؟؟؟

عرفان هم آروم جواب داد: داداششم

خداداد برگشت طرفشو گفت:

اینم داداششه فهمیدی

بعد یهو رنگ خودش پرید و آروم گفت:

داداشش؟؟؟

من که داشتم پس میوفتادم از استرس و ترس،رها برگشت  
طرفمو گفت:

تو خوبی؟؟؟

سرمو تکون دادم که گفت:

رنگت پریده

و سریع بطری آبشو دراوردو داد دستم.نمیتونستم  
بخورم.هم خندم گرفته بود هم استرس داشتم!چقد آدم  
غیرتی هست اینجاکولی این خداداد عجب شاخیه ها!یه  
عده ریختن بیرونو شهابو بردن!عرفان هم به طرف خداداد  
رفتو گفت:

دمت گرم داداش

- اختیار دارین.وظیفه بود.این پسره دیگه شورشو  
دراورده!باید یه چند هفته ای اخراج بشه.خنکه خر هم  
نمیره یجا دیگه شماره بده

- چی؟

- هیچی هیچی.راستی خوشبختم از آشناییتون آقای  
معاف.خداداد هستم هم گ...

سریع گفتم:

هم کلاسیم هستن

عرفان برگشت طرفمو یه نگاهی به ما دوتا انداخت. بعد هم

سری تکون داد!

با رها هردو به طرف ماشین رفتیم. تا نشستیم عرفان با

کمی خشونت گفت:

من از فردا دیگه نیستم این عوضیو جمع کنم. شمام

خودتونو حفظ کنین. با جفتتونم. از فردا آرایشاتونو کم میکنین

محل سگ به این عوضیا نمیدین! نذارید کل شخصیتتون بره

زیر سوال. حالا من نباشم باز اون پسره هواتونو داره خیالم

راحته!

سریع گفتم:

کی؟؟؟؟

- اون پسره که اومد بهم کمک کرد. اسمشو یادم نمیاد!

- خداداد

- آره همون.

و دیگه حرفی نزد فقط زیر لب غرغر میکرد! خلاصه عرفان مارو رسوند. حتی بالا هم نیومد از اونجا یه راست به طرف شمال رفت! باترس اومدیم بالا. هر دو مون ول شدیم رو مبلا که رها گفت:

حالا عرفانو بیخیال. خداداد چه غیرتی شده بود لبخندی زدم. راست میگفت. رها بدون اینکه به من نگاه کنه تکرار کرد:

اولا عسل خانوم نه و خانوم معاف! دوما الان که حراست اومد بردت میفهمی! سوماً دفعه آخرت باشه اسم یه دختری بلند تو خیابون داد میزنی فهمیدی؟؟؟ وبعد خندیدو گفت:

او مای گاد! دیدی یهو وقتی فهمید داداشته چه شکلی شد؟ الهی! چه باغیرت. خندمو قورت دادمو گفتم:

منم جای خواهرش حساب کرده  
- عمرا

سریع برگشتم طرفشو گفتم:

انقد نخند! این موضوع خیلی ساده بود. نخواسته دعوا بشه

- قبلا يه پسره به سحر گير داده بود ولي خداداد حتى به  
روي خودش هم نياورد. چرا؟؟؟

- رها انقد مزه نريز

- تو خودت مثله اينکه دوست داري

کوسن مبلو به طرفش پرت کردم و گفتم:

چرت نگو. پسره ی...

سريع گفت:

پسره ی چی؟؟؟

- پسره ی... اه. پسره ی... اصلا تو چيکار به چه پسریش  
داری.

- نه ديگه بگو!

- خيلي پسره خشک و مغروریه. بد رفتار و بی محل!

- اوووو. پس بالاخره به اينجات رسیده که داری ميگی

- نه اصلا هم برام مهم نيست. دلم نميخواه راجع بهش

صحت کنم!

- آخی. حرص ميخوری؟ چرا نميخوای؟؟؟

- رها جفت پا ميام تو دهنتا! اه

و به طرف اتاق رفتم. خیلی حوصله دارم اینم سربه سرم  
میذاره! اصلا هم از اون خوشم نمیاد. خشک و بد  
رفتار! مغرور. نفهم. اه. لباسام رو سریع آویزون کردم و رو تخت  
دراز کشیدم. این پسره چرا یهو وسط دعوا پرید  
وسط؟؟؟ ولی رها راست میگه ها غیرتی شد؟؟؟ هرچی  
شد! اصلا به من چه والا. از اتاق بیرون اومدم که زنگ خونه  
زده شد. رها چشمکی زدو گفت:

برو... برو بین کیه

نشستم سر جامو گفتم:

نمیرم!

- لوس نشو پاشو برو

و دوباره صدای زنگ اومد

- خودت برو چرا من برم

رها لبخندی زدو چادرو سر کردو به طرف در رفت. درو که باز

کرد صدای خداداد اومد:

سلام. خوبین؟

- سلام ممنون بفرمایین تو

- نه ممنون. خانوم معاف هستن؟



رها کمی مکث کردو گفت:

عسل...حالش خوب نبود

چشمام گرد شده بود.من؟؟؟؟من حالم خوب نیست؟من

خیلی هم خوبم.رها ادامه داد:

الانم بهش قرص دادم خوابیده

خداداد هم بعد کمی مکث گفت:

چرا؟؟؟؟؟؟؟؟حالشون بهتر شد

- خوابیده.نمیدونم حالا حالش چگونه!

- پس...من به خودشون زنگ میزنم.نه نه بیدار میشن.بیدار

شد بگید حتما بیاد پیش من.نه یعنی بگین کارشون داشتم

- باشه حتما میگم.خدافظ

- خدافظ

رها درو بستو اومدتو.این چه مارمولکیه.دوبار ابروشو بالا

انداختو گفت:

حال کردی؟

- الان که چی مثلا؟

- میخوام بهت ثابت کنم

- رها بس کن بابا.

و خواستم به طرف در بر که گفت:

یه ساعت دیگه. چون رها یه ساعت دیگه

با حرص رو صندلی نشستم. من موندم این رها چش

شده! تقریبا یه ساعت دیگه رها اومد طرفمو گفت:

پاشو پاشو برو بین چی میخواست بگه

- زنگ میزنم بهش

- آره آره خوبه. فقط صداتو خسته نشون بده

- رها!!!!!!

- درد. زهر مار. یبار عمل کن دیگه.

گوشیمو برداشتمو شمارشو گرفتم. به دومین بوق نرسیده

بود که برداشتو سریع گفت:

سلام

به اصرار رها صدامو کلی خسته کردم که گفتم:

سلام.

- حالتون بهتر شد!؟؟

- بله. بهترم! دوستم گفتش ک..

- بله کارتون داشتتم ولی فکر نکنم بتونین بااین حالتون  
بیاین!

- کجا؟؟

- استاد امروز که شما زودتر از کلاس خارج شدین چند نفرو  
صدا کرد. بهشون گفت که قراره یه تور پس فردا بره به تنگه  
واشی. رها خانوم بهتون نگفتن!  
بلند گفتم:

نه نگفت. کی قراره بریم؟ میخوان ببرنمون اردو؟؟؟  
خندیدو گفت:

نه بابا اردو چیه. توره که دانشگاه میبره  
نیشمو باز کردم بلند گفتم:  
وای واقعا؟؟؟؟ کی؟؟؟؟

اینور رها تند تند اشاره میکرد صدامو خسته کنم ولی من  
نمیتونستم ذوق نکنم. تعریفشو زیاد شنیده بودم. خداداد با  
کمی مکث گفت:

حالتون بهتر شد؟

- آره آره بهترم. خب میشه تاریخ دقیقو بگین؟؟؟؟

- شنبه ساعت پنج تو دانشگاه باشین
- جان؟؟؟؟؟؟؟ ساعت پنج اونجا باشم! ساعت سه حتما باید راه بیوفتم دیگه
- نه. چرا؟؟؟؟؟؟؟
- با مترو خیلی دوره
- شما... با من بیاین!
- چشام گرد شد. رها بشکنی زدو ابروهاشو بالا انداخت. گفتم:
- حالا بعدا صحبت میکنیم. ممنون بابت خبرتون.
- خدافظ
- خدافظ
- تا قطع کردم گفتم:
- رها تو قضیرو میدونستی؟؟؟؟
- آره پیمان بهمون گفت. پولو پرداخت کرده؟؟؟
- چرا من همیشه آخرین نفر باید همچیو بفهمم
- چون همیشه اولین نفر میری بیرون! در ضمن استاد به پسرای گروه گفته بود. پولو پرداخت کرده!؟

- نه، نمیدونم

- ولی... بهش بگو باید فردا پرداخت کنیم وگرنه باید دنبال اتوبوس بدوین!

- احتمالاً خودش میدونه

\*\*\*\*\*

ساعت سه بعد از ظهر بود که زنگ خونه خورد. چادرمو سر کردم و درو باز کردم که قیافه پژمرده خداداد رو دیدم:

سلام

- سلام

- چیزی شده!

- نتونستم پول فردارو واریز کنم

قیافم پژمرده شد و گفتم:

!!!!!! پس چطوری بریم؟؟؟

- استاد گفت دوتا اتوبوسه پر شده. میتونیم با ماشین

خودمون بریم

- پس میتونیم بریم؟

- اون که آره فقط با اتوبوس نمیتونیم



- حالا میبینیم

- میبینیم

- میبینیم

خلاصه اونروز تا شب منو رها باهم کلکل کردیم. من  
نمیدونم چی تو این پسره دیده بود که میگفت خوبه و  
میخواست به من ثابت کنه! دوست منم چقد خوددرگیره  
ها. شب هم بزور ساعت یک خوابیدم. از بچگی همینجوری  
بودم جایی میخواستیم بریم از ذوق شبش خوابم  
نمیبرد. ساعت چهار و نیم صدای زنگ گوشیم بلند شد. من  
تازه سه ساعت خوابیده بودم لعنتی! نمیخوام اصلا برم تنگه  
واشی. اه! با ناراحتی از جام پاشدم که دیدم رها هم  
همونطوری با موهای ژولیده اومد بیرونو گفت:

توهم ازاین اردوی دانشگاه ناراحتی؟

- آره. من ساعت یه خوابیدم

رها بی حرف به طرف یخچال رفتو نون و پنیر و گردورو بیرون  
آورد. هر دو مون سرپایی یه لقمه نون پنیر خوردیم و رفتیم تا  
حاضر شیم. بذار امروز یه تیپ درست حسابی بزنم. یه

شلوار لوله تفنگی مشکی با یه مانتو قرمز آستین سه ربع  
که آستیناش هم تنگ بود. یه روسری طرح دار مشکی رو  
به صورت مادمازلی (بندهاشو دور گردنم گره زدم) سر  
کردم. یه رژ جیگری با ریمل و رژگونه زدم. دسبند قرمز  
روهم دستم کردم و به طرف کتونی مشکیم رفتم. زیاد کهنه  
بود ولی سه سال بود داشتمش. رها سوتی زدو گفت:  
اووووووبس. مطمئنم امروز شماره هرو میگیری

خندیدمو گفتم:

امیدوارم

- توام که بدت نمیاد از خداداد

- اونو گفتی؟؟؟ اه اه

- کوفت همه آرزو دارن

- من باهمه چیکار دارم؟؟؟

- در هر صورت موفق باشی میبینمت

رها چشمکی زدو گفت:

خداحافظ



و رفت. همینجوری منتظر موندم داشتم چرت میزدم که زنگ زده شد. به طرف در رفتم و بازش کردم. خداداد بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

حاضرین

و سرشو بالا آورد که نگاهش روم مات شد. ولی بعد سریع به خودش اومد و گفت:

حاضرین؟ بریم؟؟؟

- چرا کوله برداشتین؟؟؟؟؟

- چون لازم میشه. یه بطری هم آب بردارین. هرچند اونجا میفروشن

رفتم یه بطری آب برداشتم و ازم گرفتم گذاشت تو کوله. خودش یه شلوار مشکی با یه تی شرت مشکی. بعد قفل کردن در هردو سوار آسانسور شدیم که گفت:

آفرین. ترست ریخت

- پس چی!

حرفی نزد. منم که داشتم بیهوش میشدم. تانشستیم تو ماشین سرمو گذاشتم لب شیشه و خوابیدم

سنگینی نگاهی رو حس میکردم ولی چون نداشتم که  
چشممامو باز کنم. با توقف و بعد خوردن بادی به صورتم  
چشممامو باز کردم. دوتقه به شیشه خورد. سرمو بالا آوردمو  
به چهره شاد رها نگاه کردم. نیشش تا گوشاش باز  
بود. شیشرو کشیدم پایین. هوا سرد بود یکم. رها گفت: اوه  
چه حالی میکنی! چشای نیمه باز گفتم: آره جات  
خالی. انقد خواب خوبی بود! - فقط خواب خوب بود؟؟؟؟ - نه  
ماشینم خوب بود خشمگین گفت: یعنی چیز دیگه ای خوب  
نبود؟؟؟؟ نگاهی به این ور اونور ماشین کردم و گفتم: چرا  
همه چی خوبه کم و کثری نیست. نگران نباشو  
خندیدم. دستشو آورد تو ماشین و با دوتا انگشت ضربه ای  
به گونم زد و گفت: جوجرو آخر پاییز میشمرن! - جوجه ای  
وجود نداره که بخوای بشمریش. برو جوجه های خودتو  
بشمر - جوجه ندارم والا! یهو صدایی از پشت گفت: خانوم  
داد فر الان اتوبوس راه میوفته هارها گفت: باشه باشه اونجا  
میبینمتون. خدا فظو سریع ازما دور شد. خداداد ماشینو دور  
زد و اومد سوار شه. تا درو باز کرد مرتضی صداس  
کرد: آرمان. میان دیگه؟؟؟ - آره. ما پشتتونیمو شروع کردن به  
حرف زدن. ای زلیل نمیری درو ببند یخ زدم. ساعت شیش



لبخند گفت: ساعت خواب! بالاخره بیدار شدین؟؟؟- ساعت  
چنده مگه؟- نه!- وای پس چرا نرسیدیم؟؟؟- اوف. مونده  
حالا- رسیدیم شهر ما، که! برگشت طرفمو گفت: شمال  
زندگی میکردی؟- بله!- ولی... اصلا لهجش رو ندارین که-  
چون پدر بزرگ مادر بزرگم شمال زندگی میکردن فقط. ماهم  
اومده بودیم تهران. داداش بزرگم هم تهران بدنیا اومده ولی  
بعد اومدیم شمال! سری تکون داد. دوباره گفت: دوتا بچه  
این؟؟؟- نه. سه تا! دوتا داداش دارم- از شما بزرگ ترن؟-  
عرفان. من. علینمیدونم چرا انقد سوال میپرسید! ولی  
خب. منم از جواب دادن ناراحت نبودم. بیشتر دلم میخواست  
باهاش هم صحبت بشم! من گفتم: شما چی؟ دوتایین-  
آره. منو آیدا! راستی. عرفانتون زن داره؟؟؟؟- نه هنوز سری  
تکون دادو چیزی نگفت. نه اینم مثل اینکه داره آدم  
میشه. خشک نیس دیگه. محل میذاره. چقد جالب... خواستم  
دوباره بخوابم ولی خوابم نبرد! خداداد گفت: ببخشید- بله!-  
از صندلی پشت اون کیسه رو برمیدارین؟ برگشتم به  
عقب. یه کیسه سفید بود. برش داشتم گذاشتمش رو پام  
که گفت: توش دوتا آبمیوه با کیکه. درش بیارینتو کیسه  
گشتمو درش آوردمو گفتم: خب!- خب. یدونشو بدین به من

یکیشم خودتون بخورینمن که فعلا گشتم نبود برایش آبمیوه  
رو باز کردم و دادم دستش. کیکم دادم. یعنی من تاحالا برای  
هیچکس همچین کاری نکرده بودم. الانم کارم بهش گیر  
بود. وگرنه به قول رها باید دنبال اتوبوس میدویدم! هرچند  
کمکم داشت ازش خوشم میومد ولی نه در حدی که برایش  
کیک باز کنم. والا!!!!!! صدای ضبطو زیاد کرد. یه آهنگ  
غمگین. تنها شدم اشوان:

رفتو تنها شدم تو شبا باخوادم

دلهره دارمو از خودم بیخوادم

اون که دیر اومدو زود به قلبم نشست

رفتو با رفتنش قلب من رو شکست

انگاری قسمت فاصله از همو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه

نذار دورشم از خودم، از خدا، از همه

دستمو ول نکن که زمین میخورم

تو بری از همه آدما میبرم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید با من بمونی به هر خواهشی

انگاری قسمت فاصله از همو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه

نذار دورشم از خدا، از خودم، از همه

تو که دل بردیو رفتی

من که افسرده و خستم

من که واسه کنارت بودن

رو همه چشمای خیسمو بستم

خدایی خیلی قشنگ بود. اصلا آدم لذت میبرد. این اشوان هم چه آهنگایی میخونه ها. دمت گرم. زد آهنگ بعدی که یه آهنگ خارجی غمگین اومد. اینم افسردگی داره ها! چند آهنگ بعدیم غمگین بود که گفتم: شاد ندارین اصلایه دکمه زد که اولین آهنگش آهنگ فاتی حامد پهلان بود. خندم گرفته بود. همیشه فکر میکردم این آهنگارو فقط من گوش میدم نگو اینم گوش میده! خلاصه تا برسیم من داشتم میمردم. کمرم خشک شده بود. من موندم این اتوبوس ما چرا یجا واینمیسته تا این خداداد هم وایسه! بعد چند دقیقه

رسیدیم به یه دوراهی. یکی به پایین میرفت اون یکی هم مستقیم. اتوبوس پیچید به همون سرازیریه و نگه داشت. یه عالمه کفشو کلاه و بقیه وسایل بساط کرده بودن. خداداد گفت:

کلاه نمیخوای؟؟؟؟- نه. چرا سویشرت نمیفروشن؟؟؟ خندیدو گفت: بازاره مگه؟ اتوبوس بعد چند دقیقه راه افتاد به همون سمت. جای سرسبزی بود. از مون ورودی گرفتن که فقط مال اتوبوسو تونستم ببینم که زده بود بیستو پنج تومن. پولی که خداداد داد رو ندیدم چقدر بود. یه روستا بود. روستایی که امکان داشت باین همه توریست نابود شه. حجم داشتن ورودی بگیرن... کم کم پارکینگ ها شروع شد. اتوبوس یجا دیگه پارک کرد مارم فرستادم تو یه پارکینگ. چشم داشت از تعجب میزد بیرون. اینجا اروپاعه مگه؟؟؟؟؟ روسری موسریو که کلا همه بیخیال شده بودن. دختره مانتو مثلا پوشیده بود. دومتر از زانو بالاتر بود. بابا خب کلا نپوشین دیگه! هرچند تو شمالم از این چیزا زیاد بود ولی فکر میکردم تهران گشت هاش بیشتر باشه که بخواد گیربده! یعنی من باین مانتو جیغم بهترینشون بودم. خداداد بعد من پیاده شدو درو بست. از صندلی عقب یه سری وسایل برداشت. یه





بفهمم. همه برگشتن طرفم. ولی من حواسم به آب بود. پام  
که تا مچ رفت تو آب سردیش تا مغزم نفوذ کرد. وایاااااای  
خدا! یخ خالی کردی اینجا؟؟؟؟ بدنم به لرز افتاده بود. فقط  
میخواستم برم تو خشکی. کمکم پاهام سر شدو به دمای  
آب عادت کرد. چندتا گروه دیگه ام اومده بودن. همه پاچه  
هاشونو تا زانو یا بیشتر بالا داده بودن. وای واقعا هالیوودی  
جاییه ها! با شوک داشتم به اونا نگاه میکردم که یهو دیدم  
از جلوم یه اسب داره میاد. وایاااااا. با شوک نگاهی بهش  
انداختم که نیوشا دستمو گرفت کشیدو گفت: چرا عین  
لبنیات بهش نگاه میکنی. بیا اینور دیگه! میزنه لهت میکنه  
ها داشتم رو اون سنگا راه میرفتم که یهو رها گفت: عسل  
عمقش زیاده مواظب باشولی دیر شده بود. یهو زیر پام  
خالی شد و برای اینکه نیوفتم بازوی پسر جلویمو گرفتمو  
سریع پایین اومدم. دستمو از بازوش جدا کردم  
گفتم: معذرت میخوام. داشتم میوفتادم بالبخند گفت: خواهش  
میکنمو نیششو بیشتر باز کرد. درد! ببند دیگه. برگشتم طرف  
چپم که متوجه اخم خداداد شدم. اووووه کی میره این همه  
راهو. با خیال راحت و همچنین با حواس بیشتر راه  
رفتم. خیلی خوب بود!. وقتی از بین دوتا کوه رد شدیم حس

خوبی بهم میداد. جالب بود کلا. این آدمای نامردم سوار این اسبا میشدن. خیلی خطرناک بود ممکن بود بیافتن ولی حاضر نشدن پیاده بیان! بد بخت اسبا! خلاصه یه نیم ساعت چهل دقیقه ای ما تو راه بودیم. این بچه ها انقد جو میدادن که... پیمان وسط آب میرقصید و بقیه براش دست میزدن! نگاه های مشتاق نیوشارو روی پیمان میدیدم. معلوم بود خوشش میاد ولی خب نمیشد که دختر اول بروز بده! خلاصه... تقریبا آخرش بودیم! دو طرف سنگلاخ و تقریبا خشک بود. همه جمعیت از اون کنار میرفتن ولی من دلم میخواست از تو آب برم. رها گفت: عسل بیا از اینجا بریم دیگه - نه دیگه. پام عادت کرده از همینجا میام

دیگه حرفی نزد. خب پام عادت کرده بود دیگه. برای چی باید از گوشه کنار میرفتم. تقریبا خیلی آهسته داشتم راه میومدم که اول رها و بعد بقیه گفتن: عسل بیا اینور. مواظبیب باشو چند نفر دیگه هم همینو گفتن. - بابا پام میگم عادت کرده خوبه اینجا و برگشتم به خود رها بگم که دقیقا یچیزی اومد توی صورتم. یعنی اگه من سرمو عقب نمیبردم میخورد به سرم. متوجه یه کله تقریبا مثلثی شکل با چشای گنده شدم. دهنش باز کردو

گفت: \_\_\_\_\_ راسب یا الاغ بود نمیدونم چی بود. رنگم پرید. یاااا خدا. سرمو بردم عقب و با تمام توان گفتم: ووووووی! \_\_\_\_\_ ی! که برای یه لحظه تنگه رفت هوا اومد پایین. همه ترکیده بودن از خنده و من از ترس. سریع برگشتمو تقریبا با دو ازش فاصله گرفتم که یکی دستمو گرفتو کشید. اون الاغ یا خره هم رفت! واقعا نزدیک بود یه لحظه از ترس پس بیوفتم. خداداد از همه عقب تر بود که منو کشیده بود. بازومو سفت گرفتو جوری که خودم فقط بشنوم گفتم: هی میگیم بیا اینور لجازیت گل کرده نمیای. الان اگه له میشدی من باید جواب استاد مرتضویو بقیرو چی میدادم. هوم؟؟؟؟؟؟ بااااخمش تقریبا داشت منو میخورد. خندم گرفته بود. مگه این باید جواب میداد آخه؟؟؟؟؟؟؟ نیشمو باز کردم راه افتادم که صدای نفس پراز حرصشو شنیدم

خب مگه تقصیر من بود. والا برگشتم یهو اندازه اسب آبی دهنشو باز کرد عر زد تازه من فهمیدم!... تا آخر تنگه پیمان مزه ریختو یه عده خندیدن. ولی من تو فاز خداداد بودم. اونم هیچ حرفی نمیزد. ولی... کمکم داشتم به حرفای رها پی میبردم. آخه... این از قیافش هیچی معلوم نیست. آره آدم

خشک و بی محلی نیست این درست. ولی عصبانیتش  
یچیز دیگرو هم نشون میده که دیدنش چشم بصیرت  
میخواد. با صدای بلندی به خودم اومدم: چته؟؟؟-  
نکبت دارم صدات میکنم چهار ساعته- نشنیدم. چیه؟؟؟؟-  
تنگه دومی هیچکی نمیخواد بره. میری؟؟؟؟- وقتی کسی  
نمیره من کجا برم؟؟؟؟؟ خب چرا نمیرن- میرن ولی از اکیپ  
ما نمیرن. میگن اون تهش گشت مشت داره- واته آب  
گشت کجا بود؟- میگن داره دیگه! توام بهتره باین تپت  
نری.- تپم خیلی هم خوبه- یکم بیشتر از خوب- رها! کیا  
میمون؟؟؟- من پیمان نیوشا و چهار همسایه با... سحر و  
ساحلساحل باحال بود ولی سحر... اوف من چقد از دست  
این دختر حرص میخوردم. راست تو چشای خداداد نگاه  
میکردو آمار میداد! ایش. حالا ایناوقتی نمیرفتن منم پس  
نباید مسلما میرفتم. باید سحر و تحمل میکردم. ولی خیلی  
دوست داشتم برم! نشستم پیششون که ساحل  
گفت: خب خب. اینجا که هیچکی نیست حوصلمونم سر  
میره. پاشید بازی کنیم من که فعلا حوصله نداشتم. شلوار  
خیسم رو مخم بود. پیمان گفت: خب... چه بازی- چشمک!-  
برگه نداریم که- ورق آوردیم! همه گرد نشستیم. ۱۰ تا برگه

برداشت که یه تک قاطیش بود. برگه هارو قاطی کردو پخش کرد روی زیر انداز. همه به طرف برگه ها رفتن! نفری یکی برداشتیم. اووووووبس! اولین دفعه تک دست من اومد. انقد ریز چشمک میزدم کسی نفهمید! نمینداختن برگه هارو! روبه روی من خداداد نشسته بود که به من نگاه میکرد. زوم شدم روش و یه چشمک ریز زدم که اونم یه چشمک زد. خل! دوباره چشمک زدم که چشمک زد. چون بقیه به پیمان شک کرده بودن حواسشون به ما نبود. البته پیمانم تقریبا حواسش به گوشیش بودو باون ور میرفت! با حرص یه چشمک زدم که دوباره زد! داره ادای منو در میاره؟؟؟؟ بیام برات؟؟؟ بیام لهت کنم؟ ادای منو چرا در میاری! چشمامو بزرگ تر کردم و چشمک زدم که اونم همونجوری چشمک زد. یه چشمک دیگه زدمو به برگش اشاره کردم که اونم همون کارو کرد. ای درد. بیخیالش شدمو برگشتم به بقیه چشمک بزدم که من چشمکرو نزده برگه هارو انداختن! من موندمو خداداد. ننداااااخت برگرو. برگرو برگردوندمو بلند گفتم: بابا تک دست منه چرا نمیندازی چشمام کور شد! برگشو برگردوند که در کمال تعجب دیدم یه تک دیگه دست اونو. متعجب به برگه نگاه

میکردم که نه نفری باهم زدن زیر خنده. پیمان گفت: یعنی شما دوتا نوبرین دیگهو گوشیش رو درآوردو گذاشت وسط و خودش قش کرد از خنده. چیزی که تو گوشی دیدم باور نمیکردم. من باحرص به خداداد چشمک میزدمو اونم همونکارو تکرار میکرد. بقیه مرده بودن از خنده. خداداد زد زیر خنده و گفت: نگا چه تلاشی میکنیم ما!!! اولی من باحرص برگشتم طرف پیمانو گفتم: کی گرفتی که ما نفهمیدیم!- والا اینجا بمبم میترکید شما تا برگه آرمانو زمین نمینداختین ول کن نبودین. ساحل بعد خندیدن گفت: خب یادم رفت اشتباهی دوتا تک انداختم. وایسین. سرعت یه برگه دیگه جای تک آوردو دوباره مثل قبل برگه هارو پخش کرد. تک دست من نبود. یه لحظه حواسم به دختر پسری بود که اونجا داشتن آهنگ میخوندن. من از جو بازی خارج شدم. با صدای نیوشا سرمو برگردوندم که متوجه شدم تو دست هیچکی برگه نیست. نیوشا زد زیر خنده و گفت: یعنی من عاشق اینم. پاشو. پاشو!- پاشم چیکار کنم؟؟- پاشو بهت میگم

از جام پاشدم که گفت: بخون- بخونم؟ چیوو؟؟- به قول استاد مرتضوی آهنگ گل پریو. اینی که میذارمو دیگهو یه

آهنگی رو پلی کرد. یعنی باید بشم خواننده؟ سوالمو بلند پرسیدم: اداشو در بیارم؟؟؟- آره- ولی من که اینو بلد نیستم- تنها شدم اشوانو بلدی- آره همینی که صبح تو ماشین خداداد گوش دادم رو گذاشت. حفظ بودمش. با خواننده شروع کردم که رها یه چشمک زدو اشاره کوچیکی به خداداد کرد. نگاه کوتاهی بهش انداختم که فهمیدم اخم کرده و داره به من نگاه میکنی! شروع کردم: رفتو تنها شدم تو شب با خودم دلهره دارم و از خودم بیخودماون که دیر اومدو زود به قلبم نشست رفتو با رفتنش قلب من رو شکست... با حس میخوندمو چشممو بسته بودم. آهنگ که تموم شد همه واسه دست زدن که پیمان گفت: واااا! واااا! واقعا واووو! مای گااا! به افتخارشو خودش شروع کرد به دست زدن... بعد کمی بازی کردن پسرا برای غذا خریدن رفتن و با ده تا ساندویچ برگشتن! یادم باشه همه اینارو حساب کنم. گفتم: ااا! این که نشد. چرا دنگ ماهارو نگرفتین پیمان گفت: نه دیگه آبجی. اشتب نکن. وقتی با یه عده پسر با غیرت میای بیرون دیگه دستت تو کیفیت نرهنیوشا گفت: بابااااا غیرت- پ چيو پیمان یه ساندویچ به طرفش گرفت. داشتم به این عاشق بازیاشون نگاه میکردم که

ناخواسته یچیز که رو هوا بودو گرفتمش!رها در گوشم  
خندیدو گفت:آخی...چه عاشققدم میخواست با کفشم بزخم  
تو دهنش.به ما متلک نمیگفت که روزش شب نمیشد!با  
سر از خداداد تشکر کردم و ساندویچمو گاز زدم که آراد  
گفت:شنیدین واسه سه شنبه باید نقشه دوتا از  
ساختمونارو بکشیم؟؟؟ساندویچ پرید گلوم.ای تو روحت  
مرتضوی که دهن مارو سرویس کردی.رها دوبار پشتم زد  
که صدام صاف شد.گفتم:|||| ولی من میخواستم برم  
شمالرهاهم سری تکون دادو گفت:منمآراد سری تکون دادو  
گفت:اونشو نمیدونم فقط گفت تا قبل تاسوعا دوتا نقشه  
رو باید تحویل بدیم.میدونید که پس فردا اول محرمه!سری  
تکون دادم.لعنتی آخه من این مرتضویو چیکارش کنم!یه گاز  
دیگه زدم که یه یهو ۳تا پسر اومدن جلومون.سرمو بالا  
گرفتم که یکیشون گفت:خانوم ببخشید میتونم باهاتون  
صحبت کنم؟خصوصیرو خصوصیش تاکید کرد.باز این  
ساندویچ پرید تو گلوی من.رها دو بار زد پشتمو گفت:تو  
امروز سالم بررسی خونه باید برات گاو بکشیمساندویچو  
قورت دادمو سرمو بالا گرفتم.پسره با پرویی تمام زول زده  
بود تو چشای منو منتظر جواب بود.مرتضی گفت:داداش



هرچی میخوای بگی تو جمع بگو. نه خصوصی! - حرفی نیست که به جمع مربوط بشه - جدی؟؟؟ پس راه خروج اونوره. هری - آخه جوجه تو چی میگی! مرتضی خواست پاشه که آراد جلو شو گرفتو گفت: بچه خفن! برو بعد جشن الفبات بیا اینجا! خصوصی خصوصی نداریم پسره برگشت طرفمو گفت: نمیدونستم انقد خاطر خواه داری خداداد از جاش بلند شد! یا خدا... به طرفشون رفتو دستشو انداخت رو شونه یارو و گفت: خاطر خواه. یا ناخواهش به شما ربطی نداره! فکر میکنم راه اونوره. بفرما - برو بابا. خانوم این رفیقاتو جمع کن بابا - خل وضع میری یا نمیری - خل وضع عمتهزدیک بود به فوش های ناموسی برسه. تو فکرم دنبال یه جواب خوب میگشتم! پسره گفت: نذار به رفیقام بگم بیانا خداداد خیلی ریلکس: آخی! تو تنهایی حتی بلد نیستی جواب بدی. بگو بیاناون یکی پسرا به کمکش در جواب دادن رسیدن ولی بازم خداداد و مرتضی جوابشونو میدادن. حسین: آخه جوجه. اوسگول. تورو چه به این کارا - جوجه خودتی - چیزی جز این بلد نیستی خل وضع - هوووووی! یهو گفتم: برادر همه برگشتن طرفمو ادامه دادم: ما... بر معلولین ذهنی همچون شما... خرده

نمیگیریم. و باهاش بای بای کردم که پوزخند زدو رفت. صدای خنده ساحل رفت بالا. و بعدشم نیوشاو رها. منم که به ساندویچ خوردنم ادامه دادم. پسره علاف. پسرا هنوز داشتن به اونا فوش میدادنو من در فکر خداداد! غیرتی هم هستا! البته خب هرکسی رو هم گروهیش ممکنه غیرت بشه این که چیزی نیست. بیخیالش

\*\*\*\*\*  
تموم راه برگشت تنگه واشی من به فکر این بودم که این نقشه هرو چیکار کنم. چون میخواستم برم بمونم شمال. محرم هم که داره شروع میشه. تنها کاری که میتونم بکنم اینه که با خداداد حرف بزنم. خب الان که مسلما شرکتشونه. زنگ بزنم حتما خستس بعد عصبانی میشه قبول نمیکنه. بهتره که بهش اس ام اس بدم. بعد اینکه هزار بار متنم رو چک کردم تا هم التماسی نباشه هم بی ادبی و دستوری. درکمال با ادبی نوشتم: سلام آقای خداداد. فکر کردم شاید الان کار دارین و حوصله نداشته باشین پس بهتر بود که زنگ نمیزدم. خواستم بگم که من تصمیم دارم برم شمال. سه شنبه رو میام ولی بعدش تا شنبه دو هفته آینده شمالم. سه شنبه رو دانشگاه نمیام چهارشنبه پنج شنبشم که تاسوعا عاشورا است! شنبش به

تهران برمیگردم. نمیتونم نقشرو بکشم. همیشه لطف کنید  
اونو انجام بدینو بعدا به من آموزش بدین؟؟؟؟(چون اونجا  
استاد تست میگیره!) و ارسال کردم. یعنی دستم شکست  
تا اینو تایپ کنما! و بعد دو دقیقه صدای اس ام اس گوشیم  
بلند شد. عین ببر افتادم روش. در برابر اس ام اس ده خطی  
من فقط اینو زده بود: نه. خیلی بیشعوری. خر نفهم. اصلا  
لیاقت نداری با ادبانه بهت اس بدم! میخواستم اس ام اس  
بدم و کلی بهش فوش بدم که چند تا پشت سر هم اس  
ام اس اومد: من خودم کار دارم نمیتونم بعدی: شما هم بهتره  
همکاری کنید بعدی: بعدش برید شمال بعدی: فردا هم میام تا  
نقشه کشی یادتون بدم یعنی گر گرفته بودم. برایش سریع  
زدم: هر جور مایلین اصلا برای من مهم نیست اتفاقا خودم  
باشم رو کارا نظارت داشته باشم بهتره تا اینکه اینارو به یه  
پسر بسپرم. حاضرم صد سال نرم شمال و بشینم به کارام  
برسم تا از یکی مثل شما خواهش کنم آقای خداداد! و با  
حرص گوشید کوبوندم رو تخت. دو دقیقه دیگه صدای  
گوشیم درومد. توقع داشتم دعوا کنه ولی در کمال آرامش  
نوشته بود: کار خوبی میکنینای دردای مرضای  
کوفت! حناق چهلو هشت ساعته! میمون! فقط زدهمه کار

خوبی میکنین! این چرا انقد راحت حرص منو در میاره؟! من  
حرص همرو درمیارم این حرص منو؟؟؟؟؟ پاشدمو چند بار از  
حرص بالا پایین پریدم و یکم فحش دادم که زنگ خونمون  
خورد. با حرص چادرو سرم کردم و به طرف در رفتم! حتما  
خداداد خرسه دیگه. درو با شدت باز کردم که یه آقای پیر با  
یه من سیبیل و موهای کچل که شلوار کردیشو تا قفسه  
سینش بالا کشیده بود با یه تی شرت آبی کمرنگ. یاهمون  
زیر پیرهن جلوم سبز شد. آب دهنمو قورت دادمو  
گفتم: بفرمایینبا لهجه ترکیش گفت: دوخترم مولا حظه مارم  
بوکونید دیگه! اون پایین انگار زلزله آمده! و بعد خشونتش رو  
بیشتر کردو گفت: اگر یک بار دیگَر تکرار بشه میام و قاما  
قاماتون میکنم چیکارمون میکنه؟؟؟؟؟؟ منظورش از قاما قاما  
همون قیمة قیمة کردنه؟؟؟؟؟؟ هم عجیب خندم گرفتم بود  
هم خیلی تعجب کرده بودم. سرمو تگون دادمو  
گفتم: ب... بخشید! دیگه تکرار نمیشه. با دستش شلوارشو  
یکم بالاتر کشیدو رفت. من درو بستمو د بخند! وای چرا  
همه چیو \_ میگفت؟؟؟؟؟؟ تازه میاد قاما قاما مونم میکنه! رها  
اومد دم درو گفت: چته؟؟؟؟؟؟ میون خنده گفتم: همسا.... یه  
پایینی. اوم... مده میگه! و دوباره خندیدم که گفت: اه بگو

دیگه- اومدم میگه... قام... قاماتون میکنم چشاشو گرد کردو  
گفت: چیکار مون میکنه؟؟؟؟ من خندیدم که رها گفت: اینجام  
چقد آدماشون بی تربیتو بی فرهنگن. چه حرفای بی تربیتی  
به ما میزنن! کاش! کاش الان عرفان بود میگفتم بره بزنه  
لهشون کنه خندم قطع شد. گفتم: اولاً که حرف بی تربیتی  
نبودو گفت قاما قاما تون میکنم یعنی قیمة قیمة تون  
میکنم. دوما خیلی منحرف شدیا!!!!!! مکئی کردم  
گفتم: سوماً! تو برای چی میگی کاش داداش من اینجا  
بود؟؟؟؟ لبشو گاز گرفت. یکم سکوت کرد انگار که داره دنبال  
جواب میگرده! سریع گفتم: برای من طفره نرو. سریع همه  
چیو توضیح میدی وگرنه از عدسی های معروفم میریزم تو  
حلقه- عزیزم چیز توضیح دادنی نیست! برو درساتو بخونو  
خواست بره که مچشو گرفتو کشوندمش طرف  
مبل. انداختمش رو مبلو گفتم: خب رها خانوم سریع توضیح  
بده وگرنه میرم گوشیتو میگردم- چیزی برای توضیح دادن  
نیست. برو بگرد

و پوزخندی زدو ابروهاشو بالا انداخت. سریع به طرف  
گوشیش رفتم. تا بر داشتم فهمیدم رمز میخواد. ای  
توروح! حالا معلوم شد یه کاسی ای زیر نیم کاسته. صبر

کن...هنوز منو نشناختی.یجوری از زیر زبونت میکشم بیرون  
که نفهمی!نیازی به نقشه کشیدن نبود.خودش بالبخند به  
طرف گوشیش رفتو اومد بیرون.منم رفتم تو آشپزخونه تا  
خودمو مشغول نشون بدم!پشتش به من بودو داشت تند  
تند تایپ میکرد.خیلی آرام بهش نزدیک شدمو گوشيو از  
دستش کشیدم بیرون که جیغش بلند شد!سریع به طرف  
اتاقم دویدمو درو بستم سریع هم قفلش کردم.داشت  
جون میداد اون پشت.منم بی توجه بهش نگاهی به  
گوشی انداختم که داشت خاموش میشد.سریع زدم رو  
صفحه که روشن شد!رو صفحه اصلی بودم.دکمه کناری  
گوشیش رو نگه داشتم تا بینم آخرین دفعه کجا بوده که  
صفحه اس ام اساش باز شد.شماره سیو شده خیلی  
آشنا بود.با مرور کردن شماره سریع به طرف گوشیم  
رفتم.اون پشت داشت دادو بیداد میکرد.شماره ای که تو  
گوشیم بود رو با شماره ای که تو گوشی رها بود چک  
کردم.واای!!!باورم نمیشد.اصلا باورم  
نمیشد!!!عرفان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟رفا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟پس  
بگو...اون نگاه های ریز و بعضی اوقاتم خیره.لبخندای  
محو.پس وقتی رها میرفت تو گوشیش دلیلش خان داداش

ما بوده! عرفان که اینقد دم از صمیمیت میزنه حتی اینو به منم نگفته بود! این رهای عوضی... به به!! داداشمون داره زن میگیره آخر از همه من باید بفهمم. نگاهی به اس ام اسا کردم. یعنی تا این حد عاشقوونه؟؟؟ چشمم روشن. واقعا فهمیدم هم از رها خیلی دور بودم هم از عرفان! راستش... دلخور شدم. از اینکه حتی منو با خودشون صمیمی ندونستن. حالا تا یه مزاحم تلفنی پیدا میکردم هم به رها میگفتم هم به عرفان! یجورایی احساس کردم هیچکدومشون منو حتی حساب نکردن! شاید هرکی بود رفتار منو نداشت ولی من بودم دیگه. بهم برخورد بود. تو دلم گفتم: حالا رها مهم نیست. اون گناهی نداره! ولی عرفان... عرفان یعنی مواظب باش تا با ملاقه نکوبونم تو سرتبرای اینکه یکم رهارو اذیت کنم قفل در و سپس خودشو باز کردم! با چشمای اشک آلود نگام کرد. کمکم داشت خندم میگرفت. لبامو با اخم تو دهنم جمع کردم و نگاش کردم. داشت با نگاهش ازم میپرسید میخوام چه رفتاری نشون بدم که یهو بالا پریدمو بغلش کردم و درگوشش گفتم: نکبتتتت قراره زنداداشم شیییی! تو شوک بود. از حالت دستاش میتونستم اینو بفهمم! یهو از بغلش





که به دو ثانیه نرسید اسمس داد: دروغ نگو!!!- به جون خودم دست عسل بود. همرو خوند...- چیکار کرد؟؟؟؟-  
میخواستی چیکار کنه. خیلی ناراحت شد. دیگه باهام حرف هم نمیزنه! حتی محل هم نمیده! میگه من دیگه داداشی به اسم عرفان و دوستی به اسم رها ندارم چند دقیقه گذشت که دیدیم جواب نداد! ولی... گوشه رها زنگ خورد. رها گوشه گرفتو برداشت: بله... آروم گفتم: صداتو بغض دار کن و گوشه بذار رو آیفونگوشی رو گذاشت رو آیفون. عرفان با ترس میگفت: واقعا همچین حرفی زد؟؟- آره. گفتش نه داداشی دارم نه دوستی. الانم رفته تو اتاقش. حتی محل نمیده عرفان. محل که هیچی نگام نمیکنه! هر چیم میخوام توضیح بدم دستشو میاره بالا و میگه من کسی نیستم که برام توضیح بدین. اس ام اسامون رو خونده. گفت روز عقدتون عین مهمون میام و میرم!- من... خودم باهاش حرف میزنم. و سریع قطع کرد. پشت بندش گوشیه من زنگ خورد. قطع کردم که دوباره زنگ زد. دوباره قطع کردم. دوباره زنگ زد برداشتم ولی حرفی نزد! گفت: س... لام- بفرمایین- بین من برات توضیح میدم- لازم نیست. من همه حرفارو به خانوم دادفرتون

گفتم! متاسفم که حتی به من نگفتین ولی کل خانواده  
میدونن! منم دیگه حتی ناراحت نیستم. برام هم مهم  
نیست. ان شاءالله خوشبخت بشین. روز خوشو قطع کردم. به  
حد انفجار رسیده بودیم جفتمون. هر دو مون انقد خندیدیم که  
اشک از چشممون اومد. ولی عرفان حقش بود! نامرد! چرا به  
من نگفت! حالا یجوری اذیتت کنم خودت بمونی  
توش! \*\*\*\*\* - خانوم معاف اینو باید این وری بکشین نه  
اون وری - خیلی تذکر میدینا! اعصابم خورد شد! - خب آخه  
من هی توضیح میدم بعد شما اونوری میکشین! - چون  
شما میگرد اینو اونوری بکش. الان اینو باید اینجا بکشمو  
دستمو گذاشتم رو یکی از خطا که کف دستشو زد تو  
پیشونیش! با دندونش لب بالا پیشو گاز گرفتو گفت: فک کنم  
شما همون برین شمال بهتره! باختم گفتم: خب یکاری  
کنین. از اول بگینش! دوباره شروع کرد به توضیح دادن ولی  
اینبار با اقتدار تر. با اینکه هیچی نفهمیدم ولی خب. زیر لب  
گفت: حاضرم شرط ببندم هیچی نفهمید گفتم: چیزی  
گفتین؟ - نه - ولی من شنیدم - گوشاتون مشکل  
داره برگشتم طرفشو با جدیت گفتم: بله؟؟؟؟؟؟ - هیچی  
گفتم یکم حواستون پرت شده به نقشه یکم... چیز

شدین.هیچیخوب شد ادامه نداد وگرنه مدادو فرو میکردم تو حلقش.یکم روی صندلیش تکون خوردو گفت:لازم به توضیح دوبارست!میخواستم بگم آره ولی ترسیدم جفت پا بیاد تو دهنم.سری تکون دادمو گفتم:نه!همه چی خوبه.منم یاد گرفتم- باشه.خب حالا این خطو باید کجا بکشین- نمیدونم- خانوم معاف- شما اینجایین من هول میشم خب.شما عین این معلما وایسادیین بالا سر من با یه چوب!نفس عمیقی کشیدو یبار دیگه توضیح داد.اونم با آرامش کامل.تقریبا فهمیدم.گفت:خب.من الان میرم اونور روی مبل میشینم شمارم نگاه نمیکنم.ببینم چیکار میکنینو از آشپزخونه خارج شد.سرمو تو نقشه فرو بردم.نفس عمیقی کشیدم و شالم رو روی سرم جا به جا کردم.باید یاد میگرفتم باید!طبق آموزشای خداداد خط کشو گذاشتمو کشیدم.انقد تو نقشه و خط کشو مداد بودم نفهمیدم کی نقشرو کامل کردم.نگاهی که بهش انداختم با نقشه خداداد که حتی نیم نگاهی بهش ننداخته بودم فرقی نداشت.نفهمیدم چجوری پریدم بالاو یه جیغ خفیف کشیدم که خداداد اونور سریع از جاش بلند شد.دویدم طرفشو گفتم:دیدی...دیدی تونستم!.تونستم بکشمش!و سریع کاغذو به طرفش

گرفتم.نگاهی پر از تحسین بهش انداختو  
گفت:نه...بلدی!عالی شده!نیشمو باز کردم که گفت:این  
نقشرو که میبرم نقشه بعدیرو هم که من میکشم!فردا باید  
نقشه هارو تحویل بدیم!امیدوارم اونجا هم سر بلند بیرون  
بیاینسری تکون دادم که گفت:پس فعلا!راستی.بیشتر  
تمرین کنین!باز هم سری تکون دادم که رفت.نمیدونم چرا  
ولی وقتی ازم تعریف کرد نیشم شل شدو انقد خوشحال  
شدم!\*\*\*\*\* بلند گفت:گروه هفت!خانوم معاف نقشه  
هارو بیارین!نفس عمیقی کشیدم.بااسترس نگاهی به  
خداداد کردم که بی صدا گفت:نگران نباش.موفق  
باشیانرژی گرفته بودم.کلا این بشر بعضی اوقات خوب به  
آدم اعتماد به نفس میداد.من چی گفتم؟؟؟؟تا چند وقت  
پیش که این بشر عصبی و روانی و حرص درار بود؟؟؟؟چقد  
من عوض شدم و همچنین آرمان.آرمان؟؟؟این که خداداد  
بود.چی شده؟؟؟؟با صدای استاد و برخوردی به بازوم  
سریع گفتم:بله؟؟؟استاد:نمیان؟؟؟  
آرمان در گوشم گفت:برو دیگه.نترسنگاهی بهش انداختمو  
سریع از جام پاشدم.به طرفشون رفتمو نقشه هارو نشون  
دادم که گفت:عالیه!حالا کدومشون رو شما

کشیدین؟؟؟ دست گذاشتم رو نقشه خودمو گفتم: اینو-  
خوبه! حالا این نقشرو بکش! همه مخصوصا سحر خفته زوم  
شده بود رومن تا سوتی بگیره. ولی ساحل و نیوشا و رها با  
اشتیاق نگام میکردن. بقیه هم یا چرت میزدن یا اس ام اس  
بازی میکردن. اول یه نگاهی به خداداد کردم که با اطمینان  
چشاشو رو هم گذاشت! با اعتماد به نفس روی یکی از  
صندلیا نشستم و استاد هم تو این فاصله با بچه ها راجع  
به موضوعات مختلف صحبت میکرد. سحر با اینکه میخواست  
لیسانس بگیره و عقلش از منم شاید خیلی بزرگتر بود و  
صد درصد جا افتاده تر و پخته تر ولی نه! فقط دلش میخواد  
منو بچزونه. منم که حرص اونو با انرژی دادنای آرمانو میدیدم  
اعتماد به نفسم زیاد تر میشد. بعد چند دقیقه که نقشرو  
کشیدم نگاهی بهش انداختم. فوق العاده شده بود. برگرو  
برداشتمو به استاد نشون دادم که اول یه نگاه به من و بعد  
به آرمان انداخت. داشتم سکت می کردم. نچی کرد و بعد  
برامون دست زد. باورم نمیشد. خداداد کاری کرده بود که من  
بتونم سربلند بیام بیرون. اول نگاهم به طرف سحر رفت که  
با چشمای گردو با حرص به من نگاه میکرد و بعد به ساحل  
و نیوشا و رها که با خنده برام دست میزدن و بعد نگام

چرخید سمت آرمان. بالبخند آروم برام دست میزد و در آخر  
یه چشمک زد. احساس کردم قلبم برای یه لحظه جابه جا  
شد! استاد برگرو به طرفم گرفتو من سریع به طرف صندلیم  
رفتم. داغ کرده بودم. لعنتی! اه. چرا خداداد باید بشه  
آرمان. چرا این بشر باید به من اعتماد به نفس بده درحالیکه  
قبلا همش حرص وارد میکرد؟؟؟؟ چرا دیگه به نظرم عصبیو  
روانی نیست؟ چرا غیرتی میشه؟؟؟؟؟؟ مهم تر از همه اینه  
چرا دیگه دلم نمیخواد بگم خداداد؟؟؟؟ با دستی که جلو روم  
تکون خورد به خودم اومدم. کلاس تقریبا خلوت بود. آرمان  
گفت: کجایی؟؟؟؟؟ - هیچی. خسته امو سریع کیفمو  
برداشتم. به دنبالم اومدو گفت: کارت خوب بود  
همگروهی. داری پیشرفت میکنی! خوشحال شدم. آره. ازش  
خوشم میاد. بشر باحالیه! ولی خب چرا من یهو تغییر  
کردم. من که تا چند وقت پیش با چاقو جلو در خونشون  
بودم. میخواستم با عدسی فلفلی آتیش از دهنش بیرون  
بزنه. حتی از اینکه همکلاسیش باشم حالم بد میشد چه  
برسه به همگروهی بودن و بیرون رفتن باهاش! دلم  
میخواست تو کلاس همش ضایع کنم. کم نمیآوردم و حتی  
دوست نداشتم باهاش حرف بزنم... حتی دلم نمیخواست

به فامیلیش صداش کنم... ولی حالا!!! حالا چی شده که تو  
دلم بهش میگم آرمان! چرا خدایا چرا؟؟؟؟ چرا داره کمکم  
ازش خوشم میاد؟؟؟؟ من دقیقا چرا اینطوری شدم؟؟؟ من  
اگه بخوام این رفتارمو تو ظاهر بهش بگم مطمئنا فکر میکنه  
منم مثل این دخترای عوضیم که هرروز بهش آمار  
میدن... نه... عمرا اگه بذارم اون چیزی بفهمه. عمرا!!! - خانوم  
معافه طرفش برگشتمو گفتم: بله؟؟؟ - فردا دارین  
میرین؟؟؟؟ - کجا؟؟؟؟ - شمال دیگه - آهان. بله به امید خدا -  
میخواستم بگم که... شاید دوباره تو شمال هم دیگرو  
بینیم. امیدوارم ناراحت نشین. و با خنده ای منو رهارو ترک  
کرد. رها که نمیدونم کی اومده بود پیش من گفت: اینم  
عجب بدبختیه ها. کل دانشگاه بهش محل میده. اونم به تو  
محل میده. تو هم کلا به هیچکی محل نمیدی!! بی توجه به  
حرفش گفتم: رها منظورش از این حرفش چی بود؟؟؟ - والا  
یه عالمی از دست تو بدبختن. اون دادادش بیچارت که هربار  
زنگ میزنه جواب نمیدی! فرداهم که تورو بینه بهش محل  
ندی کلی ناراحت میشه. اینم میترسه از دست تو بیاد  
شمال. انقد بی محلی کردی و جوابشو دادی. هرچند اینم  
کم نیاوردا ولی خب!!!

دیگه نمیشنیدم رها چی گفت. یعنی نمیخواستم بشنوم. حالشو نداشتم. اونروز بازم عرفان زنگ زد ولی من هیچ حرفی از اومدنمون بهش نزده بودم. شب وسایلمونو جمع کردیم و صبح ساعت هشت به طرف ترمینال رفتیم نیم ساعت بعدش سوار ماشین شمال شدیم. نقشمون این بود که تو این چند روز که شمالیم رها هم پیش من باشه و منم جلو چشم عرفان محل نذارم! تا اونجا فقط باهم حرف زدیم و هماهنگ کردیم! وقتی رسیدیم بعد از اینکه وسایل هامون رو تحویل گرفتیم تاکسی گرفتیمو اول منو پیاده کرد و بعد رفت تا رهارو پیاده کنه جلو خونشون. نگاهی به شهرمون انداختم. تقریبا یه ماهی بود رنگ خانوادمو شهرمو ندیده بودم. ساعت تازه یک بودو میدونستم علی هنوز مدرسس. کلیدمو دراوردمو باهاش در خونمونو باز کردم. گل و گیاه های تو حیاطمون رو که نگاه میکردم انرژی میگرفتم. تند مسیر حیاطو طی کردم و دوتا پله رو بالا رفتم و درو باز کردم. با صدای کلید مامانم گفت: اا چه زود اومدی. کفشامو بردم تو و گذاشتم روی جا کفشی. برگشت طرف در که با دیدن من یهو ملاقرو گذاشت رو میزو گفت: عسل!!! و اومد دم در. کیف دستتو ول



کردمو رفتم تو بغل مامانم! کلی سرو صورتمو ب\*و\*س  
کردمو گفت: خوش اومدی! بعد از یه قرن بالاخره  
اومدی؟؟؟ بوسش کردمو گفتم: دلم برات کلللی تنگ شده  
بوداز بغلش جدا شدمو به طرف مبل رفتم. شالمو دراوردم  
که گفت: چه عجب!!! چرا انقد دیر اومدی؟؟؟ و رفت تو  
آشپزخونه و مشغول انجام کاری شد. جواب دادم: مامان  
بخدا کار داشتم! من میخواستم یکشنبه پیام گفتن باید سه  
شنبه کار تحویل بدیم موندم امروز فردارو هم دانشگاه و  
بیخیال شدم! حالا اومدم تا شنبه- همین شنبه که داره  
میاد؟- نه بعد عاشورا- خداروشکر زیاد میمونی! رها هم  
اومد؟؟؟- آره رفت خونشون- خب میگفتی بیاد تو- نه  
دیگه. پررو میشدبه طرف اتاقم رفتم. وای چقد دلم تنگ  
شده بود برای اینجا!!! سریع لباس هامو عوض کردمو رفتم  
ولو شدم رو مبل. خیلی خسته بودم. کلا کمرمو گردنم حالت  
صندلی رو گرفته بود! مامان دقایقی بعد با یه لیوان شربت  
اومد و گفت: زنگ بزنم عرفان بیاد خونهرسریع گفتم: نه  
نه! نگیا- چرا؟- خیلی با اون گل پسرت آشتیم زودم بیاد  
خونه- سر قضیه رها؟؟؟؟؟ داشتم شاخ در میاوردم. چشمو  
گرد کردمو سریع بلند شدم و نشستم. گفتم: یعنی شما

میدونین؟؟؟؟- دیروز گفت. فقط به من گفت. هرچند نمیگفتم ضایع بود چقد عاشقه!- یعنی این فقط بیاد خونه. با همون ملاقه میزنم تو سرش. بیشعور. من آخر گوشه رهارو گشتم تا فهمیدم. یعنی من از همه غریبه تر بودم دیگه! علی هم که صد درصد میدونه... فقط این عرفان بیاد خونهمامانم خندیدو چیزی نگفت. با صدای قار و قور شکمم از فکر عرفان بیرون اومدم، مامان غذا رو آورد. سریع به طرف میز رفتمو شروع کردم به خوردن. مامان گفت: اشتهاات خیلی زیاد شده ها- خیلی گشتم بود باور کن- نوش جونتبعد ازاینکه غذا رو خوردم مامان خودش زحمت ظرفارو کشیدو نیم ساعت بعد صدای چرخوندن کلید تو قفل اومدو بعد قامت بلند علی نمایان شد. کفشاشو گذاشت رو جا کفشی که متوجه یه کفش زنونه شد. همونجور که سرش اون تو بود گفت: س... لا ماروم بهش نزدیک شدمو گفتم: سلااااااااا! یهو کل بدنش لرزیدو با ترس برگشت طرف من. با دیدن من شوکه شد. لبخندی زدو گفت: سلامو دستاشو باز کرد. بغلش کردم و گفتم: چطوری بچه مدرسه ایازم جداشدو گفت: خیلی متعجب!!! خندیدمو گفتم: سوپرایز خوبی بود؟؟؟- بد نبود!- آره دیدم قیافتو رو کفشم نزدیک بود از

خوشحالی سکتہ کنی. خندیدو جواب نداد. به طرف اتاقش رفتو چند دقیقه بعد بالباس راحتی اومد. مامان زہار اونم دادو همه برای استراحت به اتاقاشون رفتن. خواستم بخوابم کہ گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. جواب دادم: بلہصدای شاد و شنگول دختری پیچید توگوشی: سلام- سلام. شما؟؟؟- اا. نشناختی- نه! شما؟؟؟- آیدام- کی؟- آیدام- آیدام کیہ؟؟؟؟ پوفی کردو گفت: آیدام نہ آیدام! یذره فکر کردم تا یادم اومد. لبخندی زدمو گفتم: آہاااا سلام. خوبی- شناختی حالا؟؟- بلہ بلہ شناختم- چطوری؟ خوبی- مرسی. توخوبی- ممنون. کجایی؟؟؟؟ کارای گروهیتون تموم شد؟؟- نہ تموم نشد. ولی من الان رشتم. - رشت؟؟؟ چرا رفتی شهر مامان بزرگ من؟؟- اا مادر بزرگ شماام اینجاست؟- آره- خب من خودم تو رشت زندگی میکردم- اااااااااا پس آشنااااااااااا کی اونجایی؟- تا بعد عاشورا!- پس مبینمت- آره. برادرتون گفت قرارہ بیاین!- چہ اطلاعاتم داده ہا! حالا ما خودمون شنبہ میایم ولی آرمان دو شنبہ!- آہان!!- خب خیلی خوشحال شدم باہات حرف زدم. ان شاللہ تو دستہ ہا بینمت!- ان شاللہ. ندیدیم ہم ہماہنگ میکنیم!- باشہ. کاری نداری- نہ

قربانت خدافظ- خدافظدراز کشیدمو گوشیمو گذاشتم رو سینم.میدونستم از این به بعد هرشب برای دسته میریم و از سه شنبه هم همش قراره بینش!یه حس شادابی تو به وجود اومد.لبخند زدم.میدونستم از اول محرم تا بعد عاشورا تو شهر ما نذری میدادن و من عاشق این بودم که پشت دسته راه بیوفتم.ساعت تقریبا پنج بود که بابا اومد.با دیدن من اونم کلی تعجب کرد.تعجب اصلی مال خان داداشه!اونم نیم ساعت بعد بابا درو باز کرد که همون اول نگاهش به من خوردو گفت:عسل؟؟؟نگام تو نگاهش قفل شدو سری تکون دادمو اخم کردم.اومد طرفمو با لبخند گفت:سلام خوش اومدیو دستشو دراز کرد.سلام ریزی کردم با اخم بهش دست دادم.صورتشو جلو آورد تا روبوسی کنیم و من فقط صورتمو به صورتش میکوبوندم.اون که از قضیه خبر دار شده بود دستامو فشار داد که منم اخم کردم و برگشتم!مامان یه چشمک زد که خندم گرفت ولی قورتش دادم.ساعت هفت همه برای رفتن به تکیه آماده شدیم.یه تیپ سرتا پا مشکمی زدم. چادر هم پوشیدم.به رها هم اس دادم تا بیاد.تا رسیدیم و رفتیم طبقه بالا و مرداهم پایین بودن،عرفان و رها شروع کردن رمزی حرف

زدن تا وقتی شام بدن! منم که همش مجبور بودم اخم کنم ولی قیافه اینارو میدیدم خندم میگرفت! یعنی وای! تا روضه رو شروع کردن و همه اومدن وسط برای سینه زنی که بعد شام بود این هاهم بس کردن. همه خالصانه سینه میزدنو تو اوج بودن و من نگاهم به عرفان بود که نزدیک بود گریش بگیره. الهی! ولی حفته... تا تو باشی حرص منو در نیاری! منم داشتم تودلم دعا دعا میکردم هرچه زودتر بتونم آرمان رو ببینم. یه لحظه از دعای خودم تعجب کردم. چشمامو باز کردم و تو دلم گفتم: دیوونه شدم رفتا! این چه دعایی بود آخه. خجالت بکش دخترا!!

نفس عمیقی کشیدمو به پایین نگاه کردم\*\*\*\*\* پنج روز از اومدن من به شمال میگذشت و تنها کاری که من میکردم این بود: صبحونه. گوشی. نهار. گوشی. حرف زدن باعلی. بی محلی به عرفان. رفتن به تکیه. بی محلی به هردو. راه افتادن پشت دسته. خوابیعنی هرروز من دقیقا همین بود. روز دوشنبه بودو من طبق معمول سرتا پا مشکی پوشیده بود. اینبار روسریمو یکم حجابی تر بستم و از خونه خارج شدم! تا تکیه هیچ حرفی نزدم. وقتی رسیدیم رها گفت: نمیخوای بس کنی دیگه؟؟ - نه! حالا مونده- بیچاره

عرفانم- او هوک! عرفانت به مامانم گفته ولی به من  
نگفته. حقشه... رنگ از روی رها

پرید. گفت: مامان... ت. مید... ونه؟؟؟ سری به نشونه آره تکون  
دادم که یکم سرخ شد. دیگه روش نمیشد به صورت مامانم  
نگاه کنه. منم که بیخیال. چادر رو از سرم دراوردم که متوجه  
نگاه میخ شده کسی شدم. یکم به صورتش توجه کردم که  
یهو لبخند زدو اومد طرفم. ایا اینه. نشست جلومونو  
گفت: سلام- به. سلاااا ایدا خانوم. خوبی؟ قرار بود شنبه  
بیاین که دیر کردینا و بساط ماچ و رو بوسی رو راه انداختیم-  
دیگه موندیم با آرمان بیایم- اومده؟؟؟- آره ولی نمیدونم کجا  
نشسته‌ها گفت: شما... خواهر آقای خداداد هستین؟ ایدا  
سری تکون داد. رها دستشو جلو آوردو گفت: حال  
شما؟؟؟ ببخشید نشناختم پس همشهری بودیمو  
نمیدونستیم. - بله. خوشحال شدم از آشناییتون! اونروز وقتی  
با عسل جان حرف میزدم فهمیدم. رو به ایدا گفتم: مادرت  
هم اومده؟؟؟- نه... موند پیش مادر شوهرشخندیدو  
گفت: خب من زحمتو کم میکنم. موقع دسته  
میبینمت! لبخندی زد و سری تکون دادم. تا رفت رها  
گفت: عسل عسل پایینونگاهم رو به پایین



طرفشون که دیدم بعله. هر دو گوشی به دست دارن حرف  
میزنن. وایای! سرم رو برگردوندم که یکی سفره به دست  
اومد طرفمو گفت: میان کمک؟؟؟؟؟ منو رها سریع بلند  
شدیم. چادر رو پایین انداختم و آستین هامو بالا دادم که  
یهو رها گفت: اون دو تاام بلند شدن- کور نشی الهی چرا  
چشمت همش اونجاس!- خب چشم من نباشه چشم  
کی باشه. کی خبرارو برسونه. انقدم با من حرف نزن داریم  
تابلو میشیم سریع راه افتادم به طرف پله ها. خانومه  
گفت: نه عزیزم تو زورت زیاده برو غذا بده بالامن کجاااا زورم  
زیاده؟؟؟ عجاااا! ولی بی حرف رفتم دم پنجره آشپزخونه که  
از اونجا سینی سینی غذا بیرون میدادن. حالا اونجام پر مردو  
پسر. سینی هارو میگرفتمو میدادم بالا که یهو یکی  
گفت: سلامبا ترس به طرفش برگشتم که آرمان رو دیدم. آب  
دهنمو قورت دادمو گفتم: اا. سلام! شما؟ اینجا؟ جون  
عمم... منم که هیچی نمیدونم. منم که کلا از همه چی بی  
خبر. هوا هم چقد خوبه. گفت: خوبین؟؟؟ غذارو به دست  
خانومه دادمو گفتم: ممنون. عرفان به طرفمون اومدو  
گفت: عسل. همکلا سیتو پیدا کردم لبخند زورکی بهش زدم  
که ابروهاشو بالا انداخت. تک خنده ای کردم



گفتم: آره!!! راستی نقشه ها انجام شد- بله. انجام شد دیگه حرفی نزدم. آخه نقشه ای در کار نبود. سریع سینیو بالا بردم که رها رو دیدم. نمیدونم چیشد که یهو گفتم: وای رها دیدمش! بروهاشو بالا انداختو گفت: دیدی!! نگا با چه ذوقی میگه دیدمش.

- اه. توام هی اذیت کن- خب چرا قبول نمیکنی خیلی ارزش خوست میاد- اره قبوله اوکی؟؟؟؟- خب من موفق شدم. از این به بعد باید مخش و بزنی. میگم واسه عقدمون هم دعوتش کنه آقاتونو- رها!!!- ااا عسل. خب راست میگم دیگه. تو خوست میاد اونم بدش که نمیاد هیچ... ذوقم داره. از نگاهاش معلومها حرف های رها من پرواز میکردم. آره چیزی که نمیشد منکرش شد این بود که من ارزش خوشم میومد و این داشت کمکم به یه چیز دیگه تبدیل میشد بنام علاقه! چیزی که قبلا بهش فکر هم نمیکردم و الان برام شیرین بود اولین نفر شامم رو خوردم و به رها گفتم پاشو تا بریم. چون همیشه ما به وسطای دسته میرسیدم. بیرون رفتیم که همون موقع اونا هم بیرون اومدن. نمیخواستم تو محرم گ\*ن\*ا\*ه\* کنم ولی خب... نگاهم به طرفش کشیده میشد. چیکار میکردم

نمیشد خب!!! هر دوشون یه زنجیر برداشتندو به طرف صف رفتن. با شروع نوحه همه شروع کردن ماهاهم دنبالشون. مردا مشغول زنجیر زنی و زن ها مشغول سینه زنی بودن و منم هم مشغول دعا کردن. خودمم نمیدونستم چه دعایی میکنم فقط میگفتم: خدایا کمک کن خدایا کمک کنرفتیم جلو خونه یه نفر. چند تا پسر سریع شربت و شیر کاکائو آوردن. من با اینکه سردم بود و کل سلواها بدنم از سرما بندری میزدن ولی شربت رو برداشتم. شربت پرتقال بود خیلی هم تو اون سرما چسبید. نگاه چرخید سمت پسره. عرفان شیر کاکائو گرفته بود. از بخارش بفهمیدم. و آرمان هم شربت چون هی میومد بالا دستاشو فوت میکرد! چهه تفاهمی! نه خوشم اومد!!! عرفان جلوی آرمان وایساده بودو شیرکاکائوش رو میخورد و آرمان هم یه دستشو گذاشته بود رو طاغچه پشتش و تقریبا لم داده بودو شربت میخورد. نمیدونم چی شد که یهو نگاه آرمان برگشت طرفمو یجوری زول زد که سریع نگامو دزدیدم! رها گفت: دیگه کمک داری ضایع میکنیا! انقد بهش زول زن شربتمو خوردمو گفتم: من؟؟؟ کی؟؟؟ من داشتم به یچیز دیگه نگاه میکردم- آره... منم خر. دوتا گوش دراز دارم که

پشتشونم مخملیه- نمیدونستی؟؟؟؟- حیفا! حیفا!  
محرمه... زشته. گ\*ن\*ا\*ه\* داره. وگرنه این شیر کاکائو رو  
میریختم رو صورتت دیگه آرمان حتی نگاتم نکنه- الانم  
نمیکنه- زکی... اینو بهت میگم ولی برنگردیا!! الان زومه  
دقیقا روت. با این حرفش سریع به طرفش برگشتم که  
لبخندی زد و همونجور زول زد. آب دهنمو قورت دادمو نگامو  
دزدیم. ررها آروم دستشو یکم آورد بالا و به نشونه خاک بر  
سرت آورد پایین: بد بخت ضایع! تا ده دقیقه پیش داشت  
میگفت نه و من اصلا ازش خوشم نمیاد الان... یعنی حفته  
این چهارتا استخونو قشنگ خورد کنم!!!! جوابو ندادمو با  
لذت شربتو خوردم. دوست داشتم نگاه کنه ولی آخرش یه  
صلوات فرستادمو گفتم: خاک بر سرم محرمه. زشته. و دیگه  
نگاهش نکردم. فرداهم به همون روال گذشت. با این تفاوت  
که آیدا زنگ زد تا هماهنگ کنیم. روز تاسوعا بودو از صبح  
همه بیرون بودن. صدای نوحه تو کل شهر شنیده  
میشد. همه زنا چادر به سر به طرف تکیه میرفتن چون قرار  
بود صبح دسته راه بیوفته چون دیگه امروز حضرت عباس  
شهید میشد بعد از این دسته ای دیگه نمیرفت!! منو رها

هم به طرف تکیه راه افتادیم که عرفان جلومونو گرفت. سریع اخم کردم که گفت: رها تو برو تو رها که رفت خواستم منم دنبالش برم که عرفان راهمو سد کرد.

- عسل چند روزه اومدی داری اعصابمو خورد میکنی -  
||؟؟؟؟؟ جدیداً اعصاب خورد کن هم شدم. - آره!!! چرا انقد منو اذیت میکنی؟ تو که میدونی بهترین خواهر دنیا برای منی پس چرا انقد بی محلی میکنی - موقع ای این حرفتو ثابت کردی که من باید آخر از همه میفهمیدم... - بابا به حق همین روز عزیز قسم میخواستم بهت بگم... ولی گفتم شاید... شاید به هم بخوره به هر دلیلی. اون وقت رابطه تو و رها بهم میخوره. خيله خب تقصير

منه. ببخشید. باشه؟؟؟ خسته شدم بخدامنم که دل نازک... سریع گفتمباینکه دلالت موجه نبود ولی اشکال نداره - با رها هم خوب باش

- من اصلاً با اون بد نبودم

- واه!!! خود رها گفت

- اون یه نقشه بود تا تورو بشونم سرجاات! تقصیر اونم نیست. نقشه من بودخندیدو گفت: گیر افتادم بین شما دوتا دیگه منه بدبخت. برو... برو تو تا یخ نزدیلبخند زدمو رفتم تو.رها گفت: آشتی کردین؟؟- آره بدبخت خیلی اصرار کرد.- بیچاره- نمیدونی که انقد ناراحت بودجون عمم!!! چقدم که اون ناراحت بود. نیشمو باز کردم که گفت: دیگه دروغ نگو. نیشتم ببند زشته. کفشاتم در نیار بریم دسته راه افتاد دوباره از تکیه خارج شدیم که دسته کمکم داشت تشکیل میشد. سریع به طرف خانوم ها رفتیم که گوشیم زنگ خورد. عرفان بود! جواب دادم: بله؟
- شرکت میکنی تو تعزیهدهنم باز مونده بود. یکی از چیزهایی که آرزوم بود. جزو یکی از اونایی باشم که تعزیه بازی میکنه. سریع گفتم: مگه میشه؟؟
- آره سریع با رها بیاین اینجا خواهر آرمانم هست.
- ما حالا چیکاره ایم
- اسیر. از این زن خرابه هاسریع گفتم: بی ادب زن خرابه ها چیه خیلی بی فرهنگی عرفان. زشته گ\*ن\*ا\*ه\* داره.

- تو رفتی تهران کلا منحرف شدی برگشتی. میگم زنه  
خرابه . از اونایی که تو خرابه زندگی میکردن منحرف بی  
تربیت . تو محرم خجالت نمیکشی؟؟؟؟؟؟

- والا انقد تند گفتی فک کردم خانوادتا منحرفیم

- حرف نزن پاشید بیاید مردونه!

- خب.خدافظ

- خدافظ

رها گفت : چی میگفت؟؟؟

- میگفت تو تعذیه شرکت میکنی یانه

- آره آره!!!میدارن

- آره بدو.آیداهم اونجاست

سریع با رها به طرف مردونه رفتیم.خالی بود.به غیر از چند

نفر که برای تعذیه آماده میشدن.بقیه برای دسته رفته

بودن.چند نفری که اونجا بودن شامل چند تا دختر دیگه و

آیدا که سریع باهانش سلام احوال پرسوی کردیم.بعلاوه

عرفان و آرمان چند مرده دیگه.سعی کردم به آرمان نگاه

نکنم.والا تو محرم گ\*ن\*ا\*ه نکرده بودم که با نگاه به پسر

اونم گ\*ن\*ا\*ه میشد.عرفان تا مارو دید گفت:خب بیاید رو

بند بزنیو به رهاو آیداو بقیه دخترا داد. به من که رسید  
دیدم نمیاره. عرفان که داشت تو وسایلا میگشت سرشو  
بالا آوردو گفت: نداریم دیگهلبو لوچمو آویزون کردم  
گفتم: یعنی چی؟؟؟؟؟؟- خب نداریم دیگخپه. یکاری  
میکنیم. و اومد طرفم دست کرد توی مقنعم و اون یه  
قسمتی که باید تو باشه رو داد بیرون و انداخت جلو  
صورقتم. یذره بهش نگاه کردو بعد اومد درستش  
کرد. گفت: آرمان خوبه دیگهآرمان: آره معلوم نیست  
مقنعمش گفتم: خب من الان هیچی نمیبینم- سعی کن  
یکم. بین دیگه. دیدم زیادم بد نیست ولی خیلی سیاه بود  
همه جا. قبول کردم که اومدن طرفمون یه طنابو بستن به  
دستامون. دستم داشت میشکست. رو به عرفان  
گفتم: عرفان اینو خیلی بد بستیا! دستم شکست. بیا شلش  
کن عرفان گفت: من کار دارم دارم. آرمان جان اونو شل کنرها  
در گوشم گفت: اوهدستم آوردم بالا مقنعمو دادم بالا تا  
بتونم بقیرو ببینم. آرمان بهم نزدیک شدو طنابو باز  
کرد. آخیش. یکم مچ دستامو مالیدم. واقعا خیلی سفت  
بسته بود. آرمان دستامو تو دستاش گرفت. یکم دستاش  
میلرزید. بعد سریع طنابو دور دستم بست و دو ور طناب و

کشید که مچ دستام رفت تو هم. گفتم: آیینگا... اومد ابروشو درست کنه زد چشمم خراب کرد. این بود ضرب و المثله دیگه؟؟؟ یا برعکس بود؟ نمیدونم حالا هرچی. بد تر زد دستمونو داغون کرد. قیافم رفت توهم. آرمان سریع گفت: وای چی شد؟؟؟- بابا چرا با دست من مشکل دارین. له شد آرمان با اون طناب و رفت و بعد شلش کرد و دوتا گیره زد... حالا خوب بود. لبخندی زد و رفت. دستمو آوردم بالا و رو بندم یا همون مقنعمو انداختم پایین. عرفان تند تند داشت توضیح میداد که نمایش چیه و منم گوش میدادم. کمکم همه مرداو زنا وارد شدن و مام گوشه ای نشستیم. عرفان و آرمان هردو بالباس های قرمز اومدن. آیدا بغل گوشم گفت: اوه اینا قراره مارو بززن- ای بابا!!!! من میدونم هردوشون قشنگ نقش هاشونو اجرا میکنن. امیدوارم سالم ازاین در بریم بیرون آیدا خندید و دیگه چیزی نگفت. چند دقیقه بعد هم علی با لباس سبز وارد شد. وقتی قشنگ تکیه شلوغ شد شروع کردن. من دقایق اولشو نمیدیدم چون این چیز مشکیه جلوم واقعا مشکیه بود و بزور میتونستم ببینم. بعد از چند دقیقه دستم کشیده شد و منم سریع از جام پاشدم. و بعد مارو به طور



وحشتماکی میچرخوندن.دستم داشت کنده میشد.حالا اینا داشتن مراعات میکردن.باورم نمیشد زمان های قدیم حضرت زینبو بقیرو اینطوری میکشیدن.واقعا بمیرم واسشون که انقد مظلوم بودن.یهو مارو نشوندن و بعد همراه با دیالوگاشون بایه طناب سعی کردن مارو شلاق بزنن.من فک کنم این عرفان خیلی قضیرو جدی گرفته بود.یهو یکی اومد جلوی من و همون طنابو زد به شونه من و من کامل افتادم.یعنی خوابیدم رو زمین.با کشیده شدن دستم از جام پاشدم.این بود چیزی که من آرزوشو داشتم.لامصب دستم شیکست چرا انقد میکشی!!ولی مگه ول کن بود.تاآخرش که بعد نهار بود تقریبا مارو فقط زدن.من واقعا بیحال شده بودم.حالا یجام نزدیک بود برم تو دیوار ولی آیدا کمکم کرد.وقتی همه رفتن اومدن دستامونو باز کردن!رو بندمو سریع دادم بالاو گفتم:یعنی عرفان بگم چی بشی ایشالله زدی لهم کردی عرفان:ااا؟واقعا.تو بودی یهو پخش زمین شدی- آره!ودستمو گذاشتم رو شونمون گفتم:هنوز درد میکنه...

و چپ چپ نگاهش کردم.ملت داداش دارن مام داداش داریم.نگاهی به آرمان کردم که فهمیدم اون بدبخت اصلا

طرف ما نیومده که بخواد بزنتمون! از قیافش معلوم بود وگرنه من که باون مقنعم هیچی نمیدیدم. غذاهای مارو که آوردن عین ندید بدید ها خوردیم. من که تمام انرژیمو از دست داده بودم و دو برابرش کتک خورده بودم. بعد از اون همه به طرف خونه هامون رفتیمو من فقط خوابیدم. واقعا شونم هنوز درد میکرد. شب من دیرتر از همه برای عذاداری رفتم و حسابی دعا کردم. تقریبا ساعت دوازده رسیدیم خونه و خوابیدیم. صبح از همون اولش برنامه بود. من که دیگه تو تعذیه شرکت نکردم ولی رها و آیدا رفتن. اونروز حسابی گریه کردم. بخاطر همه چی. هم بخاطر این ماه عزیز هم بخاطر این اتفاقی که داشت توی دلم میوفتاد و شاید هیچ وقت به مرادش نمیرسید. یجورایی اون شب این حس بهم دست داده بود که من اگر هم بخوام نمیتونم به اون برسم و نباید دیگه بهش فکر کنم. واقعا نمیدونم چرا همچین حسی بهم دست داده بود. یه حس پوچی توم بود. شب بودو من با یه عالمه شمع لب نرده نشسته بودم. همه شمع هامو با ناراحتی روشن کردم. رها آروم زمزمه کرد: دعا کن... روزی به اونی که دوسش داری بررسی! کسی که میدونم شاید حداقل دوتا از شمععات مال

اونه. کسی که از بین نورای این همه شمع زیر زیرکی بهت نگاه میکنه سرمو چسبوندم رو نرده و ناخودآگاه چشمم رفت طرف آرمان. چهار زانو نشسته بودو سرشو بین دستاش گرفته بود. لبخندی زدمو نگاهمو دزدیدم. این که به من نگاه نمیکرد. ولی بذار جو احساسیشو از بین نبرم. اروم برای رها زمزمه کردم: اونی که تو مد نظرته هیچ وقت من مد نظر اون نبودم و نیستم. یادته... روزی که رفتم جلوی خونشون چقد عصبانی بود. مطمئنم الان هم همونقد از من بدش میاد. مطمئن باش. اونی که الان سرشو بین دستاش گرفته شاید برای یکی دیگه داره دعا میکنه. من مطمئنم هیچ وقت امکان نداره بین ما رابطه ای شکل بگیره. - ولی تو دوسش دارینگاهی بهش انداختمو گفتم: من ازش خوشم میاد. - این یعنی علاقه و علاقه همون دوست داشتنه. - ولی من فک نمیکنم انقد زود بهش علاقه پیدا کرده باشم. - زود نیست. تو دوماهه دوسش داری. - دوماه؟؟؟ - دقیقا از همون وقت که رفتی جن کشی. دوماهه پیش. دقیقا از همون وقت که در باز شد و یه پسر به جای جن بیرون اومد! من به این حرفم ایمان دارم کمی به حرفاش فکر کردم. یعنی من واقعا دوسش داشتم؟؟؟؟؟ آره. واقعا

دوسش داشتم. نه زياد ولي دوسش داشتم. دوست داشتم نگاهش کنم. نميخواستم حرف بزنم. فقط نگاه کنم. همين... فقط نگاه! نگاهی به شمع هام انداختمو لبخند زدم \*\*\*\*\* چند روزی که اومدم تهران دقيقا تا روز اول دانشگاه زياد حال و حوصله نداشتم. روز سه شنبه هم به زور سرکلاس حاضر شدم. تنها خبری که خیلی خوشحالم کرد اين بود که ماکتمون برنده شده. وقتی استاد گفت رتبه اولو کسب کرده و اسمامونو خوند دلم ميخواست بپرسم بالا و کلی جيج بزنم. آرمان فقط لبخند ميزد بي ذوق. ولي من اگه ولم ميکردن ميرفتم رو ميز. کلاسا که تموم شد آرمان گفت: خیلی خوشحالي؟؟؟- خیلی زيبا!!!! اد! رها گفت: والا ماکت ماهم قبول ميشد منم همين حالو داشتم. نگا از اول کلاس نيشش بازه! آرمان لبخندی زد و گفت: رها خانوم. ما امروز بايد بريم يه جا بازديد. عسل خانوم با من ميادچشام برق زد. عسل خانوم؟؟؟؟؟؟؟؟ اسممو گفت!!! يعنی نگفت خانوم معاف. دوباره نيشمو باز کردم که با چشم غره سريع رها قورتش دادم. برگشتم طرف آرمانو گفتم: احتمالا نبايد يه اطلاعی به من بدی نه به رها!! خنديدو گفت: ميخواستم بگم دارم دوستشو ميبرم بايد تنها برهته دل من غننج

میرفت!لبخندی زدمو گفتم:باشه بریم.رها میتونی بریرها  
چشمکی زدو گفت:عاهاره!راحت تر از  
همممیشه!!!!خدافظو باز چشمک زد.واااا!لبمو گاز گرفتم  
که آرمان تک خنده ای کردو گفت:بریم

به طرف بیرون دانشگاه راه افتادیم.از دانشگاه که بیرون  
اومدیم گوشیم زنگ خورد.کولموآوردم جلو ولی هرکاری  
کردم گوشیمو پیدا نکردم.برای اینکه یکم راحت تر باشم  
کیف پولمو در آوردم و دنبال گوشیم گشتم که یهو احساس  
کردم دستم خالی شد.سرمو آوردم بالا که دیدم یکی  
جلومون داره میدوعه.یهو گفتم:اااااااا!!!که آرمان دوید  
دنبالش.لباس های هردوشون تقریبا به رنگ بود.من تو اون  
زمان به چی دقت میکردم.دویدم دنبالشون  
میگفتم:دززد!یهو آرمانم از پشت پسررو گرفت.پسره شروع  
کرد به زدن آرمان.منم که رگ غیرتم گل کرده بود دویدم  
طرفشون.آرمان هم شروع کرد به زدن.سریع کولمو  
دراوردمو کوبیدم رو سر پسره که داشت آرمانو میزد.کیف  
پولم دستش بود.کولمو هی میکوبیدم تو سرش.بااون حجم  
زیادی که کتابای من داشتن خوب شد سر یارو

نشکست. تند تند کولمو کویدم بهشو گفتم: بیشعور  
دزد. دیوانه! دزدی کردی حالا میزنیش. بدمت دست پلیس  
میکشنت بدبخت!!! اونم دستاشو آورده بود بالا که از خودش  
دفاع کنه. بیخیال اون شدمو خم شدم طرف آرمان که دمر  
روی زمین خوابیده بود. سریع تکونش دادمو  
گفتم: آرمان. خوووبیکه یهو سرشو برگردوند. وا این که آرمان  
نیست. چشم گرد شده بود. همون دزدس! اون پسره سریع  
از زیر دست من پاشدو پایه فرار گذاشت. سریع از جام بلند  
شدم و به آرمان که سرپا وایساده بودو کیف پول منم  
دستش بود نگاه کردم. وای ای یعنی من نیممم ساعته دارم  
اینو میزنم و بهش فحش میدم؟؟؟؟؟؟؟؟ لیمو گاز  
گرفتم. سرشو برگردوندو گفت: بابا من اینم نه اون! آخ... چی  
داری تو اون کیفیت سرم ترکیدو سرشو با دستش  
پوشوند. حالا من بغض نکرده بودم؟ نگاهی اشک آلود به سر  
خونیش انداختمو سریع با بغض گفتم: لباستون شبیه هم  
بود. با تعجب نگام کردو گفت: بره چی گریه میکنی؟ بی توجه  
به اون دستمو گذاشتم رو سرش. یه عده برای کمک اومده  
بودن و یه سری هم به من میگفتن گریه نکن. یه سری هم  
میخندیدن. والا بااین گیج بازی من کیه که نخنده!!! یه

دستمال از تو جیبم دراوردمو گرفتم طرفش. با ناباوری گرفتمو گذاشت رو سرش. اشکمو پاک کردم به طرف ماشینش هدایتش کردم. خواست بشینه پشت فرمون که نداشتم. خودم نشستم. این الان گیج میزنه یهو وسطش بیهوش میشه منم برای همیشه بیهوش میکنه. پامو به طرف گازو ترمز بردم که یه لحظه احساس کردم دوتاس. سرمو پایینو هی این ور اونورو نگاه کردم ولی نبود. گفتم: ایا. این چرا دوتاس... مال مامانم سه تا بودگفت: این دنده خلاصه. یعنی کلاج نداره آهانی گفتم و راه افتادم. برای اولین بار خیلی سخت بود و منم برای اینکه ضایع نشم ادعا میکردم خیلی هم آسونه. تا رسیدیم به خونه سریع ماشینو با ترس پارک کردم. آرمان گفت: خوب کتک زدیا- یعنی هرچیزی به ذهنم میرسید الا اینکه اون تو باشی. خیلی لباساتون شبیه بودتک خنده ای کردو سوار آسانسور شدیم. سرمو پایین انداختم ولی سنگینی نگاهش رو حس میکردم. وقتی رسیدیم اول من پیاده شدم بعد اون. گفتم: خب کسی خونتون هست بهت برس هیکم تعجب کرد ولی سریع به خودش اومدو گفت: زخم شمشیر نخوردم که. خونه کسی نیست رفتن شرکت پسرا! منم

خودم میبندمش- خون نصف صورتتو پوشونده- همش از یه زخم کوچیک. برو تو! هرکاری کردم راضی نشد. آخرش سری تکون دادم و رفتم خونه. درو که بستم متوجه قیافه رها شدم! با لبخند گفت: میخواستی بهش بررسی؟؟؟- آخه خودم زده بودمش چشاشو گرد کردو گفت: یعنی چی؟ همینطور که به طرف اتاق میرفتم همه چیو براش تعریف کردم. از خنده ولو شده بود رو مبل. به طرف آشپزخونه رفتمو گفتم: انقد خنده دار بود؟- خنگیه تو آره- مرض- آخه اوسکول دیگه پت و مت نبودن هیکل و همه لباساشون شبیه هم باشه که- بابا این آرمان پشتش به من بود اونم دمر خوابیده بود. کیف منم دست آرمان بود منم زدمش دیگه.- انقدی تو اوسکولی خود اوسکول انقد اوسکول نیست- اه خب بسه دیگه. چمیدونستم. پاشو بیا به من یاد بده سوپ درست کنم- تو؟؟؟؟ سوپ؟؟؟ درست کنی؟؟؟؟- آرهنچی کردو گفت: عشق چه کاری که با آدما نمیکنه. عسلی که از بوی سوپ حالش بد میشد الان میخواد درست کنه. وای خدا!!! او دستاشو باز کردو یه چرخ زد: عسل هم عاشق شد. خدایا شکرت... یه چیزی بزن تو سر این خداداد بیاد اینو بگیره وگرنه خودت میدونی



که...میترشه!!!یه پس گردنی بهش زدمو گفتم:چرت و پرت کم بگو بیا به من یاد بدهرها دونه دونه توضیح میداد و من انجام میدادم.دوساعت بعد سوپ آماده شد.یکم ریختم برای رها.یه قاشق دادم بهش.قاشق اولو که خورد گفت:خوبه...بیا خودتم بخوربا لب و لوچه آویزون به سوپ نگاه کردم.رها سریع گفت:به نعمت خدا اونجوری نگاه نکن.نمیخوای غذای خودتو بچشی؟قاشق و از دستش گرفتم و به طرف سوپ رفتم.تا گذاشتم تو دهنم به صرفه افتادم.رها نچ نچی کردو گفت:غذای خودشم نمیتونه بخوره.پاشو...پاشو تا داغه فلفلیش کن ببر بده.فقط تو یه ظرف پلاستیکی بذار اینو هم نشکونهاخم کردمو گفتم:همینم مونده فلفلیش کنم و لیمو گاز گرفتم.سوپ رو خیلی خوشگل تو یه ظرف شیشه ای ریختم و به طرف در رفتم.سوییچ و کارت ماشین رو هم برداشتم.یادم رفته بود بهش بدم.سینی رو گذاشتم رو جا کفشی.اول در خونمونو باز کردم و بعد رفتم طرف خونشو زنگشونو زدم.چند دقیقه بعد اومد بیرون.سرش رو چسب زخم زده بود.لبخندی زدو گفت:سلام- سلامو رفتم از رو جاکفشی سینیو برداشتمو به طرفش رفتم.گفتم:اینم

جبران خسارتو به سرش اشاره کردم. خندیدو گفت: فلفلی  
که نیس- نه بخور. فقط نشکونش.- نه

نمیشکونم. ممنون. راضی به زحمت نبودیم.- زحمتی  
نبود. اینم سوییچ و کارت ماشین که دست من جا مونده  
بود.- ممنون- خدافظ- خدافظو اول من رفتم تو که بعد صدای  
در خونه اونا اومد. رها سرشو تکون دادو گفت: یعنی معجزه  
شده بین شما! معجزه

یه هفته ای از اون ماجرا گذشت طبق معمول منو رها  
داشتیم میومدیم که گوشیم زنگ خورد. مامان بود. جواب  
دادم: جانم- سلام دخترم. خوبی؟؟؟ رها پیشته- سلام  
ممنون. آره!- خب از خودت دورش کن یچیز بهت بگم- خودم  
زنگ میزنم- زود زنگ بزنی!- باشه خدافظتا قطع کردم رها  
گفت: کی بود؟؟؟- مامانم! به سوال پرسیدن ادامه  
نداد. داشتیم از در خارج میشدیم که متوجه همسایه  
هامون شدم. یهو یکی پرید جلومو گفت: سلامسرمو بردم  
عقب که متوجه مرتضی شدم. لبخندی زدمو گفتم: سلام.-  
میتونم باهاتون صحبت کنم؟؟؟؟- الان؟؟؟- نه. خواهشا  
ساعت ده صبح فردا بیاین کافی شاپ

سرکوچه! باشه؟ سری تکون دادمو گفتم: باشه. ولی برای

چی؟- میان میفهمین دیگه. خدافظو رفت. زیر لب گفتم  
خدافظ.رها گفت:این چشه دیگه؟؟؟؟شونه ای بالا  
انداختم.تا رفتیم تو خونه رها رفت تو اتاقش منم رفتم تو  
اتاقم و به مامانم زنگ زدم.بعد چهاربوق برداشت:بله؟-  
سلام مامان.خوبی؟کاری داشتی- سلام آره.رها که پیشت  
نیست- نه!تو اتاقم- من فکر میکنم خودش میدونه ولی  
عرفان میگه چیزی بهش نگفتم.ببین قراره بریم  
خواستگاریش.خب!قراره دوشنبه بریم که توام باشی-  
!!!!!!پس بالاخره اونم مزدوج شد!- آره دیگه بچم!!- مامان  
هنوز محرم تموم نشده ها- بعد محرم صفره!دوسه ماه  
دیگه میشه خب.- خب بذارید بعد چهلیم امام.- اگه ما الان  
بریم عرفان برمیداره با دختره فرار میکنه.من اینو میشناسم  
دیگه!- خب من سه شنبه دانشگاه دارم.دوشنبه شب بریم  
که نمیشه- خب یه سه شنبه و نمیری.تو دوشنبه صبح با  
رها بیاین!نفهمه ها!!!- دوشنبه صبح بیایم؟؟؟؟- آره  
دیگه.فقط ضایع نکن بفهمه- مامان حالا چرا نفهمه!-  
نمیدونم عرفان میگه!- آهان میخواید سوپرایز کنه.باشه من  
دوشنبه میام!- باشه عزیزم.خبرارو بده.خدافظ- خدافظسریع  
قطع کردم و با نیش باز ول شدم رو تخت که صدای اس ام

اس گوشیم بلند شد. آرمان بود- سلام عسل خانوم استاد  
این سه شنبه میخواد نمره هارو بده! باید کار هامونو جمع  
بندی کنیم. هستین دوشنبه‌های بابا!! ای بابا!!!!!! من دو  
شنبه کار دارم! سریع جواب دادم: نه دوشنبه نیستم. فردا و  
پس فردا خب انجام میدیم. میشه؟؟؟- من اون موقع  
نیستم- خب منم دوشنبه نیستم- چرا نیستین؟؟؟؟- داریم  
میریم شمال- عسل خانوم خواهش میکنم!! شما تازه  
اومدین.- خب کار داریم میریم دیگه- میشه پرسم چه  
کاری مهم تر از این کار؟- خواستگاری رهاست! یه چند  
دقیقه طول کشید تا جواب بده. بعد چند دقیقه زنگ زد. با  
تعجب جواب دادم: بله؟؟؟؟؟؟- چرا جواب نمیدین؟؟؟؟؟؟- من  
جواب دادم.- نیومد- بذارین چک کنم همونجور که تماس  
برقرار بود اومدم رفتم تو اس ام اسا دیدم برگشت خورده به  
دلیل نداشتن اعتبار کافی. گوشو گذاشتم دم گوشمو  
گفتم: آهان آهان. نیومده. میگم خواستگاری رهاست-!!!!!!  
مبارکه! با کی؟؟- عرفان!- کی؟- عرفان!-!!!!!! گفت  
میخوام ازدواج کنما... مبارکه مبارکه! بجای اینکه بگین  
خواستگاری رهاست بگین میخوایم برای داداشم بریم  
خواستگاری- آخه من وظیفم بردن اینه نه اون!- آهان. پس

یعنی دوشنبه میخواین برین؟! - بله .سه شنبه ام نمیایم-  
چی؟؟؟؟؟ یعنی چی نمیایم؟ شما نباشین نمره تکمیلیو  
نمیده- خب من نصفه شب که نمیتونم برگردم.- خب...به  
داداشتون بگید بیارتتون!- اون نیاره شب.میدونم!-  
خب.میخواین من پیام دنبالتون؟؟؟- شما برای چی؟؟؟؟-  
بابا اگه نیاین نمره کم میکنه!- نه زحمت میشه-  
نمیشه.من با آیدا میام اگه خانوادتون هم فهمیدن فکر بد  
نکنن- بابا راضی به زحمت شما نیستیم- عسل خانوم-  
هرجور راحتین.- خب پس هماهنگ میکنیم.خدافظ-  
خدافظ\*\*\*\*\* ساعت نه و نیم من حاضر شدمو به طرف  
اون کافی شاپه رفتم.وقتی وارد شدم مرتضی رو دیدم که  
داشت یه برگرو مچاله میکرد.رفتم دو ضربه به میز زدم که  
بلند شدو گفت:سلام خانوم معافلبخند زدمو گفتم:سلام-  
بفرماییننشستم و گفتم:خب ...بفرمایین- من دوتا آبمیوه  
سفارش دادم.اونو بیارین بعدمن نمیدونم دقیقا با چه  
هدفی برای منم سفارش داده بود ولی حرفی نزدم.دوسه  
دقیقه بعد آبمیوه هارو آوردن.منم فضولیم زده بود بالا.سریع  
گفتم:خب...بگید دیگه- ببینید من میدونم شما چون کلا  
باحالین با همه زود صمیمی شدین.با دخترای دانشگاه.منم

برای همین اومدم پیش شما. من... من میخوام برین برای  
من خواستگاریچشمم گرد شد. برم  
چیکار؟؟؟ خواستگاری؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چقد عروسی هست تو این  
مااااه! لبخندی زدمو گفتم: جدی؟؟؟؟؟؟؟؟ خب خواستگاری  
کی؟؟؟؟ - س... ساحل! چشمم برق زد. و اااااای ساحل! یه  
دختر شیطون و باحال. همونی که تو تنگه واشی باهش  
خوب شدیم. اصلا فکر نمیکردم. لبخندی زدمو  
گفتم: واقعا؟؟؟؟؟؟ خب چرا خودتون بهش نمیگید؟؟؟؟ - من  
قصدم یه دوستی موقت جهت آشنایی. یه ماه. البته  
آشنایی ایشون بامن. من خودم تصمیم و گرفتم. بعد ازدواج. -  
من حتما سه شنبه بهش خبر میدم - سه شنبه خیلی  
دیره!!! - حضوری باشه خیلی بهتره. - باشه! باشه. خواهش  
میکنم سه شنبه خبرشو به من بدینسرمو تگون دادمو بعد  
خوردن آبمیوه و حساب کردنش از کافی شاپ خارج  
شدیم. از روبه رومون آرمان و دیدیم که داره با ماشین  
میاد. مرتضی آب دهنشو قورت دادو گفت: و ااااای الان گیر  
میده. بی توجه به اون نگاهم چرخید به ماشینی که جلوم  
ترمز کرده بودو آرمان توش بود. آرمان یه نگاه بد بین ما  
انداختو گفت: فکر کنم ما باهم قرار داشتیم خانوم

معافما؟؟؟ قرار؟ نه! خواستم بگم نه که باخم آرمان روبه رو شدم. لبخند زورکی زدمو گفتم: آه... هان! راس میگین. - پس سوار شینو لبخند زد. با ترس سوار ماشین شدم. من نمیدونم این دوتا پسر فازشون چیه! نشستم تو ماشین و از مرتضی خدا حافظی کردم. آرمان پاشو گذاشت رو گازو رفت. کجا میره هه هه؟؟؟ زبون باز کردم و گفتم: کجا میریم؟ ما که قرار نداشت... - هه!!! اومدو بود شماره هرو بده؟؟؟ - چی؟؟؟ - چی؟؟؟ میگی چی؟ میگم اومده بود شماره بده که قرار گذاشته بود؟ سوال پرسیدن نداره که. راستی ازش اجازه گرفتی اومدی؟؟؟ - چی میگی تو؟؟؟ - هیچی. هیچی نگو. اصلا به من چه! و راهنما زدو اولین دور برگردونو برگشت. باخم گفتم: وقتی چیزو نمیدونی قضاوت نک... پرید وسط حرفمو گفت: گفتم نمیخواد بگی به من ربطی نداره - اون واسه یه کار دیگ... - گفتم ربطی نداره صدامون کمکم داشت بالا میرفت. تو ماشین داد میزدیم. هرچی میگفتم حرف خودشو میزد. منم از حرصم یهو داد زدم: اومده بود بگه براش از ساحل خواستگاری کنم! که یهو چشماش گرد شد. سریع پیچید یه گوشه و گفت: چی؟؟؟؟؟؟ منم باهمون حرص گفتم: میخواد براش از ساحل خواستگاری کنم مم!





گوشی که جلوشو گرفتمو گفتم: سه شنبه می‌گیم!- اووووه  
دیره. تازه ساعت ده کلاس داریم که اونم باشه- خب همون  
موقع می‌گیم.- اه! من می‌خواستم بگم- اذیت نکن- این  
مرتضی هم خوب کسیو انتخاب کرده ها! پس فردا پیمانم  
میاد می‌گه توروخدا برید برای من از نیوووشا خواستگاری  
کنید.- واقعا؟؟؟؟- چی واقعا؟- پیمان و نیوشا دوست دارن  
همو؟- چیدونم. حدس زدم- آهان. اه همتون ازدواج کردینا- نه  
که تو مجرد موندی. این خداداد چیکارت کرد- تو از کجا  
میدونی؟- مرتضی اومد خونه زنگ مارو زد گفت بهت زنگ  
بزدم چون با خداداد رفتی. اونم عصبی بوده- بابا اینا خود  
درگیرن کلا! من نمیدونم فازشون چیه. یکی میاد می‌گه بیا برو  
برای من خواستگاری انگار من آبچیشم. اون یکی هم اومده  
جلو ما می‌گه خانوم معاف مگه ما قرار نداشتیم. حالا واقعا  
هم قرار نداشتیم. سوار ماشین شدم رفتیم نمیدونم کجا  
آقا داد بیداد میکنه که مرتضی اومده شماره بده آره! منم  
آخرش قضیرو گفتم قهر کردم اومدمرها چیزی نگفت ولی  
بعد چند دقیقه زد زیر خنده. با تعجب برگشتم طرفشو  
گفتم: چته؟- باورم نمیشه- چیا؟!- که انقد تو خنگ باشی-  
مرض! بی تربیت خودت خنگی- عشقش اومده بردتش و با

عصبانیت ابراز احساسات کرده این قهر کرده اومده- این ابراز احساسات بود؟ میخوام صدسال سیاه اینجوری نکنه- وقتی سوار ماشین شدی و اون همچین حرفی زده یعنی همین دیگه.- من اون موقع هیچی حالیم نبود که بخوام اینارو از هم تشخیص بدم- تو کلا چیو تشخیص میدی- رها داری پررو میشیا. پاشو برو کاراتو بکن دوشنبه صبح بریم شمال- چی؟؟؟- دوشنبه صبح بریم شمال- بریم چیکااااا؟؟؟؟ تازه اومدیم- عروسی دعوتیم ما- خب من برای چی پیام! سه شنبه کار دارم.- تا سه شنبه برمیگردیم. من بدون تو برم عرفان کله منو میکنه- چرا؟- چون من شمارو تنها گذاشتم توخونه پاشدم رفتم شمال!- خب ...- میای. برو مامانتم بین چی میشه؟؟ میمیری- من از خدامه!!! ولی...- ولی نداریمو رفتم تو اتاقو لباسامو دراوردم\*\*\*\*\* من بزور این رهارو برداشتم بردم شمال. ساعت نزدیکای ده صبح بود که رسیدیم. رها رفت خونشون منم رفتم خونمون. عرفان خونه بود. تامنو دید گفت: چرا زنگ نزدی پیام دنبالتون- میترسیدم انقد ذوق کنی همه چیو تو ماشین لو بدی. سلام- سلامو باهاش دست دادم و رو بوسی کردم. علی هم خونه بود. بابا ماشب



نزدیک بود بترکم از خنده. تا رسیدیم بالا متوجه قیافه رها شدم. چش که نبود... دوتا توپ والیبال بود. یه تنیک سرمه ای با شالو شلوار مشکی پوشیده بود. مامان باباشم که بدتر. وقتی مارو با دسته گل و شیرینی دیدن کلی تعجب کردن. چون فکر میکردن ما قراره فقط برای شام بریم خونشون! عرفان که سرشو بالا نمیاورد. رفتم طرف رها و بهش دست دادم. چشاشو گرد کردو گفت: مگه نمیخواستین برین عروسی- اومدیم عروسی شما دیگهلبشو گاز گرفت که گفتم: برو یذره به خودت برس. یه چادرم سرت کن زشته- دیوونه! مامان بابای رها جلوی ما نشستن و کلی خوش آمد گفتن. بعد از اینکه حرفشون تموم شد بابا گفت: ما باید خبر میدادیم که برای امر خیر مزاحم میشیم ولی فکر کردم بهتره بیایم اینجا و صحبت هامونو بکنیم. ما برای آقا عرفان اومدیم خواستگاری دختر شما رها خانوم. و سکوت کرد. آقای دادفر: والا من خیلی تعجب کردم. نظری هم در این باره نمیتونم بدم. رها باید نظرو بده مامان: من فکر میکنم بهتره باهم دیگه صحبت کنن و به تفاهم برسنعلی آروم گفت: آخه اینا حرفی ندارن چی بگن؟؟؟؟ اونقدی که من میرفتم واسه عرفان شارژ میخریدم

فک کنم از بدو تولد حرفاشونو زدنبلمو جویدم تاخندم  
نگیره. برگشتم طرف عرفان. سرررخ و سفید شده بود. آقای  
دادفر گفت: رها بابا جان بلند شو آقا عرفانو ببر اتاقترها با  
خجالت از جا پاشد عرفانم پاشد. ولی رها اتاق خودش  
نرفت فک کنم شلوغ بود نرفت اتاق خودش. دیگه منو علی  
هی باهم مسخرشون میکردیم. ولی دور از انتظار ما نیم  
ساعت چهل دقیقه ای طول کشید حرف زدنشون. بعد چهل  
دقیقه، اول عرفان و بعد رها خارج شد. وقتی نشستن آقای  
دادفر گفت: خب رها جان. نظرت چیه! رها سرشو انداخت  
پایینو گفت: هرچی... شما بگینقیافه عرفان دیدنی  
بوود! سرشو آورد بالا و به رها نگاه کرد. آقای دادفر گفت: من  
که نمیخوام ازدواج کنم. تومیخوای ازدواج کنی رها  
گفت: من... حرفی... ندارمصدای دستا بلند شدو بعد لبخند  
رضایت رو لب همه نشست. عرفان که نزدیک بود پس  
بیوفته. بدبخت چقد استرس داشت. دستشو گرفتمو  
گفتم: خیالت راحت شد! سری به نشونه آره تکون داد. شام  
رو آوردن و ما همه باکمک هم جمعش کردیم. بعد شام  
مهریه و بقیه چیزهارو معلوم کردن و قرار شد یه هفته دیگه  
یه صیغه محرمیت خونده بشه و بعد ماه صفر عقد

بگیرن. حالا من مشکلم این بود که چطوری برم تهران. با این آرمانم که دعوا کردم. بلند شدیم که بریم گفتم: آقای دادفر ما فردا حتما باید دانشگاه باشیم. حتما. یا همین امشب یا فردا بعد اذان صبح. رها امشب میشه پیش من باشه آقای دادفر به نگاه به رها و عرفان انداختو گفتم: حتما باید برین- آره شاید همین امشب بریم کلا- خب... شما بمون اینجافهمیدم چرا نمیذارن. نگاهی به مامان انداختم که گفتم: بیا بریم وسایلاتو جمع کن بعد مزاحمشون شو- عرفان وسایلامو میاره دیگه! همش تو همون کیفم عرفان سری تکون دادو همه خداحافظی کردن منم چترمو باز کردم خونه رهایینا. بعد کمک بهشون رفتم تو اتاق رها. رها هم اول یکمی با مادرپدرش صحبت کردو بعد اومدد تو اتاقو گفتم: آی حال میده رامین بفهمه بهش نگفتم قرار مدار گذاشتیم- بگو یهویی شد- واقعا هم چقد یهویی شد. اصلا انتظارشو نداشتم. این آرمانه چی شد؟؟؟- فعلا که حرفی نزده. اگه نیاد میگم عرفان ببرتمون. میرم رو مخش. حرفم که تموم شد گوشیم زنگ خورد. آوردم بالا که دیدم آرمانه. زیر لب گفتم: چه حالزادهرها: آرمانه؟؟- آره!- یکم دیر جواب بده منم گذاشتم یذره دیر تر جواب دادمو

گفتم: بله؟؟؟- سلام عسل خانوم. من یک ساعت پیش از تهران راه افتادم. رسیدم زنگ میزنم بهتون. - من که گفتم راضی به زحمت نیستم- منم گفتم زحمتی نیست. خواهرم هم اینجاس. - سلام برسونین. ممنون- رسیدم زنگ میزنم. خدافظ- خدافظقطع که کردم سریع گفتم: میترسم عرفان گیر بده- عرفان پایه تر از اون چیزیه که تو فکر میکنی- برای تو آره برای من نه- حالا میبینی!

- آیداهم باهاش اومده- خب دیگه.- ساعت ده شبه- اونم یازده میرسه مام بهش میگیمصدای زنگ خونه بلند شد. بعد چند دقیقه در اتاق زده شد و مامان رها با وسایل من اومد تو، وسایلو گرفتمو ازش تشکر کردم و گفتم: خاله یکی از دوستای من که اونم شمالیه میاد مارو ببره شب- خب فردا رو نرین الان شبه- فردا خیلی مهمه اگه نریم بد میشهسری تکون دادو خارج شد. تقریبا نیم ساعت بعد آرمان زنگ زدو گفت دم تکیه وایساده. منو رها سریع حاضر شدیمو از خانواده دادفر خداحافظی کردیم منم اس ام اسی از خانوادم خاحافظی کردم. با ترس به تکیه نزدیک شدیم و سوناتای آرمان و دیدیم که چراغاش روشنه! دوتقه به شیشه زدیم که برگشتن طرفمون مام سوار شدیم! من





میخواسته به این شماره بده عسلم قهر کرده پاشده  
اومدهنیوشا زد زیر خنده و گفت:دمش گرم.اینو نمیدونستم  
که فهمیدم.- اوووف چه چیزایی رو که تو نمیدونی.رهاهم  
مزدوج شدیهو جیغ ساحل و نیوشا رفت بالا و کل دانشگاه  
برگشت طرف ما.رها یدونه زد تو سرمو گفت:میمردی نگی-  
عسل بگو بینم کیهلبو لوچمو آویزون کردم و گفتم:منه  
بدبخت شدم خواهر شوهر اینساحل:یعنی...با داداش  
تو؟؟؟؟مگه داداش داریسری به نشونه آره تکون دادم.نیوشا  
گفت:وای چه باحالاالبرگشتم طرف ساحلو گفتم:بنال  
دیگه.نظرت راجع به مرتضی چیهباخنگی گفت:مرتضی  
کدومشونهنیوشا:همون خری که تو چشات همش  
روشساحل گفت:وای اون؟؟؟راست میگوییو جیغش  
رفت هوا.لبمو گاز گرفتمو گفتم:چقد جیغ میزنین بی جنبه  
ها!آره همونی که تو اکیپ آرمانه!رها تند گفت:آره همون  
اکیپ همسایه مارها چیزی رو که هیشکی نمیدوست رو  
لو داد.نیوشا باخنگی گفت:همسایه؟؟؟رها سری تکون  
دادو همرو توضیح داد ومااصلا یادمون نبود کلاس داریم ولی  
خوشبختانه کلاس ساعت اول ما تشکیل نشد.ساحل  
گفت:یعنی شما شیش تا معمار تو یه طبقه اینسری به

نشونه آره تکون دادم. ساحل گفت: دم اونا گرم که از دوتا دختر سوءاستفاده نکردننوشا گفت: هرکسی مثل سحر جای این دوتا بود پسرا از خدایشون بود. نه اینی که برداشته سوپ فلفلی داده پسر مردم خورده! خندیدم که ساحل گفت: واقعا بردی دادی؟؟؟؟؟؟- آره دیگه. ظرفم شیکوند- پس همینو بگو که این آرمان چشم ازت برنمیداره داره با چشاش میخورتت. براش جذاب بودی دیگهنوشا: نه که مرتضی تورو با چشاش قورت ندادهرها: و نه اینکه پیمان بخاطر تو به ما نزدیک نمیشهپیمان ولی به طرف ما نیومدو به طرف یکی دیگه رفت. نیوشا سری تکون دادو گفت: دیدی!!! دیدی بخاطر من نیومدو ایشی گفت. همه خندیدیم. رو به ساحل گفتم: این یارو جواب میخوادرها سریع گفت: باید بهش بگیم خودش پاپیش بذارهساحل سری تکون دادو گفت: الان من جواب مثبتو بدم پررو میشه. بگید خودش بیادسری تکون دادم. از جامون بلند شدیمو به طرف کلاس رفتیم. من پیش آرمان نشستمو فقط درجواب سلامش سلام دادم. استاد هنوز نیومده بود که آرمان گفت: من... قصد نداشتم شمارو نارحت کنم! میدونی... یجوری از دست مرتضی عصبی بودم. و سر

شما خالی کردم! اگه اون موقع شما همه چيو نمیگفتين  
من... منو مرتضی یه دعوی حسابی داشتیم- چرا؟؟؟  
- چون ک... با سلام بلندی به خودمون اومدیم. استاد  
مرتضوی سلام داد و من حرص خوردم از اینکه چرا الان  
اومدو نداشت آرمان حرفشو تموم کنه. آرمان یه نفس عمیق  
کشیدو به حرف های استاد توجه کرد. استاد گفت کمکم  
آموزشای خودش شروع میشه و دیگه هیچ کار گروهی  
نداریم. با این حرفش من مثل چرخ پنجر شدمو برگشتم  
آرمانو نگاه کردم که دیدم اونم یکم پژمردس. استاد شروع  
کرد نمره هارو دادن و دیدن برگه جمع بندی. آروم گفتم: چقد  
روز اول ما بحث داشتیم. نه؟؟؟؟ کار گروهیمون تموم شد-  
برای من دانشگاه تموم شد. سریع برگشتم طرفشو  
گفتم: چی؟؟؟؟ که استاد سریع گفت: ساکت لطفاو شروع  
کرد دوباره حرف زدن. منظور حرف آرمان چی بود. نفهمیدم  
چی شد که آرمان از کنارم بلند شدو رفت طرف استاد و یه  
برگه داد و برگشت. استاد اسمارو خوندو بعد گفت: هر دو  
شانزده! خوب بود... یعنی در اصل عالی داده بود. دوازده نمره  
مال کارگروهیمون بود چهار نمره هم برای مسابقه  
ماکت. کلاس که تموم شد روبه آرمان گفتم: منظورت از اون

حرف چی بود کولشو انداختو گفت: میدونستم از اون موقع توفکری.هیچی...منظوری نداشتم.بیخیالش!و به طرف در رفتو گفت:نمیای؟با ناراحتی به طرفش رفتم.خیلی پنجر بودم.واقعا ناراحت بودم.چرا؟؟چرا کار گروهی تموم شد.نمیخوام!دلم میخواست پاهامو بکوبم زمینو گریه کنم.همین کارو هم کردم.چندبار پامو کوبیدم زمین که آرمان گفت:چیزی شده؟- نه!- ناراحتی؟- نه!- باشه میخواستم بلند بگم آرهههه ناراحتتم!همینجوری داشتم راه میرفتم که یهو احساس کردم دارم میوفتم برم پایین و یه جیغ بنفش زدم که یکی جلومو گرفت!تقریبا رو پله ها معلق بودم.کل بچه ها برگشته بودن طرف من.بااون جیغی که من زدم...یهو صدای وااو گفتن بچه ها رفت بالا.آرمان آروم در گوشم گفت:تازه داشتم بهت امیدوار میشدم.پله به این بزرگیو نمیبینیدستمو ول کرد منم به حالت عادی برگشتم به طرف پایین رفتمو گفتم:حواسم نبود- میای جلو خونه من جن گیری حواست نیست.عدسی میدی حواست نیست.کلید پشت در جا میذار حواست نیست.بااون کیفیت میزنی تو سرمن حواست نیست!میخواستی سقوط کنی از آسانسور حواست نیست.الانم که حواست نیست.کی

حواست هست!- همیشه. بابت الان هم ممنون. نگرفته  
بودی میمردم- خدانکنهو زیر لب گفت: اونوقت منم...دیگه  
بقیشو نشنیدم. برگشتم طرفشو گفتم: چی گفتی؟؟؟-  
باخودم بودم. بیخیالش!\*\*\*\*\* چند وقتی بود آرمان یه  
روز درمیون میومد دانشگاه یا کمکم میومد. خونه خودشم  
پیداش نمیشد. مرتضی هم که چندوقتی بود میرفت پیش  
ساحل و تقریبا باهم مچ شده بودن. نیوشاهم که تقریبا  
تونسته بود مخ پیمانو بزنه. البته پیمان مخشو زده  
بود. عرفانم که یه دم به رها زنگ میزدو حرف میزدن. تقریبا  
وسط های ماه صفر بود. خیلی وقت بود درست حسابی  
آرمان و ندیده بودم. یا نمیومد یا وقتی میومد اصلا بامن حرف  
نمیزد. حتی سلام هم بهم نمیکرد. اربعین هم حتی همو  
ندیده بودیم. نمیدونم چی شد که من با حرص و بغض  
پاشدم لباس پوشیدم و سریع خونرو ترک کردم و به طرف  
همون آژانسی رفتم و آدرس شرکت آرمان رو دادم و اونم  
باز باهمون تبریک منو رسوند. آرمان بهشون نگفته بود که ما  
نسبتی نداریم. از این فکر یه لبخند رو لبم نشست. با صدای  
راننده به خودم اومدم: خانوم رسیدیم دست بردم طرف کیفم  
که گفت: خانوم حرفشو نزنینبا تشکر پیاده شدم و به طرف

شرکت خداداد رفتم. این بار سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. وقتی رسیدیم خیلی خانومانه وارد شدم که اولین نفر بهروز رو دیدم. لبخندی زد و سلام کرد منم همینطور. به طرف منشی رفتم که بهروز بلند گفت: خانوم رو بی نوبت بفرست تو! منشی سری تکون داد و گفت: بفرمایین خانومدر زدم که با شنیدن بفرمایید وارد شدم. سریع رفتم تو و درو بستم. آرمان از جاش پاشد. تا اون موقع منو ندیده بود. سرشو بالا آورد و گفت: بفرم... که با دیدن من چشاش گرد شد و گفت: سلام- سلام- خوش اومدی همگروهیه سابق- تو چرا نمیای دانشگاه و خودمو کوبوندم رو صندلی. نشست روبه رومو گفت: چند وقته خیلی کار دارم- میدونی اگه نیای استاد این ترمو میندازتتسری به نشونه آره تکون داد. باخشونت گفتم: ترم داره تموم میشه زحمت بکش بیا استاد گفت که اگه نیای دیگه نمیتونی تو اون دانشگاه درس بخونیتک خنده ای کرد و گفت: جدی؟؟؟- آره. مگه من شوخی دارم؟؟؟- همین حرفو استاد زد؟- آره دقیقا همینارو استاد گفت- بعد کدوم استاد همچین حرفو زد؟؟؟- مدیریت!!- مدیریت که استاد نیستآب دهنمو قورت دادمو گفتم: مدیریت به استاد گفته بود استادم به من. البته

نمیدونم چرا به من گفته بود ولی منم وظیفه دونستم بهت بگم! تک خنده ای کردو اومد طرف من.دقیقا روبه روم ایستاد.دستاشو گذاشت دو طرف صندلی.صورتش یه چند سانتی بالای سر من بود.باترس آب دهنمو قورت دادم.با لبخند گفت:اگه نیام چی میشه؟؟؟؟؟نفسم به شمار افتاده بود.با من من گفتم:خب...اگه نیای...هیچ اتفاقی نمیوفته.یعنی...این ترمو میوفتی- و اگه بیام چی میشه؟؟؟؟- خب اگه بیای هم...هیچی دیگه...این ترمو نمیوفتی بهتره دیگهتک خنده ای کردو به طرف میزش رفت.مسخره.اه،قلبم اومد تو دهنم.زل زد بهمو گفت:مطمئنم برای این نیومدی!- دقیقا برای همین اومدم - پس چرا زنگ نزدی!؟؟؟میتونستی زنگ بزنی و نیای!راضی به زحمت نبودیمقلبم شکست!ناراحت شدم.دلخور شدم.پوزخند زدمو از جام بلند شدم.گفتم:راست میگی.تقصیر من بود.نباید میومدم!نباید زحمت میدادمچشماش گرد شد.به طرف در رفتمو بدون نگاه کردن بهش گفتم:خداحافظ آقای خدادادو درو باز کردم و خارج شدم و باتمام توان درو بهم کوبوندم.از شرکت که خارج شدم دم آسانسور وایسادم که صدای سلام یکیو

شنیدم: — سلام خانوم دانشجو سریع برگشتم که  
آیدا رو دیدم. خوشحال شدم. لبخندی زدم و گفتم: سلام  
چطووووری؟ باهاش روبوسی کردم که گفت: پیش آرمان  
بودی؟؟- بله با آقای خداداد کار داشتم- بابا خداداد چیه بگو  
همون ارمان دیگه با خودم گفتم چه میدونی! من یه مدت بود  
میگفتم آرمان. اما دیگه نمیگم! رو به آیدا گفتم: نه همون  
خداداد خوبه. چه خبر؟ یه حالی نگیری ببینی مرده ام یا  
زنده- بابا بخدا درگیر خواستگاری و این چیزا بودیم!-  
خواستگاری؟؟؟ خواستگاریه کی؟- آقای خداداد! البته  
خواستگاریو اینا که نه. دختره بله رو داده امشب هم بعله  
برونه! و یه لبخند بزرگ زد. چی؟؟؟ این چی میگه! بله  
برون؟؟؟ بغضمو قورت دادم. خیلی سعی کردم لبخندم و از  
دست ندم. واسه همین گفتم: جدی؟؟؟ ان شاءالله خوشبخت  
شن- مرسی- خب دیگه من میرم. خدافظ- خدافظو سریع در  
آسانسور و باز کردم و رفتم توش! شونه هام به طرف زمین  
خم شده بود. برای اینکه دیگه غرورم نشکند تو آسانسور  
هم هیچ عکس العملی نشون ندادم. شاید دوربین داشته  
باشه. از آسانسور که پیاده شدم سریع از ساختمون خارج  
شدم و دستمو برای اولین تا کسی بلند کردم. وقتی



نشستم راننده گفت: خانوم کجا برم؟ با صدای پراز بغض  
گفتم: فقط برو آقافکر کنم متوجه حال خرابم شد که راه  
افتاد. دلم میخواست فقط برم و به بقیه نگاه کنم! این حس  
فقط یه طرفه بود. اون داره زن میگیره. داره ازدواج  
میکنه. امشب هم بله برونشه! تا الان من همون هم  
دانشگاهیش بودم و بس. معلوم بود... همه چی معلوم  
بود. با خیس شدن صورتم متوجه اشکام شدم. یه پوزخند  
زدمو به مردم نگاه کردم. از اولم خونه مجردی گرفتن کار  
اشتباهی بود. خیلی هم اشتباه بود. باید با رها حرف  
بزنم. مطمئنم عرفان از خدایه که ما همچین کاریو انجام  
بدیم. خدایا... کمکم کن! \*\*\*\*\* - عسل چی داری  
میگی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ - من میگم تا قبل اینکه شما عقد کنین از  
اینجا بریم - مگه بیماریم از اینجا بریم؟؟؟ همه چیز ما  
اینجاس. دانشگاه. آرما... - من نگفتم از دنیا بریم که. گفتم از  
این خونه بریم - بریم کجا؟؟؟ - خوابگاه! - چی - میگم  
میریم خوابگاه من دیگه دلم نمیخواد اینجا زندگی کنم  
رها. تو داری ازدواج میکنی و میری. من که نمیتونم تنها اینجا  
باشم. چه الان چه بعدا باید برم خوابگاه! دی داره تموم  
میشه بجای اینکه اجاره بهمن ماه رو هم بدیم میریم

خوابگاه- اما!- خواهش میکنمرها دیگه حرفی نزد.رفتم تو اتاق و شروع کردم به درس خوندن.دوروز دیگه امتحان پایان ترم بود و من خودمو کامل واسه اون روز آماده کردم.صبح زودتر ازهمیشه بلند شدم و صبحانه خوردم.رها متعجب شده بود.کیه که متعجب نشه.من خودم هم متعجب شده بودم!کسی که دوسش داشتم داره ازدواج میکنه.چه توقع دیگه ای میشه داشت؟؟؟خیلی سریع کفشامو پوشیدمو دکمه آسانسور و زدم.رها با دهن پر گفت:چته تو؟وایسا من بخورم لقممو...بعد- چقد لغتش میدیاونم سریع کفشاشو پوشید و سوار آسانسور شدیم.راه رو یادم نمیاد که چجوری رسیدیم ولی وقتی رسیدیم سریع رفتم طرف ساحل و گفتم:سلام ساحل.خوبی- به سلاام.مرسی- نیوشا کجاسیکی داد زد:من اینجامو سریع به ما نزدیک شد.این از کجا فهمید من صداش زدم.ساحل سوال منو پرسید:این که آروم گفت تو از کجا شنیدی- حدس زدمرها:وای این عسل چند روزه دیوونه شدهساحل:درد عاشقیهپی توجه به اونا روبه نیوشا گفتم:نیوشا ما میخوایم بیایم خوابگاه شما!چطوری میتونیم بیایم؟ساحل:واای خوابگاه چرا؟؟؟من تازه میخوامستم از

خونه داداشم چتر شم بیام خونه شما!- خب توام بیا  
خوابگاه.چی میشه مگه؟؟؟- باشهرها:منتظر  
بودیانیوشا:حالا برای چی میخواین بیاینرها:عسله  
دیگه!مسخره شدهسریرع گفتم:خواهشا بعد امتحان بیاید  
بریم شرایطو پیرسیم واسه ترم جدیدهمه سری تکون  
دادن.به طرف کلاس رفتیم.متوجه خداداد شدم ولی حتی  
نیم نگاهی هم بهش ننداختم.اون زن داشت!من نباید  
نگاهش میکردم.استاد مرتضوی برگه هارو با پاسخ نامه  
داد.همرو خیلی زود نوشتم و طی چهل و پنج دقیقه همه  
سوال هارو جواب و برگمو تحویل استاد دادم.باز هم متوجه  
نگاه خداداد شدم ولی همچنان بی تفاوت.پشت بند من  
مرتضی هم خارج دو گفت:سلام خانوم معافبا لبخند زورکی  
سرمو تکون دادم و سلام دادم که گفت:خیلی ممنون بابت  
لطفتون!- چه لطفی- ساحل خانوم- آهان.اختیار  
دارین.وظیفه بود.امروز ولی نمیذارم برید بیرون ها!- چرا؟؟؟-  
میخوایم بریم جایی- آهان.باشه.خوش بگذره  
تودلم گفتم:میگذره!تو حیاط دانشگاه منتظرشون  
شدم.کمکم همه بیرون اومدن.یه عده با قیافه های  
ناراحت.یه عده خوشحال.یه عده معمولی.نیوشا و ساحل

جزو همون معمولیا بودن و رها خوشحال. با نیوشا به طرف خوابگاهشون رفتیم و شرایط رو پرسیدیم. باکلی دنگ و فنگ و سخت گیری تونستیم اتاقی بگیریم که چهارنفره باشه و نیوشا به اتاق ما بیاد! مگه اجازه میدادن لامصبا! \*\*\*\*\* تقریبا همه امتحان هارو خوب داده بودم. امروز هم آخریش بود. قرار بود با رها به شمال بریم و به بقیه اطلاع بدیم که خونه مجردی نمیخوایم! هنوز همسایه های ما از این جریان خبردار نشده بودن! منم که از خدام بود نفهمن! ساحل خانوادشو راضی کرده بود حالا ما باید میرفتیم و میگفتیم. وسایل هامون رو جمع کرده بودیم. عرفان اومده بود دنبالمون. سوار ماشینش شدیم و اون راه افتاد. ترجیح دادم من عقب بشینم که رها و عرفان راحت باشن. تمام مسیر به بیرون نگاه میکردم. یه حسی تو وجودم بود. احساس میکردم دیگه هیچ چیزی برام جذابیت نداره. آرمان هم که ازدواج کرد! پس دلیلی نداره من اونجا باشم! نفهمیدم کی چشمام گرم شد. با صدای رها بیدار شدم: چقد میخوابی! پاشو... رسیدیم پالتوم رو مرتب کردم پیاده شدم. چقد خوابیده بودم. از ماشین که پیاده شدم سرما تو تمام تنم پیچید! به طرف خونمون رفتم و بعد باز

شدن در وارد شدم. وقتی رسیدم به ساختمون مامان بغلم کرد منم مامانم رو. چقد دلم تنگ شده بود. کلی بوسش کردم و بعد علی رو دیدم که با لبخند اومده پیشواز. سفت بغلش کردم. نمیدونم چرا انقد دلم تنگ شده بود. انگار میخوام بمیرم. رهاهم اومد توخونه و مامانم کلی عروس گلم و این چیزا بارش کرد. اونم بااین همه هندونه زیر بغلش وارد خونه شد. به طرف بابا رفتم! اونم خونه بودوچه جالب. با اونم روبوسی کردم و بعد منو رها به اتاقه من رفتیم. لباسم رو عوض کردم و اومدم تو پذیرایی. یکم که گذشت بهتر دونستم قضیه خوابگاه و بگم. - بابا منو رها تصمیم گرفتیم بریم خوابگاه - یعنی چی؟؟؟؟ - به نظرم اونجا بهتره. ما خیلی تنهایییم. کسی نیست که بخوایم باهاش وقت بگذرونیم. ولی تو خوابگاه با اون یکی دوستامون هستیم. نمیخوایم دیگه اجاره بهمن ماه رو بدیم. بهتره بریم خوابگاه عرفان سریع گفت: خدا روشکر اینا به عقل اومدن. آفرین... از اولم باید همین کارو میکردین. بابا گفت: مطمئنی؟ - آره. تا ترم جدید دوهفته وقت داریم. تواین دوهفته همه وسایلا رو جمع میکنیم شما هم با آقای دادفر صحبت کنین - باشه. هر جور مایلین. خب شما چطوری رها

خانومدیگه صحبتاشون شروع شد. سر درد شدید داشتم. به طرف قرص ها رفتم و یه کلداکس خوردم و خوابیدم. \*\*\*\*\* - عسل. عسل... پاشو دختر مریض میشیا. پاشو. پاشو قراره بریم بیرون چشمامو باز کردم که صورت عرفان رو دیدم. - ساعت چنده - چهارسریع از جام پاشدم. سرم خوب شده بود. به عرفان گفتم: زهار چرا بیدارم نکردین؟ - بیدارت کردیم گفتی خوابت میاد - وا! کی؟؟؟؟؟ - والا علی بیدارت کرد. الانم بیا برو یچیز بخور قراره بریم بیرون - بریم کجا؟؟؟؟؟ - پاشو بیا خودت میفهمی سریع از جام پاشدم و رفتم بیرون. علی با دیدن من گفت: یا امام زمان. اجنه وارد میشود - بی تربیت. خواهر به این خوشگلی - خیلی خوشگلی میدونی؟ یکم زیادی خوشگل شدی. وای عرفان چطوری نترسیدی وقتی دیدی شعرفان: اون موقع زوم نشده بودم روش. برگرد بینم تبرگشتم طرفش که یهو قاه قاه زد زیر خنده. علی هم همراهیش کرد. ای درد! خودمو تو آینه نگاه کردم. یا خدا این منم یا جن؟؟؟؟؟؟؟ داشتم از تعجب میترکیدم! رژ لبم اطراف لبم پخش شده بود. ریمل هم چشمامو مشکی کرده بود. برای اولین بار خط چشم کشیده بودم اونم به طول یه متر از بالا و پایین چشمامو

مشکی کرده بود! موهامم که. رد بالشم روی صورتم قرمز شده بود. لبمو گاز گرفتمو شیرجه رفتم تو دستشویی! آب زدم به صورتمو گفتم: ای خداداد بگم چی بشی که حواس نمیداریبعد تو دلم گفتم مگه چیکار کرد. و بعد ندای درونم گفت: همین که داره عروسی میکنه خلیه. بیشعوره کثافتاون یکی ندا گفت: فکر نمیکنم برای ازدواج کردن باید از تو اجازه میگرفتندای دو: اومده دل مارو برده حالا رفته ازدواج کرده پسره ی پروندای یک: اون بدبخت نمیدونسته تو خاطر خواهش شدی که. صورتتو بشوووور آب زدم به صورتم. و در آخر گفتم: فعلا بیخیالشرفتم بیرون که علی گفت: آهان... حالا حوری خانوم اومد چشم گرد شد. این ازمن تعریف کرد؟؟؟؟؟؟ علی که متوجه قیافه من شد گفت: حوری جهنمی البته! حرص کوسن مبل رو طرفش پرت کردم که قهقهه اونو عرفان رفت بالا! رفتم طرف آشپزخونه و یه ذره برای خودم برنج ریختم و نشستم خوردم. میون خوردن گفتم: ماما اینا کجان- ماما نرفته خون مادر جون- خب برای چی اومدی منو بیدار کردی؟ قراره کجا بریم؟؟؟- قراره بریم حلقه بخریم برنج پرید تو گلوم. یه لیوان اب خوردمو گفتم: چی؟؟؟؟ بریم کجا؟- بریم نشون بخریم- خودتون برید

دیگه. در ضمن عروسو که نمیرن. - عروسو نمیخوام ببرم. تورو  
میخوام ببرم که تو ام عروس نیستی خواهری. خودمون  
میریم. مامان گفت تورو با خودم ببرم - مگه بعله برون  
داریم؟؟؟؟ - آره. داریم - ماکه همه حرفارو زدیم - مراسمشو  
که نگرفتیمسری تکون دادم. بعد از خوردن غذا سریع لباسمو  
پوشیدم. حتما چند وقت پیش آرمان با خواهرش رفته واسه  
زن آیندش نشون خریده. هه!! چه دنیایی. بغضمو قورت دادم  
و به همراه عرفان و علی به بازار رفتیم. بعد کلی گشتن که  
البته خود عرفان بیشتر گشت یه حلقه انتخاب شد. با  
صداش به طرفش برگشتم: عسل بین این خوبهبه حلقه  
ای که نشون میداد نگاه کردم. جالب بود. یه ورش به صورت  
حلال طلا بود و بغلش نگین که فهمیدیم برلیانه! روی  
انگشت من امتحان کردیم که آقاعه گفت: خانومتون  
ایشونن؟ عرفان: نه خواهرمه. - پس اومدین نشون  
بخرین. عالیه. طلا سفید برای نشون عالیهمنم تاییدبرو دادم  
و اون حلقه خریداری شد. بعد از اون به یه بازار دیگه رفتیم  
برای خرید بقیه چیزا. چقد من حسرت میخوردم. ای  
آرمان... ای بابا! سعی کردم همه افکار آزار دهنده رو کنار  
بزنم و به خرید توجه کنم. همین کارم کردم. سلیقه رهارو



میدونستم.یه مانتو وشلوار شالو کفش براش خریدیم.مانتوش چهار خونه کرم و سفید بود با کمر بند مشکی.شلوارشم کرم بود.شالشم از جنش مانتوش بود.کفشش هم مشکی.تقریبا ساعت هشت شب رسیدیم خونه و کادو کردن اونها افتاد رو دوش من.همرو بردم تو اتاق و کادوشون کردم.این وسیله هارو که میدیدم بیشتر ناراحت میشدم.ولی من که نباید همش مثل این دختر شکست عشقی ها بمونم.پس باید خوشحالیمو نشون بدم که با ناراحتی من هم دیگران ناراحت نشن.\*\*\*\* در این تصمیم زیاد موفق نبودم و روز بعله برون که داینا هم اومده بودن و ما همه هدیه هارو بردیم من یکمی پنچر بودم.بعد از انجام مراسم یه صیغه موقت یه ماهه بینشون خونده شد و بعد از اون قرار شد رها و عرفان برن برای آزمایش.فرداش برای آزمایش رفتن.دو روز بعد آزمایش ما راهی تهران شدیم و بقیه هم طی سه روز کل خونه رو جمع کردن.وسایل ها فروخته شد و قرار شد همین پول رو برای عروسی عرفان و رها خرج کنن.تو این چند وقت کوچکتین خبری از ارمان نداشتم.ساحل هم که چند وقتی بود با مرتضی دعواشون شده بود.میموند نیوشا



اهو نشست رو تخت خودش. ساحل گفت: چقد بد- هیچم بد نیست. من نمیدونم این که زن داره برای چی زنگ زده به من دادو هوارم میکنه. عمو! چی عمو!؟- عمو اگه این بخواد ازدواج کنه- میگم خواهر خودش گفت- من وقتی میگم ازدواج نمیکنه یعنی نمیکنه. فردا ام از پیمان میپرسم- نه ممنون. نمیخواد. چه ازدواج بکنه چه نکنه به ما هیچ ربطی نداره! ساحل: پسره ی بیشعور. کاش قبل از اینکه بیاین یدونه از اون عدسیا بهش میدادی- ول کن بابا. برید بخوابیدو پشتمو کردم بهشون. واقعا کاش یدونه از اون عدسیا میدادم بهت. پسره ی... اه! منم که بدتر از اون خود درگیری دارم. و چشمام رو روی هم فشردم. چیزی نگذشت که خوابم برد. \*\*\*\*\*

- دیر شد اسریر پالتومو پوشیدمو به طرفشون رفتم. بعد از قفل کردن اتاق راه افتادیم به طرف دانشگاه. تمام مسیر به چشمم باز بود یکی بسته. اصلا نفهمیدم چطوری رسیدیم. ولی وقتی در دانشگاه رو دیدم سریع خودمو درست کردم چون میدونستم خدادادو حتما میبینم. سرمو انداختم پایین و راه رفتم. چهار نفری داشتیم میرفتیم. من که سرم کامل پایین بود. دلم نمیخواست بیارمش بالا. داشتم

زمینو نگاه میکردم که کفش مردونه جلوی پام دیدم. هرچهارتا از حرکت ایستادیم. سرمو آروم آروم آوردم بالا که متوجه قیافه اخمویی شدم. یه جفت چشمای سبز... زول زدم تو چشای آرمان. نمیتونستم نگاه کنم. جادو میکرد. بدجورم با چشماش جادو میکرد. سریع خواستم از بغلش رد شم که جلومو گرفت. باورم نمیشد این همون آرمان باشه. صدای بمش درومد: باید باهات حرف بزمنیوشا و ساحل و رها یهو غیب شدن. سرمو آوردم بالا و گفتم: فکر نمیکنی تو دانشگاه جای این کارا نیست؟؟؟ زشته خواستم برم که دستمو گرفتی گفت: الان اصلا حوصله نازکشی ندارم. مثل بچه خوب راه میوفتی میری بیرون دانشگاه یا همین جا میگم. آبرو هم واسم مهم نیست! خشونت گفتم: منم حوصله نازکردن ندارم. مطمئن باش- پس مثل بچه خوب راهتو کج کن برو بیرون دانشگاه سریع به طرف در دانشگاه رفتم. دلم میخواست بینم چی میگه! تا از دانشگاه خارج شدم صدای گوشیم بلند شد. وایسادم و گوشیمو برداشتم. آرمان ازم جلو زد و وقتی داشت از کنارم رد میشد گفت: دم پارکینگ گوشیم و دراوردم. شماره ناشناس بود. باشک جواب دادم: بله؟؟؟؟ کسی جواب

نداد. تلفن قطع شد. ملت بی کارنا! شونه ای بالا انداختمو به طرف آرمان رفتم. وقتی دید دارم میام وارد پارکینگ شد. دنبالش رفتم که دیدم تو پارکینگیم هیچکیم نیست. آرمان با خشونت گفت: میتونم بپرسم یهو کجا رفتین؟؟ چرا خونه روبه رویی ما خالیه؟؟- باید جواب بدم؟- آره باید جواب بدی. الان باید جواب بدی! تو چی میخوای دیگه هان؟؟؟ به طرفم اومدو بازومو سفت گرفت: با چی داری بازی میکنی؟؟؟ با روح و روان کی؟؟؟ چرا یهو پاشدی از شرکت زدی بیرون؟ چرا دیگه جواب زنگارو ندادی؟؟؟ هان؟؟؟؟؟؟؟؟ دستمو سفت گرفته بود. از درد اشک تو چشمم جمع شده بود. با بغض گفتم: دوست داشتم. و بزور دستمو از دستش کشیدم بیرون. دوباره دستمو گرفتمو گفتم: دوست داشتی؟؟؟ دوست داری دیگران و اذیت کنی؟ آره؟؟؟؟؟؟؟؟ جوابش و ندادم. وحشی شده بود. دستمو بزور از دستش کشیدم بیرون. احساس کردم دستم کامل له شده. همینجور که دستمو میمالیدم از در خارج شدمو خودمو با دو به دانشگاه رسوندم. وارد که شدم خیلی سریع خودمو به دستشویی رسوندم و صورتمو شستم. من نباید گریه میکردم. لعنتی! چرا اینطوری

میکنه؟؟؟؟؟؟ دستم که ترکوند. تو خودت زن داری

بدبخت! برو بچسب به زنت. اه. دوباره گوشیم زنگ

خورد. همون شماره‌ه بود. جواب دادم: بله؟ حرف نزد- مرض

داری نکبت!- اخی! مثل اینکه با آرمان جون دعوات شده‌آب

دهنمو قورت دادم. این کیه دیگه؟؟؟؟؟؟ چی میگه.- شما؟؟-

فضولی موقوف. فقط خواستم بگم نزدیکش نشو که بد

میبینی! صاحب دارهو قطع کرد. گوشیه آوردم پایین و بهش

نگاه

کردم. حرص، عصبانیت، ناراحتی، بغض، استرس، ترس، همشو

ن باهم باعث شد بلند یه اه بگم و بغضم بشکنه. خدایا این

چی میگه! صاحبشه! زنگ زده میگه نزدیکش نشم. یه

موقعی صاحب نداشتو من ازش دور بودم. حالا صاحب

داره. زن داره. خدایا... از من دورش کن! چند قطره دیگه که

اشک ریختم از در دستشویی خارج شدم. رها سریع اومد

جلومو گفت: چی شده؟- هیچی- چی گفت؟- فقط داد زد.-

وا!- ولش کن. بیا بریمداشتم میرفتم که یکی اومد

جلوم. اه. این دختره. سحر خفته. با پوزخند به من نگاه کردو

گفت: سلام عسل جون- سلام- اخی! گریه کردی؟- ربطی

داره؟- به چی؟- بگو به کی!- خب به کی؟- به تو! ربطی

داره؟- نه. به آرمان جونت ربط داره. رفتین بیرون اتفاقی افتاد-  
فضولی موقوف و سریع از بغلش رد شدم و یه تنه هم  
بهش زدم که نصف خودم رفت. دختره ی لوس! با رها  
سرکلاس نشسته بودیم. استاد حضور غیاب کرد. متوجه  
شدم یه چند تا ترم بالایی هم تو کلاس هستن! استاد  
شروع کرد به درس دادن. منم تمام حواسم رو جمع  
کردم. کلاس به خوبی تموم شد. استاد رفت بیرون. از جام  
بلند شدم کیفمو بردارم که دختری دستشو جلوم  
گرفت. نگاهی به دستش و بعد به خودش انداختم. دستمو  
گذاشتم تو دستاش و بهش نگاه کردم. لبخند زده بود. یا امام  
زمان. این یهو از کجا پیداش شد؟ وقتی نگاهمو دید لبخند  
شیطونشو بیشتر کردوگفت: سلاملبخند زدم و  
گفتم: سلام! میشناسیم همو؟- فکر نمیکنم- پس...!- منم  
یه دانشجوام مثل خودت! دستشو برد عقب. به طرف  
صندلیش رفت. کیفشو برداشتو گفت: اسمم زیباس. زیبا  
ربیعو با لبخند دست تکون دادو از کلاس خارج شد. تک  
خنده ای کردم و گفتم: چه باحال بودرها:  
آره! ولی کی بود؟ فک کنم اومده شماره ای چیزی  
بده! خندیدمو با رها از کلاس خارج شدم. چه جالب بود این

دختره واقعا! او مده با خنده جلو من دست دراز  
میکنه! اسمشم که زیبا... زیبا ربیعی بود. از کلاس که خارج  
شدم دیدم دم پله ها داره با یکی از دخترا حرف  
میزنه. وقتی متوجه من شد با لبخند گفت: میتونم باهاتون  
اشناشم؟- اسم من عسله اسم دوستم هم رها!-  
عسل... عسل معاف؟ و سریع برگشت طرفمو انگشت  
اشارشو به طرفم گرفت. با لبخند سری تکون دادمو گفتم: از  
کجا فهمیدی؟!- میدونی این دانشگاه بزرگه! ولی حرف  
توش زود میپیچه!- منظورت چیه؟- هیچی. سحر قبلا زیادی  
از تو بد میگفت. واسم جذاب شدی بینمترها سریع گفت: وا  
این سحرم خود درگیره هازیا: آره بابا. ولش  
کن! خب... موافقین بریم یه قهوه بخوریم؟؟؟؟ منو رها سری  
تکون دادیم. زیبا برام جذاب بود. این که بدونم این همه  
شیطنت و از کجا آورده. قشنگ هم حرف میزد. یعنی  
احساس میکردم سرتاسرش شیطونیه! یا  
شایدم... دیوونس! هر سه با لبخند به طرف بوفه رفتیم و سه  
تا قهوه گرفتیم. نشستیم رو یکی از میزا. با من من  
گفتم: ترم... چندمی هستی؟؟؟- ترم پیش فوق دیپلم  
گرفتمرها: ماام ترم دومیم! ان شالله ده بیست سال دیگه



فوق دیپلممونو میگیریمهرسه خندیدیم.سرمو انداختم پایینو  
با قهوم ور رفتم که با صدای زیبا سرمو بالا آوردم.همون  
چهار نفر!چهارنفر همیشگی...زیبا گفت:اووه.این اکیپ چهار  
نفره اومد!رها:میشناسیشون- کیه که شناسه.مخصوصا  
آرمان خدادادوسریع به طرفش برگشتمو گفتم:یعنی چی؟-  
نمیبینی...پسر جذابه...همه میخوان باهاش باشن.میگن  
قبلا عاشق پیشه بوده.بدجورم عاشق بودهشونه هام به  
طرف پایین خم شد.لعنتی...اه.این چی میگه.از کجا  
میدونه؟عاشق کی؟چه زمانی عاشق پیشه بوده؟کلی  
سوال داشتم...زیبا ادامه داد:ولی الان میخواد ازدواج  
کنهن نامید تر شدم.دیدی...دیدی داره ازدواج  
میکنه!هه...رها سریع گفت:تو اینارو از کجا  
میدونی؟زیبا:سحر بی بی سیه.اطلاعات همرو در  
میاره.رها:خب...بیشتر ازش بگو!زیبا:والا...چیز زیادی  
نمیدونم.ولی میدونم که تو سوگولیش بودیو به من نگاه  
کردو خندید.باخم گفتم:کی گفته؟من فقط همگروهیش  
بودم!- آخه...زیادی به تو توجه میکرد.به دوست دختراش  
انقد توجه نمیکرد.میدونی این پسر کلا آدم جالبیه.خیلی  
هم جالبه!بحثو عوض کرد:دوستای دیگتون



و احوال پرسی کردن و سریع باهاش مچ شدن! من نمیگم  
ازش بدم اومده بود... ولی دلم میخواست فعلا یکم بیشتر  
ازش بدونم بعد باهاش اوکی شم! \*\*\*\* روز به روز با حرف  
های زیبا تنفر من نسبت آرمان زیاد و زیاد تر میشد. میگفت  
سحر اطلاعات همه بچه های مهم رو داره. چه اطلاعاتیم  
داشت. چیزی که من حتی بهش فکر نمیکردم و اون  
میدونست. ولی خداروشکر نفهمیده بود ما همسایش  
بودیم. من موندم این پسرچطوری وقتی دوتا دختر خونه رو  
به روییش بودن مثل آدم رفتار میکرد. کل ذهنیتم داشت  
نابود میشد ازش. زیبا هیچ موقع از کنار من جم نمیخورد. یه  
حسی بهم دست میداد که حتی یک لحظه تنهام  
نمیداره! شاید من میخوام دست تو دماغم کنم. برو کنار  
دیگه. کلا، دختر جالبی بود. زیادم از اینکه کنارم بود ناراحت  
نبودم. مثل نیوشا و ساحل بود ولی کنه. یه روز تو دانشگاه  
نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. جواب  
دادم ولی حرف نزد. خواستم قطع کنم که دیدم آرمان داره  
بهم نزدیک میشه. گوشو همونجوری درگوشم گرفتم. وقتی  
آرمان بهم نزدیک شد صدایی از شت خط اومد: وای به  
حالت بذاری حرف بزنه. یادت باشه زن داره! سریع نگاهمو

چرخوندم. روبه روم زیبارو دیدم. گوشه‌ی دستش بود. با دیدن من دستشو بالا آوردو تند تند تکون داد. بعد چشمکی زدو به منو آرمان وبعد به انگشتی که تو دستش بود اشاره کردو خندید. دختره‌ی دیوونه... باخنده برگشتم طرف آرمان که دیدم اونم عین من به زیبا خیره شده. گوشه‌یو قطع کردم که گفت: زیادی مچ شدین- ناراحتی؟؟- چته؟- من هیچیم نیست آقای خدادادوسریع راهمو کج کردم. صدای پوزخند آرمان و شنیدم وبعد صدای آرومشو: بیخیال اون شو. جز آسیب چیزی بهت نمیرسونه. مطمئن باشی حرف راه افتادم. کیو میگفت؟؟؟؟ اصلا با من بود؟ یا نبود. کیو میگفت؟ همون موقع سحر بهم نزدیک شدو گفت: به... خانوم معاف... خوب هستن آقاتون- فکر نمیکنم به تو هیچ ربطی داشته باشه- برو بین پشتت چه حرفا که نمیزنن بعد این دلسوزیارو نادیده بگیرو رفت. احساس کردم زیر دلم خالی شد. لعنتی! هرکی حرف میزنه غلط کرده. از سحر که دور شدم زیبا جلومو گرفتو گفت: باز این دختره ورپریده چی گفت؟ آروم بغلش کردم و گفتم: زیبااااا... - جااااا... - پشت من کسی حرف میزنه؟- نه غلط کرده. کی گفته؟- این سحر خفته!- ای بخفته دیگه بیدار نشه. این واسه همه

میگه. ولش کن. از من جدا شد. چشمک زدو گفت: آقا آرمان چی میگفتن؟- هیچی بابا- بیا بریم. بیا بریم یکم حرف بزیم این اخمات باز شهرها و ساحل و نیوشا پریدن جلومونو گفتن: دربارہ چی؟ زیبا: اممم... موافقین کلاس آخرو بیچونیم بریم خونه ما؟؟؟؟رها: این که هیچی... منظور ما این بود دربارہ چی میخواین حرف بزنین. زیبا: اونش دیگه به شما ربط داده نمیشه. بریم؟؟؟؟ نیوشا خندیدو گفت: وای آرہ. من حال ندارم برم سر کلاس. ساحل: رهاااا جووون نامزدت اجازه میدہ مگہ؟؟- بیچارہ نامزدم. خیلی ہم اجازه میدہ- نیوشا جون پیمان جون چی؟؟؟؟ اوшон اجازه میدن نیوشا باخندہ گفت: بعلہ اوшон اجازه میدہ ساحل: خیلہ خب پس مرتضی ہم غلط میکنہ اجازه ندہ! منم کہ بوق... هیچکی از من نپرسید کسیت اجازه میدہ یانہ... ای بابا! ہر چہارتا کلاس آخرو بیچوندیم و سوار ماشین زیبا کہ یہ زانتیای مشکی بود شدیم. منم کہ کلا اگہ جلو نشینم اموراتم نمیگذرہ! ہمینجور کہ بہ طرف خونشون میرفتیم زیبا گفت: وای این پسرہ انگار نہ انگار نامزد دارہ. سحر میگفت تو رستوران دیدتش وقتی داشته شمارہ میدادہ- آرمان؟- بعلہ ہمون آرمان! من برای نصفش خودم شاہد بودم. یہ

عوضی ایه اینرها:بابا این پسر خوبهزیبا:بیشتر از من و سحر که نمیشناسینش.اصلا هم پسر خوبی نیست.با شک گفتم:تو مگه نگفتی ازسحر بدت میاد؟پس چرا باهاش ارتباط داریفرمونو چرخوندو گفت:الانم میگم بدم میاد.ولی واسه اطلاعات رسانی خوبه!ساحل یه پس گردنی بهش زدو گفت:عجب سوء استفاده گریه ها.خب بقیه اطلاعاتشو بگوزیبا:چند وقت پیش با یکی از دوستانم دوست بود.اوف...آرمان بدجور عاشقش کرده بود.اون موقع درگیر خواستگاریو اینا بودن.باورت میشه؟؟؟موقع خواستگاریش دوست دختر داشت.دوستم دیوونش بود.یه شب بهش اس ام اس نمیداد دوستم روانی میشد.آخرشم قضیه خواستگاریو پیش کشید.هه...دوست خنگه من حتی خودکشی کردصدای حین ساحلو نیوشا بالا رفت ولی رها خیلی معمولی به زیبا نگاه کرد.نفهمیدم چی شد که گفتم:عوضیبا این حرفم زیبا خندیدو گفت:اووووه.این خانوم تازه به وجد اومدهنیوشا:دوستت مرد؟؟؟- نه بابا.کاش میمرد.افسردگی گرفته.آرمان حتی یه سر هم بهش نزد.عوضیسرمو به طرف شیشه برگردوندم.یه لحظه از هرکی که اسمش آرمان بود متنفر شدم.من چی فکر

میکردم چی از آب درومد! یعنی... واقعا آرمان همچین آدمیه؟؟ از آینه به رها نگاه کردم که ابروهاشو بالا انداخت! یه اطمینانی اومد تو دلم. زیبا یهو گفت: این پسره اومد طرفت محلش نذاریا. مخ تورو هم میزنه! یه عسل خانوم که بیشتر نداریم. اونم از جنس مغرورش... و خندید. وقتی به خونشون رسیدیم درو با ریموت باز کردو رفت تو پارکینگ. بعد از پارک کردن ماشین سریع پیاده شدیم. یه خونه آپارتمانی بود. نمای بیرونیش باحال بود. خونه تقریبا بزرگ بود و شیک. در ورودی قهوه ای داشت. از اونجا که وارد میشدی یه سرایشی گرد به پارکینگ میرفت و بعد بغل یه دیوار در آسانسور بود. پارکینگشم شیک بود. سوار آسانسور شدیم تو آسانسور کلی مسخره بازی درآوردن. درآوردن... من خیلی خانومه با کلاس و ایساده بودم. منو که میشناسین... ساحل سریع گفت: خب مالان تکون بخوریم پاییناتون میان میگن ساکت باشینزیا:

نه بابا!!! همسایه هامون پایه ان. ولی این طبقه سومیه هم خالیه کسی نیست که بخواد گیر بده! به طرف ضبط رفتو روشنش کرد. آهنگای قدیمی قبل انقلاب هم گذاشته بود. معروف ترینشون دل ای دل بود که خوانندشو

نمیشناسم. من که فعلا خسته بودم ولو شده بودم رو  
مبل. اینام پاشده بودن جنگولک بازی در میاوردن. یهو ساحل  
یه رژ از تو کیفش دراوردو حمله ور شد رو صورت زیبا. جیغ  
های زیبا و خنده ها بلند شده بود. یهو ساحل در رژو  
گذاشتو بلند شد. زیبا که پاشد دیدیم به به. ای ساحل  
توروح... حیف اون رژ به اون خوشرنگی. نگا چی کار  
کرد... گونه های زیبا و نوک دماغشو قرمز کرده بود. شده بود  
شبه دلچکا. از جاش بلند شدو گفت: ساحل  
وحشی... چیکار کردی صورتمو- برو بینتا رفت جلو آینه  
جیغش بلند شد. اومد طرف ساحل و به زور صورتشو  
همونطوری کرد. نیوشا رو هم همینطور. رها هر کاری کرد  
زیبا گوش نداد. صورت اونم چیز کرد خواست بیاد طرف  
من، خودم شخصا بلند شدم رژو ازش گرفتم رفتم جلو  
آینه. والا... میاد صورت مارو هم خراب میکنه... رفتم جلو آینه  
دوتا قرمزی کوچولو روی گونه هام زدم و یدونه ام روی  
دماغم. خیلی خوشگل برگشتم طرفشونو نیشمو کامل باز  
کردم که رها اومد طرفمو گفت: نه بابا. زرنگی! با همون رژ  
بدبخت صورت منم مثل خودشون چیز کردن. گوشیمو  
دراوردمو گفتم: بیاین عکس بگیریم همه اومدن طرفم. با کلی



ژست و اوسکول بازی چند تا عکس گرفتیم.یه اس ام  
اسی برام اومد.بیخیال شدم.زیبا گوشیه از دستم کش رفتو  
گفت:اول من عکسارو ببینمسرشو برد تو گوشیه من.دیگه  
نفرهمیدم چیکار کرد.بعد چند دقیقه خوش و خرم اومد طرفم  
و گوشیمو پس داد.گوشیمو که گرفتم متوجه شدم هیچ  
علامتی از اس ام اس بالای گوشیم نیست.وا...حتما  
ایرانسلی چیزی بوده اونم ردش کرده.مهم  
نیست.\*\*\*\*\* رو تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ  
خورد.نم بود:به سلام- سلام.خوبی مامان جان؟- مرسی  
مامان.تو خوبی؟پسرا خوبن؟بابا خوبه؟مادرجون پدرجون  
خوبن؟- کل شمال خوبن تو نگران اونا نباش.میدونی که  
تاریخ عقد معلوم شدهسریر از جام پاشدمو جوری که بقیه  
بشنون گفتم:بعله خبر دارم تاریخ عقد معلوم شدهرو عقد  
تاکید کردم.ساحلو نیوشا که کلا فضولن اومدن طرفم  
رهاهم مشتاقانه گوش میداد.مامان:خب دیگه.ده روز  
دیگس.بیاین برید خرید مریدو اینا.- امروز که چهارشنبهس.  
عقدم دوشنبه هفته بعده.مامان میدونی که بجز رها ما  
چهارنفریم؟- بعله آمارشو داده بودی.زود بیاین دیگه.عرفان  
دلش لک زد- عاره.چقدم که اون هرروز تهران نیست- هرروز

که هر ساعت همیشه...- وای چقده لوس! ایش. باشه  
برمیدارم زنشو میارم. البته قول نمیدم- دیگه من  
نمیدونم. بیاید کلی کار داریم- باید مرخصی بگیرم فکر کنم-  
نمیخواه. رها مرخصی بگیره بیاد تو بمون همون تهران  
لباستو بخر. عرفانم با رها بره- باشه. چقد محبت دارید به  
من!- خیلی. برو دیگه. کار دارم. خدافض- خدافضگوشیو قطع  
کردم که رها گفت: عرفان بدبخت کجا همش اینجاس- من  
که خودم آمار اس ام اساتونو دارم ساحل: بیخیال  
اوووون. بریم لباس بخریم!- الان؟ خسته و کوفته؟- آره!-  
جمعه میریم. رها توام اون سه روزو مرخصی بگیر از  
دانشگاه بگو که عقد تهسری تکون داد. رفتم تو فکر. چند  
وقتی بود آرمان اصلا بهم توجه نمیکرد. جوابم نمیداد. حتما  
منم از چشمش افتاده بودم. هه... وقتی به آرمان فکر  
میکردم کلا اعصابم خورد میشد. یه اس ام اس برام  
اومد. خیلی سریع برش داشتم که دیدم آیداس: سلام بی  
معرفت میخواستم جوابشو ندم ولی این چه گناهی کرده  
بود. جواب دادم:- دلام. چطولی؟ ببشید منووو- وایی اینجوری  
برای یه پسر اس ام اس نفرستیا- هییهیهیهی- خب حالا  
مثل یه دختر خوب بگو بینم چی شده با داداش من لج

افتادی؟- من؟نه!من لج نیوفتادم.- دروووووغ نگو.داداشم هرروز افسرده میاد خونیه پوزخند زدم.ولی خب اون که نمیشنید.اس ام اس بود دیگه.براش زدم:داداشت مگه ازدواج نمیکنه؟پس چرا اصلا خبری از زنش نیست- داداشم؟؟ازدواج؟وا.نهاینو که داد سریع از جام پاشدمو گفتم:وارها:چیه؟- یه دقه وایسادر جواب اس ام اسش گفتم:وا...خودت گفتی؟- من؟؟؟؟من کی گفتم داداشم داره ازدواج میکنه- اونروز...اومدم شرکت.گفتی درگیری..درگیر خواستگاری.اون شب هم بعله برون بود.گفتم عروسی کی گفتی آقای خدادادو بعد خندیدجواب نداد.گوشیم زنگ خورد.تا جواب دادم گفت:دیوونه...اسم شرکت ما خداداده.من خدادادم.آرمان خداداده.بهرروز خداداده.مهدی خداداده.نیما خداداده.رضا خداداده.همه خدادادن.کل خانواده ما اونجان.تو حتی اسمشم نپرسیدی.بعد رفتی فکر کردی داداش من داره ازدواج میکنه!!!ای وای...پس...کی بود میگفت صاحب داره.یعنی چی؟؟؟اینجا یچیز میلنگه.- عسل...چی شدی؟؟- الو الو...خب...تو گفتی خداداد منم فکر کردم....اینه که داره عروسی میکنه...واسه همین- همینو

بگو... ندونسته داداش منو اذیت کردی... فردا از دلش در  
بیار. ناراحته- باشه... کاری نداری- نه. خدافض- خدافضگوشیو  
که قطع کردم نیوشا گفت: بنال ببینیم چی شده بدون حرف  
بالای گوشیو به لبم چسبوندم. یعنی چی؟؟؟ آیدا که گفت  
ازدواج نمیکنه. اون آدم مزاحمم که میگفت صاحب داره. زیبا  
هم که... زیبا هم که میگفت داره ازدواج میکنه. خدایا یعنی  
چی اینا؟؟؟؟ رها: بگو دیگه اه- بچه ها... یادتونه گفتم داره  
ازدواج میکنه؟- کی؟- آرمان- آره- آیدا گفت وقتی گفته  
خداداد منظورش آرمان نبوده. یکی دیگه بوده. کل شرکتشون  
خداداده-. خب. ای خاک برسرت. ببین ندونسته رفتی چقد  
حرف بار پسر بدبخت کردی. بیار یکی عاشقت شده بود  
اینطوریش کردی. نیوشا: ای وای... عجب بیچاره ایه این  
پسره. یه عذر خواهی افتادی. عذر خواهی نه که چیز  
خوری... بدبخت تو که انقد دوسش داشتی چرا باهاش بد  
بودی ساحل: اه... انقد اذیتش نکنید. خب اینم اونجوری فکر  
کرده. حالا ازدواج میکنه یا نمیکنه گناهی ازش کم  
نمیشه. دیدین که زیبا چی میگفتسرمو تکون دادمو  
گفتم: زیبا. و اون فرد ناشناسرها: ها؟؟؟؟- فرد ناشناس-  
فرد ناشناس کیه- وقتی ترم جدید شروع شده هر موقع این

آرمان به من نزدیک میشه یکی بهم زنگ میزنه- وا... یعنی چی- بخدا...هرموقع بهم نزدیک میشه یا میخواد یچیز بهم بگه این یارو زنگ میزنه میگه صاحب داره- بعد تو لال بودی قبلا به ما بگی بگردیم ببینیم کیه؟- یادم نبود بگم- یادم نبود درد.حالا این یارو چی میگه- همش میگه صاحب داره.به فکر احساسات زنش باش.- باید...باید بفهمیم کیه.باید!!- چطوری؟؟- هرکيه که تو دانشگاه بدجورم حواسش به توعه.باید اعصابشو خورد کنی- چطوری؟؟؟رها سرشو آورد جلو همه چیزو بهم گفت.آره.خوبه.اول باید همه چیزو بفهمم بعد تصمیم بگیرم\*\*\*\*\* همه با چشم دنبال آرمان گشتیم.یه جای خلوت،چهارنفری نشسته بودن و حرف میزدن.یه جای پر از گل و بوته.رهاو نیوشاو ساحل منو تنها گذاشتن و رفتن.حالا باید خودم نقشرو اجرا میکردم.به طرفشون رفتم.گوشیم هم تو کیفم.وقتی کامل بهشون نزدیک شدم همه سراشونو آوردن بالا بجز آرمان.بدجور دلگیر بود.صدامو صاف کردم.آروم سرشو آورد بالا.بااخم گفتم:باید باهاتون صحبت کنم.معلم که تموم شد گوشیم زنگ خورد.زیبا بود.لعنتی...چرا این یارو زنگ نزد.زیبا:سلام.کجایی پس...منتظر تیما- میام.خدافظ- رفتی

پیش اون پسره خاک برسر؟- تو از کجا میدونی- جلو  
چشمی خب.- میبینمت. خدا فقط قطع کردم آرمان پوزخند  
زدوگفت: نه... خیلی صمیمی شدین. قبلا هم بهت  
گفتم. دختر خوبی نیست. ولی هر جور مایلی. به من ربطی  
ندارو سرشو پایین انداخت. دندان هامو بهم فشردمو  
گفتم: باید باهاتون حرف بزنم بدون اینکه سرشو بالا بیاره  
گفت: بعد اتمام کلاس بعدی خودم پیداتون میکنم... خانوم  
معافآب دهنمو قورت دادم. خانوم معاف. تا چند وقت پیش  
عسل خانوم بودم. با دلگیری ازش فاصله گرفتمو به طرف  
بچه ها رفتم. رها: چی شد؟- هیچی. پسر بدی هم  
نیستزیا سریع گفت: وا... عسل... یعنی چی پسر بدی  
نیست. حتما خوشت اومده- شاید- حرص منو درنیار. لازم  
نکرده خوشت بیاد. میدونی که چه عوضی ایه ازدواجم که  
داره میکنه- این دفعه اطلاعات ناقص بود. زن نداره قرار هم  
نیست بگیره- یعنی چی؟ تو از کجا میدونی- حالا...- وقتی  
میگم زن داره یعنی داره- بحث نکن. من میدونم نداره-  
هرچی. حق نداری بهش نزدیک شیرها ابروهاشو بالا  
انداختو گفت: چرا؟؟؟؟ زیبا: خوبه همه چیو راجع بهش  
میدونه. میخوات بره پیشش؟؟ رها: نگرانش نباش. میدونه

چیکار کنه! بعد حرف رها همه به طرف کلاس راه افتادیم که سحر جلومو گرفتو گفت: هه... فکر میکردم بیخیالش شدی- نه.. نشدم. مشکلیه؟- میل خودته. اون بیخیالت شده باین حرفش زیر دلم خالی شد. یعنی... آرمان واقعا از من بدش میاد؟ واقعا؟ دیگه حتی به من فکر نمیکنه؟ هه مگه قبلا فکر میکردها ناراحتی به طرف کلاس رفتم. از اون درس هیچی نفهمیدم. ولی رها هی به ساحل میگفت من میدونم کار سحره. خودم هم بهش مشکوک شده بودم. امروز معلوم میشه. یعنی باید بشه. کلاس که تموم شد چهار نفری از کلاس خارج شدیم. استرس داشتم. با بچه ها به طرف حیاط رفتیم که گوشیم زنگ خورد. تو دستم بود. نگاهش کردم. خداداد بود. سریع جواب دادم: بله؟- روبه روت منگاهمو به جلو دوختم. به دیوار تکیه داده بودو داشت بهم نگاه میکرد. با استرس آب دهنمو قورت دادم که گفت: بشین بجا. خودم میامد قیقا همونی که من میخواستم. سرمو تکون دادمو گفتم: باشه خدافظ قطع کردم. اونم گوشو آورد پایینو قطعش کرد. همه استیلاش و ژستاش قشنگ بود. هعی... خداکنه احساسش به من عوض نشده باشه. امیدوارم. خدایا کمکم کنشستم رو یکی از صندلیا

بچه هاهم رفتن. آرمان آروم و باهمون اخم اما کمی هم با  
خشونت به طرفم اومد. آب دهنمو قورت دادم. وقتی بهم  
رسید گفت: خباز جام بلند شدمو کمی با فاصله ازش  
وایسادمو آروم گفت: تکون نخورقیافش و مچاله کردو  
گفت: چی؟- تکون نخورچیزی نگذشت که گوشیم زنگ  
خورد. خودمو ناراحت نشون دادمو جواب دادم: بله؟؟؟- مثل  
اینکه حالیت نیست؟ گمشو از کنارش بیا اینور- شما؟-  
صاحبش- صاحب؟؟؟؟ صاحب کی؟- همونی که پیشته- فکر  
نمیکنم کسی که پیشمه به تو ربطی داشته باشه- بین  
دختر اون حالش از تو بهم میخوره اگه غرور داری بیشتر  
خودتو کوچیک نکن. من بخاطر خودت میگم- تو کی هستی  
که داری بخاطر من حرف میزنی؟- یه آشنا. یه هم کلاسی  
یا... یه هم دانشگاہیو گوشیو قطع کرد. آرمان باخم پوزخند  
زدو گفت: منو علاف خودت کردی؟؟؟؟ فکر کردی من انقد  
غرورم برام بی ارزشه که پیش تو نابودش کنم؟ با تعجب  
نگاش کردم. این چی میگفت؟؟؟؟ با پوزخند دیگه ای ترکم  
کرد. با ناراحتی نشستم. گوشیم دوباره زنگ خورد: هان؟؟؟-  
ضایع شدی اوسکول؟- خفه میشی یانه- خفه رو تو باید  
بشی- جرئت داری بیا خودتو نشون بده. حضوری حرف بزنی-



نه بابا؟؟؟ زرنگی؟ آگه حوصلتو داشتتم مطمئن باش شارژ  
خرجت نمیکردم- باشه... پس من هرکاری میکنم آرمان  
دوباره تو جهش برگرده. میدونی که سوگولیشتم  
نمیتونی

- بیار تونستم. برای بار دوم هم میتونم

- تو... تو یه عوضی هستی... یه دختر پست. یه کثافت.

- حرف دهننتو بفهم. میتونی بیا حضوری حرف بزن

- باشه. باشه ولی وقتی منو دیدی باید این رفتار مسخرتو

بس کنی برای همیشه گورتو از زندگی آرمان من گم کنی

- باشه. ولی بیا...

- هشت شب بیا (...)

- شب. دیره.

- فقط اون موقعست که میتونم قیافه نحستو ببینم

- میبینیم کی نحسه. شررت کم

و گوشیه قطع کردم. وای. خدایا. این کیه؟ کیه که گفت آرمان

من... ای آرمان... چرا این دعوا سره توعه. چرا!

رهاو ساحل و نیوشا اومدن طرفم. رها:

چی شد؟

- شب قرار گذاشتم

- شب؟؟؟؟ وای شب چطوری بریم؟

- تازه یه جای پرت هم هست

- وای. بگیم زیبا بیاد. اون شجاع تره

زیبا به طرف ما اومدو خوشحالمو خندون گفت:

خب چخبره. من نیستم خوش میگذره؟

رها:

شب با اون دختره قرار داره

- با اون تلفنیه؟

- آره

- اه چرا شب قرار گذاشتی. من شب نمیتونم بیام. جای

حساس قضیه من نیستم

و اخم کرد. لپشو کشیدمو گفتم:

یجای پرت هم هست

- بچه ها میخواید نرید

- نه. باید برم بینم کیه که میگه ارمان من

همون موقع سحر از جلومون رد شدو یه چشمک زد.رها  
سریع گفت:

من مطمئنم شب قراره قیافه نحس سحر خانومو ببینیم  
زیبا:

منم میخوامستم پیام.شمارو ندزده  
- نمیتونه.

ساحل:

ازشم بعید نیست

زیبا:

قرآنی چیزی با خودتون ببرین نترسین.من مطمئنم شما  
موفق میشین.هرکی باشه شما چهارتا بهترین  
با لبخند سری تکون دادم.چقد این دختر آرامش  
میداد.پاشدم بغلش کردم و گفتم:

مرسی که انقد انرژی مثبت میدی

آروم درگوشم گفت:

یه لجباز خانوم بیشتر نداریم که!

با لبخند ازم جدا شدو گفت:

من باید برم. خدافظ

باهاش بای بای کردیمو رفت. ساحل یهو رفت تو گوشیش و  
بعد گفت:

خب... بریم سرکلاس

\*\*\*\*\*

آدرسو که به راننده دادم گفت:

خیلی جای پرتیه

- اشکال نداره. برین. باید تا هشت برسیم

راننده چیزی نگفتو راه افتاد. معلوم نیست چه فکری کرده

پیش خودش. نیم ساعت بعد به آدرس رسیدیم. همونی

خرابه. یکی از مکان های ماکت!!! العنتی... پس تو کلاسمون

هم بوده. هه!! ساعت هشت شب گوشیم زنگ خورد:

هان؟

- رسیدی؟

- آره.

- بیا... من روبه روتم. زیر چراغ نور

نگاهی بهش کردم.اره.یه دختر قدبلند اونجا بود.ولی زیر چراغ نبود.مثل یه شبخ بود.رها آروم گفت:

اونه؟

- آره

از پشت خط گفت:

اخی.رفیقاتم اوردی؟؟؟؟چرا به تاکسی نگفتی بره

- به تو ربطی نداره.برگرد

- بیا...برمیگردم.

تماس قطع شد.وای چه جنایی میکنه قضیرو.مثل این فیلم ترسناکا شده بود.با بچه ها راه افتادیم به طرفش.یه متر عقبتر وایسادیم.

گفتم:

سلام خانوم صاحب.برگرد.برگرد ببینیم کی هستی؟

- چه حدسی میزنی

چقد صداس آشنا بود.گفتم:

همونی که هممون میدونیم برگرد

آروم آروم برگشت. روبه رومون وایساد. اصلا قیافش معلوم نبود. ساحل گفت:

هیچیت معلوم نیست. بیا جلوتر

آروم آروم اومد جلو. وایساد زیر چراغ و صورتش معلوم شد. شاید نتونم واکنشمو به درستی بگم. ولی یادمه اول یه سوال برام پیش اومد! چی؟؟؟؟ فقط دلم میخواست بپرسم چی؟ یکم صورتم مچاله شدو بعد چشمام گرد شد. باصدای حین بچه ها نفس حبس شدمو آزاد کردم. به لکنت افتاده بودم. امکان نداشت. یکم دیگه نگاهش کردم که صدای پوزخندش بلند شدوگفت:

تعجب کردی؟؟؟

.رها گفت:

تو... خیلی پستی.. خیلی!

پوزخند زدو اومد طرفمون. همونجور که دورمون میچرخید گفت:

عین فیلم جنایی ها شده نه؟ مطمئنا اگه خیلی وقت پیش میخواستید منو ببینید نمیداشتم. چون هنوز نقشم کامل عملی نشده بود. ولی الان هر سوالی که تو ذهنتونه رو

جواب میدادم. همرو. حتما میخواین بدونید چرا؟ میگم. میگم  
دوستای خنگ کوچولو. خیلی وقت پیش فقط من بودم و  
آرمان. عسلی وجود نداشت. من نامزد سابق آرمانم.  
نامزدش. عشقش. عمرش. همش من بودم. میفهمی عسل  
خانوم. همش من. یادم میاد سه سال پیش بود. سه سال  
پیش بود که آرمان حتی حاضر بود جوشو بده برام. دوست  
دخترش بودم. البته اول همدانشگاهیش بودم. زیادی  
عاشقش کرده بودم. وقتی گفت نامزد کنیم تعجبی  
نکردم. خودم زیاد دوسش نداشتم. انقد از این عشقا دیده  
بودم که به روی خودم نیارم. نامزد کردیم. ولی...  
به اینجا که رسید پوزخند زدو ادامه داد:

نامزد کردیم... ولی... ولی من یکمی شیطنت داشتم. روزای  
خوبی بود تا اینکه با یه پسر دیگه آشنا شدم. حالا اون شده  
بود دنیای من. عشقم بود. نامزد داشتم ولی یکی  
دیگرو دوست داشتم. امیرعلی فوق العاده بود. فوق العاده. یه  
روز زدم زیر همه چی. گفتم نمیخوامت. دوست ندارم. آرمان  
ناراحت بود. افسرده بود. ولی برای من اهمیت نداشت. فقط  
امیرعلی رو میدیدم. فقط. نامزدیمون که بهم خورد با  
امیرعلی موندم. یهو نمیدونم از کجا... فهمید من نامزد

داشتم. باهام دعوا کردو بهم زدیم. یه ترم از دانشگاه عقب افتادم. از وقتی نامزدیمون بهم خورد آرمان حتی بهم زنگم نزد. غرور داشت. خیلی غرور داشت. واسه همین دیگه خبری نگرت. از آیدا میشنیدم افسرده و شکستس. چون چند ماه اولش آیدا میخواست برگردم پیشش و خیراشو به من میداد. ولی من فقط میگفتم امیر علی! فقط... آرمان اون موقع میخواست لیسانس بگیره. یه ترم دیگه داشت ولی رفت... رفت ترکیه... یک سال. یک سال ماهمو ندیدیم. برگشت ولی خونه مجردی گرفت. با یه سری از دوستاش! خونه روبه رویی تو! اگه یادت بیاد همون اوایل اخمو بود. ولی کمکم وقتی تورو دید، شیطنت هاتو دید اونم حالش خوب شد. بهتر شد. من امیر علی رو از دست داده بودم ولی وقتی بی توجهی های آرمانو دیدم ازش خوشم اومد. عاشقش شدم ولی اون هیچوقت بهم محل نداد. آمارتورو هم داشتم تا اینکه خبر خوش رسید و اینکه تو تصمیم گرفتی بری خوابگاه! فکر کردم برای آرمان زود گذری ولی نه. نبودی. دوست داشت. معلوم بود. اونروز تو تنگه واشی وقتی به دلیل داشتن گشت تورو نگه داشت معلوم بود. ته آب چه گشتی آخه؟؟؟؟ خر پر نمیزنه اون ته... بعد





شاید الان تو دلت بگی چه احمقیه که همرو گفتم. ولی نه. من زرنگ تر از اون چیزیم که تو فکرشو بکنی. روزی که اومدی خونمون گوشیتو گرفتم که عکساتو نگاه کنم ولی تو نفهمیدی که دارم اون اس ام اسی که برات اومدرو جواب میدم. حتی بعدشم نفهمیدی که چرا اون علامت پیام بالای گوشیت نیست. و بعدشم چرا آرمان حتی نگاهتم نمیکنه. مطمئنم انقد ازت متنفره که هرچی بهش بگی باور نکنه. برو خانومی... برو به درد خودت بسوز. برو. شاید برای عروسیم دعوت کنم!

و با پوزخندی اونجارو ترک کرد. دستمو گذاشتم رو صورتم که فهمیدم خیسسه. من داشتم گریه میکردم. آره داشتم گریه میکردم. برای خودم. برای ارمان. برای بیچارگیش. برای عوضی بازی خودم. برای بی اعتمادیم. برای بدبینیم. برای همه چیم. روی زمین زانو زدمو گذاشتم سیل اشکام بریزه. لعنت به من. لعنت به تو زیبا. هزار بار لعنت به من که به تو اعتماد کردم ولی به آرمانم اعتماد نکردم. روی زمین نشسته بودمو گریه میکردم. با گرم شدن شوونم برگشتم طرف رها. چشماش خیس بود. آروم نشستو گفت:

عسل

سریع بغلش کردم و گفتم:

رها من چیکار کردم؟؟؟

اب دهنشو قورت داد و گفت:

گریه نکن. پاشو. پاشو. بریم

منو بزور بلند کرد. سوار تاکسی که خیلی وقت بود منتظر مون بود شدیم. تا خونه هزار بار به خودم فحش دادم. من خیلی آدم بدی بودم. خیلی. من با احساسات آرمان بازی کردم. اون دوسم داشت ولی من... ولی من ناراحتش کردم. با آهنگ غمگینی که راننده گذاشته بود آروم آروم اشک ریختم

\*\*\*\*\*

چند روزی بود حالم زیاد خوب نبود. تو خودم بودم. اعصابم خورد بود. حالت تهوع داشتم. واقعا حالم بد بود. نه میذاشتم کسی باهام حرف بزنه نه خودم حرف میزدم. رها رفته بود ولی با کلی نگرانی. اون عقدش بود. باید خوشحال باشه ولی ناراحت بود. یه روز که عین جنازه رو تخت افتاده بودم ساحل اومد پیشمو با عصبانیت گفت:

دیگه شورشو دراوردی. تو داری میبازی بدبخت... داری  
همچیو میبازی. دست رو دست گذاشتی و نگاه میکنی که  
چی؟ همه چی خودش درست شه توام خوشحال پاشی  
بری سر خونه زندگیت؟؟؟؟ نخیر... زیبا همه چیو خراب کرد و  
تو باید درستش کنی. هرچی که گفته بود دروغه. هرچی که  
گفته بود!

آروم لب باز کردم و گفتم:

آرمان مال اونه... نه من!

- اگه همینجوری دست رو دست بذاری که همیشه پاشو  
بریم خرید. عقد داداشته. پاشو... امروز پنجشنبه. یک  
هفتس عین جنازه شدی لعنتی. اگه به من اعتماد داری  
پس پاشو. من حاضرم قسم بخورم همه چی درست  
میشه. حاضرم رو اسم مرتضی که خیلی دوسش دارم  
قسم بخورم.

به چشمای مهربونش نگاه کردم. من نباید شکست  
بخورم. نباید همچیو به اون دختر لعنتی ببازم! اگه نشد... اگه  
مال من نشد... ته تهش یه تیغه... تهش...

ساحل سریع از جا بلندم کرد. سرو صورتمو شستم. به زور حاضرم کرد. نیوشاهم حاضر شد. به طرف بازار رفتیم. فقط راه میرفتم. به لباسا نگاه میکردم. عقد تو باغ رهاینا بود. هر جا بود فرقی نمیکرد. ساحل یدونه به کمرم زدوگفت:  
آدم نمیشی نه

لبخندی زدم. بخاطر ساحل. بخاطر نیوشا. بخاطر رهاو عرفان. باید قوی باشم. باید بجنگمو به آرمانم برسیم. باید! به لباسها نگاه کردم. یه لباس سبز بلند چشمم رو گرفت. هم رنگ چشم های ارمان بود. جلوی ویتترین وایسادم که ساحل گفت:

فوق العادس!

وارد مغازه شدم. اندازه ام رو پرسید و یه لباس داد. بلند بود. جلوی پام رو میگرفت. ساحل اومد جلومو گفت:  
بلنده! عروسی داداشته ها! یه لباس کوتاه بگیر. مگه نمیگی آخر مجلس قاطی میشه. اون موقع یه بلیز شلوار شیک بپوش. خوبه دیگه!

راست میگفت نمیتونستم لباسرو جمع کنم. لباسو تحویل دادیم. ولی تو مغازه بغلی یه لباس سبز کوتاه انتخاب کردم. تو تنم عالی بود. یه چرخ زدم که نیوشا گفت: فوق العادس فوق العاده!

لباسو دراوردم و رو به فروشنده گفتم:  
همینو میبریم

سریع برام کادوش کرد. مگه میخوام کادو بدم؟ مال خودمه. تعجبه ازتو قیافم دید که گفت:  
ماهمه لباس هارو کارو میکنیم!

سری تکون دادم. یه صندل سبز پاشنه بلند نگین دار هم خریدم. ساحلم یه لباس سفید و نیوشاهم یه لباس مشکی خرید

\*\*\*\*\*

دانشگاه که کلی عقب بودم. سه روز غیبت. کم نیست! باید سر فرصت با استاد حرف میزدم. شنبه رفتیم شمال. بچه هاهم بامن اومدن. حکم کمک داشتن واسم. همین که باشن و روحیه بدن خیلویه! نشست بودم رو تخت و سرمو تو دستام گرفته بودم که در اتاق زده شدو رها اومد تو...!! این

خونه ماعه که! لبخند زدو نشست روبه روم. دستامو گرفتو گفت:

چند روز دیگه میشی خواهر شوهرم ولی بهترین دوست دنیا میمونی. من قربونت برم. فکراتو بکن. ببین آرمان ومیخوای یا میشینی و به شکستت فکر میکنی؟؟؟؟ دوسش داری یانه! براش میجنگی یانه؟ تا دوشنبه وقت داری فکر کنی. دوشنبه... روزیه که باید با آرمان حرف بزنی. اگه دوسش نداری بیخیال ولی اگه دوسش داری پس باید براش بجنگی. دوشنبه باید با آرمان حرف بزنی... باید

و از اتاق رفت بیرون. آروم دراز کشیدم. باید فکر میکردم. ولی فکر کردن نداشت که. من دوسش داشتم. خیلی هم دوسش داشتم. دوشنبه... دوشنبه باید باهاش حرف بزنم؟ مگه دوشنبه میاد؟ یعنی میاد؟ یعنی میتونم ببینمش؟ یعنی جای امیدواریم هست؟؟؟

لبخند زدم. یه چیزی بهم امید میداد. سریع از رو تخت پاشدم. من میتونستم... لبخندمو بیشتر کردم و رفتم بیرون. تو دونه دونه کارها کمک کردم. مامان هم که الان داری سه تا دختر شده بود با انرژی بیشتری کار میکرد. انقد که برای

عرفان خوشحال بود نمیشد توصیفش کرد. خیلی هم از ساحل و نیوشا خوشش اومده بود. دوروز رو من هم فکر کردم هم کمک کردم! عرفان هم که روی هوا بود. خوشحال بودم براش. ان شاءالله خوشبخت بشه.

\*\*\*\*\*

ساحل نگاهم کرد و گفت:

والله ای بخورمت چه جیگری شدی

به اینه نگاه کردم. موهامو که با اجازه مامان رنگ کرده بودم. با این تغییر رنگ مو خیلی فرق کرده بودم. خیلی ها! رنگ موهام مخلوطی از نسکافه و طلایی بود. یه چیزی بیرون این دوتا. خیلی هم بهم میومد. تمام موهامو فر کرد بود. منی که نوزده سال داشتم ولی به همه میگفتم هیچده سالمه احساس میکردم با یه دختر خیلی جا افتاده طرفم. موهام رو فر کرده بود و ریخته بود دور و ورم. چشمامو که مشکمی کرده بود. خیلی سگ داشت. بزرگ ترم که شده بود. ریمل هم مژه هامو دوبرابر کرده بود. با رژ گونه صورتی و رژ لب جیگری فوق العاده شده بودم. نیوشا گفت:



اووووووه که امشب توام میری متاهل میشی. عمرا اگه زیر بیست نفر خواستگار داشته باشی. لبخند زدمو از آینه برایشون چشمک زدم که ساحل الکی خودشو به قش زد. لباسم رو هم پوشیده بودم. لباسی هم رنگ چشمای آرمان... البته آرمانم. اون مال منه. میدونم. امید دارم نیوشا و ساحلم فوق العاده شده بودن. حیف پیمان و مرتضی اینجا نیستن. ساحل خودشو باد زدو گفت:

وای من زودتر عجله دارم بریم اون عربی هرو برقصیم که انقد تمرینش کردیم

یه ر\*\*ق\*ص عربی تمرین کرده بودیم حتما برقصیم. خیلی هم جذاب شده بود. ر\*\*ق\*ص فوق العاده ای بود. منم برای اون ذوق داشتم. با صدای گوشیم به خودم اومدم:

بله

- غسل ورپریده چهارساعته ما منتظریم عروس رفت محضر  
بیشعور بیا بریم دیگه

- اومدیم

سریع به بچه ها گفتم تا حاضر شن. خودم هم مانتو شلوارمو پوشیدم و روسریوجوری انداختم روسرم که یکم از

موهای خوشرنگ معلوم باشه. بعد از حساب کردن پول  
آرایشگر به طرف پایین رفتیم. بهنام به ماشین تکیه داده  
بود. گفت:

چع عجب... تشریف آوردین

چشمش به موهام که خورد گفت:

وااااا! موطلایی شدی؟

با لبخند سرمو تکون دادم. نشستیم صندلی عقب. بهاره  
برگشتو گفت:

ااا ساحل چه باحال شدی

ساحل نیششو باز کردو گفت:

مرسی

من گفتم:

منو نیوشا هم بوقیم

بهاره:

شما هم خوبین. قابل تحملین

بی تربیییت! ایشی گفتمو به منظره نگاه کردم. نیم ساعت  
بعد به محضر رسیدیم. سریع رفتیم تو که دیدم رها میگه:

هنوز دوستم نیومده

سریع رفتو توو گفتم:

سلام

رها چشم غره رفت که عرفان گفت:

چه عجب. خانوم اومد

رفتم با رها روبوسی کردم که گفت:

آرمان دیوونت میشه

با نیش باز گفتم:

میدونم

با عرفان هم روبوسی کردم که اونم یه متلکی راجع به

موهام انداخت. نشستن رو صندلی هاو بعد یه مدت مام

اون پارچه سفیدرو گرفتیم روسرشون. البته من قند

میسابیدم! به ذره های قند نگاه کردم. اگه به آرزوم نرسم

منم مثل اینا ذره ذره میشم. با صدای عاقد به خودم اومدم:

آیا وکیلیم؟

سریع گفتم:

عروس رفته گل بچینه

عاقد باز یچیز خوندو بعد گفت:

برای بار دوم میپرسم ایا وکیلیم؟

گفتم:

عروس رفته گلاب بیاره

ساحل درگوشم گفت:

عروس رفته واسه خواهر شوهرش دعا کنه نترشه

آروم یه پق زدم که عاقد گفت:

برای بار سوم و بار آخر میپرسم ایا وکیلیم

رها:

با اجازه پدر و مادرم و بزرگترا بععهعله!

همه براشون دست زدن. از عرفانم که پرسیدن اونم سریع

گفت بعله!مام اون قندو رو سرشون خالی کردیم خیلی

هم حال داد.کت عرفان سفید شد کلا!ولی برای رها اتفاق

خاصی نیوفتاد!کمکم آوردن کادوهارو دادن.منو علی هم

دویست تومن پول دادیم.با نیوشا و ساحل کلی نقل

ریختین روسرشون.با دست و سوت اومدن بیرونو راهی

خونه شدن.مام با بوق بوق دنبالشون.وقتی رسیدیم

بازهم با نقل و دست و سوت فرستادیمشون تو.مردها که

بیرون موندن و ما دختراهم شروع کردیم به رقصیدن. نیم  
ساعتی گذشته بود که عرفانو فرستادن بیرون. با صدای  
زنگ به طرف در رفتم و بازش کردم که ایدارو دیدم. سریع  
گفتم:

واللای خوش اومدی!

با خنده گفت:

مرسییییی. مبارک باشه

و اومد تو. هدایتش کردم به اتاق. لباس هاشو عوض کردو  
گفت:

بی معرفت خودت زنگ نزدی دعوت کنی چرا

سرمو انداختم پایینو گفتم:

میدونم رها بهت گفته

اومد طرفمو گفت:

امروز همچیو حل کنین. داداشم خیلی ناراحته! خیلی

برای اینکه فضا غمگین نشه لبخندی زدمو گفتم:

ان شالله همچی حل میشه!

باهم رفتیم بیرون که مامان گفت:

بچه ها مردا دارن میان ها

حالا باید لباسمو عوض میکردم. ولی نه... ما که عربی  
نرقصیدیم. اههه! من کلی برنامه ریزی کردم. ساحلو نیوشا  
سریع اومدن تو اتاق. نیوشا گفت:

لباستو عوض کن

یه ساپورت مشکی پوشیدم. به یه بلیز مجلسی تنگ که  
پایینش مدل دامن نبود حالت پرانتزی داشت. طلایی  
بود. خیلی بهم میومد. مخصوصا به موهام. خودمو مرتب  
کردمو کفشمو با یه صندل مشکی عوض کردم. از این  
جینگیلی های عربی رو هم بستمو رفتم به مامانم گفتم:  
فعلا نذار بیان ماعربی برقصیم

رو بند مشکی رو هم رو صورتم بستم. خیلی خوب بود. روبه  
روی رها وایسادیمو آهنگ و پلی کردم. صدای دستا بلند  
شد. شروع کردم. به رها که بااون لباس یاسی فوق العاده  
شده بود نگاه کردم.

زول زدم تو چشماش و رقصیدم

\*\*\*\* آرمان \*\*\*\*

دلم نمیخواست واسه عقد پیام ولی عرفان اصرار کرده بود. قرار بود مجلس قاطی شه. همه به طرف خونه رفته بودیم که دیدم چند نفر جلوی در وایسادن و میگن وایسید و از توهم صدای آهنگ عربی میاد. سه نفرم در حال ر\*\*ق\*ص بودن. یکی جلو دوتا عقب. خواستم سرمو برگردونم که صدای یکی رو شنیدم:

عسل جلو بیس ها! عقبی هاهم دوستاشن سریع زوم شدم روش. آره خودش بود. وقتی برمیگشت با اینکه روبند داشت ولی شناختمش. چقد ازش دلگیر بودم. بی معرفت بود. اون از زیبا که انقد راحت ول کردو رفت اینم از این! با اینکه هیچی تقصیر عسل نبود ولی حتی برای عذر خواهی هم نیومد. هه!

یه پوزخند زدم ولی نتونستم چشم ازش بردارم. بعد سه دقیقه ر\*\*ق\*ص تموم شد. رو بندش رو که برداشت تونستم قیافش روببینم. خوشگل تر از همیشه. موهاش رو هم رنگ کرده بود. چقد بهش میومد. بعد از مدتی یکی اومدو گفت:

چرا اومدین بالا؟ الان همه خانوما میان تو باغ

اوسکول کرده بودنا. همه پله هارو پایین رفتیم. بعد مدتی خانوم ها اومدن. با چشم دنبال عسل گشتم. با بقیه دوستاش اومد پایین. یکیشون که دوست دختر پیمان بود اون یکی هم دوست دختر مرتضی! نمیدونم چی شد که یهو برگشت طرفمو برای لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد. اخم کردم و برگشتم. میدونستم اگه تو چشاش نگاه کنم باختم. پس نگاه نمیکنم. رو صندلیا نشستیم که آهنگ گذاشتن و یه عالمه آدم ریختن وسط. فقط با چشم دنبال عسل میگشتم. نگاهش نمیکردم ولی دلم میخواست بدونم کجاست و چیکار میکنه. آیدا درگوشم گفت:

دوست داره

برگشتم طرف آیدا. عمرا... اگه دوسم داشت اینجوری نمیشد. پوزخند زدم و جوابی ندادم. بعد ر\*\*ق\* ص عروس و داماد که همه بهشون شاباش دادن کیک رو آوردن. کیک دو طبقه شکل قلب. کیکو گذاشتن رو میز و چاقو رو دادن دست... دست عسل. با شروع آهنگ عسل خانوم عسل رفت وسط. آب دهنمو قورت دادم. من عاشق این دختر بودم. عشقی که حتی عشقی که به زیبا داشتم به گرد پاش هم نیرسه. نمیتونم. بدونم. باید امروز بهش



بگم. نه... نمیشه. نباید بگم. دوسم نداره. غرورم میشکته. ولی  
اگه نگم یه عمری پیش خودم شرمنده میشم. فوقش اگه  
گفت نه از ایران میرم. مثل یک ساله پیش. عرفان اومدو  
چندتا اسکناس ده تومنی بهش شایاش داد و چاقورو  
گرفت! مجلس کمکم داشت تموم میشد. کیک رفت واسه  
تقسیم. یه آهنگ خارجی گذاشتن که همه ریختن  
وسط. دنبال عسل که گشتم دیدم وسط نیست. کسی  
حواسش نبود. یکبار دیگه غرورم رو زیر پام گذاشتم رفتم  
دستشو کشیدم که به طرفم برگشت. با دیدنم آب دهنشو  
قورت داد. دستشو محکم کشیدمو دوییدم. اونم به  
دنبالم. تقریبا از باغ خارج شدیم. گفت:  
آرمان دستم. آی!! بابا کجا میبری من شال ندارم.  
یه شال مشکی که روی یه میز بود رو دادم بهش. گرفتشو  
با تعجب نگاهم کرد. دستشو کشیدمو یواشکی سوار  
ماشینش کردم! تا خودم نشستم سریع گفت:  
میشه بپرسم الان داریم کجا میریم؟  
پامو رو گاز فشردم که یکمی به جلو پرت شد. خودشو گرفتو  
گفت:

آرمان باتوام

ازاینکه دیگه نمیگفت آقای خداداد خوشحال بودم.یه لبخند  
زدم که گفت:

میخندی؟

جوابشو ندادم که یهو جیغ زد:

آرمان

برگشتم طرفشو گفتم:

۱۱۱.کر شدم چرا جیغ میزنی.

- کجا داریم میریم؟هان؟

- جایی که خیلی وقت پیش باید میرفتیم

- ها؟

\_ وقتی رسیدیم میفهمی انقد سوال نپرس

از این گیجیش خندم گرفت.نمیدونم چی شد که مچاله

شد گوشه ماشینو دیگه حرف نزد.تقریبا ازهمه دور شده

بودیم.وقتی رسیدم نزدیک ویلای مادرچون ماشینو پارک

کردم.هیچکس اینجا نبود.دم دمای شب بود خب.همه تو

خونشون بودن.پیاده شدمو رفتم طرفش و درو باز کردم.یه

نگاه بهم انداختو بعد پیاده شد.آروم گفتم:

آوردمت اینجا که... باهم حرف بزنیم. گفته بودم از زیبا دوری کن. ولی گوش ندادی. باید به چیزایی و برات توضیح بدم! من.. من اون آدم بده ای نیستم که اون میگفت! من... یهو پرید بغلمو دستاشو سفت دور گردنم پیچید! تعجب کرده بودم. این الان منو بغل کرده؟؟؟؟ واقعا؟ زد زیر گریه و با صدای گرفته گفت:

میدونم... من راجع به تو اشتباه فکر کردم. من فک میکردم تو نامزد داری واسه همین ازت دوری کردم. زیبا اومد. اومد گفت تو خیلی آدم بدی هستی. بجای من جواب اس ام اساتو داد. میدونم از من بدت میاد. ببخشید. من میخوامستم زودتر باهات حرف بزنم ولی هنوز با خودم... کنار نیومده بودم. رها گفت میای. میخوامستم امروز حتما... عذر خواهی بکنمم

و شروع کرد گریه کردن. تک خنده ای کردم و دستمو گذاشتم پشتشو سفت بغلش کردم. درگوشش گفتم: منم راجع به تو بد فکر کردم. منو ببخش.

- اشکال نداره

- رنگ موهاتم بهت میاد

از بغلم جدا شد. اشکاشو پاک کردو لبخند زد. میدونستم الان باید همه چیو براش توضیح بدم. گفتم:

بشین تو ماشین

نشست تو ماشین و گفت:

باید از اولش برام بگیاااا!

- اول زنگ بزن به ساحل بگو بیچونه یکم دیر ترمیرسیم

گوشیشو برداشتو یچیز تایپ کرد و فرستاد و گفت:

خب

ماشینو روشن کردم. نفس عمیقی کشیدمو شروع کردم:

از همون اول که دیدمت یجوری بودی. به نظرم غیرعادی

بودی! خب من اون موقع تازه کمکم از حس و حال

افسردگی درو مدم. میدونی که چرا؟ پس اونو توضیح

نمیدم. خب میگفتم. اون موقع که جواب اون بوفه ایرو دادی

حس خاصی نداشتم. هر دختری بود همین کارو میکرد. وقتی

فهمیدم باهات کلاس مشترک دارم یه حسی اون موقع

اومد تو دلم که یادم نمیاد چی بود ولی خب بود دیگه. چند

وقتی که تو خونه مثل جن (البته به قول تو) رفت و آمد

میکردم واسه این بود که حتی حوصله دیدن یه آدم رو هم

نداشتم. ولی فکر نمی‌کردم دیگه شما بخواین به ما تهمت  
اجنه بزنین. اون صدای قلقل هم که مال قلیون بود. البته من  
اهل دود نیستم من نمیکشیدم. اونا میکشیدن! من نشسته  
بودم رو مبل که دیدم یه صدایی از بیرون میاد. یکی داشت  
قرآن میخوند. اومدم طرف درو از بچه‌ها خواستم ساکت  
باشن. وقتی جمله آخریتو گفتم تازه از قضیه خبر دار  
شدم. درو که باز کردم چشمت بسته بود. تو نگاه اول  
فهمیدم کی هستی. ولی باورم نمیشد. بعد از اون که استاد  
لج و لجبازی مارو دید و خواست همگروهی باشیم من زیاد  
ناراحت نبودم. میدونی بعد اون عدسی که دادی کرم  
گرفته بود اذیتت کنم. وقتی اولین بار رفتیم ساختمون بینیم  
من واقعا یادم رفت بهت اسم ایستگاهو بگم. خودم پیاده  
شدم. وقتی قطار حرکت کرد تازه فهمیدم چی شده. اون  
موقع نمیدونستم شمالی هستی. خیلی عذاب وجدان  
داشتم. بعدشم کمکم که باهات رتم بیرون دیدم نه. هم  
واقعا پرویی! هم واقعا حرص درار. ولی خب دیگه اون موقع  
بود که من کمکم داشتم بهت می‌باختم. وقتی دیدم یکی  
جلو دانشگاه داره دعوا میکنه توام رنگ رو صورتت نیست  
فهمیدم قضیه چیه ولی حدس نزدم که داداشت

باشه. بعدشم که عرفان گفت داداشش رنگ از روی من پرید. فهمیدم چقد غیرتیه. اون موقع من خودم بیشتر غیرتی شدم و میخواستم شهابو له کنم! بعدش رفتیم تنگه واشی و اون الاغ بود اسب بود چی بود! اومد پشتت اینور من داشتم سخته میکردم. اولین سوتیو اونجا دادم و بعدش وقتی اون پسره اومد! مطمئنا اگه تو و بقیه نبودن فقط من بودم یارو له شده بود. تا اون موقع هنوز نه تو متوجه زیبا شده بودی نه اون متوجه تو! چقد خوب بود اون موقع ها! من هم قبلش فکر میکردم توام یه دختری که زود از کنار من میری... مثل زیبا. البته زیبا احمق بود. الان که فکر میکنم میبینم من چه خری بودم یه مدت به اون علاقه داشتم. ولی وقتی دیدم بعد کتک زدن من با اون کیف سنگینت گریه کردی دیگه فهمیدم چه خبره. یکم ازت دور موندم تا هم شرایط روحیم درست شه هم احساس تو معلوم شه. وقتی اومدی شرکت من داشتم از خوشحالی میترکیدم! ولی خب حرفی زدم و ناراحت شدی. بعدش آیدا گفت چه سوتی داده و منظورش بهروز بوده نه من که تو قهر کردی رفتی. تو دیگه کلا از اون خونه رفتی. اون موقع مثل دیوونه ها دنبالت میگشتم که سحر همه خبر هارو به

زیبا رسوندو زیبا سرو کلش پیدا شد. فکر نمی‌کردم اونقد  
پست باشه اما بود. یبار که اومد پیش منو گفت ازت خیلی  
بدش میاد حرفش و باور نکردم ولی وقتی هی میومد  
حرفای بدی ازت میگفتو باور کردم چون تو بد رفتاری  
میکردی. ولی روزی که اومدی باهام حرف بزنی بازم دلم  
ریخت! خب دوستت داشتم. اما بعد فکر کردم داری اذیت  
میکنی. شبش وقتی خواستین برین بیرون ساحل به  
مرتضی خبر داده بود. وقتی برگشتین ساحل همه چیو برای  
مرتضی تعریف کردو اونم برای من... بعدشم که..  
تا مکت کردم پرسید:

زیبا... زیبا چی شد؟

- فردای همون روز برای همیشه پاشو از زندگیمون بیرون  
کشیدم. تو که حالت خوب نبود. ساحل خطت رو دایورت کرد  
رو من. از خوش شانسی من اولین نفر زیبا زنگ زدو وقتی  
من جواب دادم شوکه شد. هرچی واستم بهش گفتم که  
اونم آخرش گفت تقصیر خودشه که نرفته پیش امیرعلی و  
دوباره اومده پیش من. کلی هم فحش داد که جواب همرو  
گرفت. خیلی زود پرواز کردو... بای بای

برگشتم طرفش که دیدم یه لبخند بزرگ زدم. آروم زدم کنار و  
یجا پارک کردم. یهو پرید بغلمو گفت:

خیلی دوستت دارم م م م م م م م م م م

دستامو گذاشتم پشتشو دوباره سفت فشارش دادم که  
گفت:

آخ! له شدم م م م

یکم حلقه دستامو گشاد تر کردم و گفتم:

عمر من! دوستت دارم

\*\*\*\* چهار ماه بعد \*\*\*\*

عسل:

ووووویی چه جیگر شده بودم. موهای طلایم رو شینیون  
کرده بودن. سایه چشمم سفید طلایی بود. با ریمل مژه هام  
شده بود یه گونی. رژ هم لب هامو برجسته تر کرده  
بود. لباس عروس دکلمه پف پفیم تو تنم منو فوق العاده کرده  
بود. رها اومد طرفمو گفت:

من زود تر عقد کردم تو زودتر ازدواج کردی. چقد خوشگل  
شدی

نیشمو باز کردم و گفتم:



میدونم.مرسی!

بهاره بلند گفت:

بیا برو شوهرت پایین منتظره

سریع شنلمو تنم کردم و رفتم.فیلم بردارو دارو دستش جلو در بودن.کلاه شنلو انداختم رو سرم و رفتم بیرون.ارمان با کت شلوار مشکی و بلیز سفید اومد طرفم.گل و داد دستم و شنلمو داد بالا.بزور نیشمو جمع کرده بودم.با دیدنم لبخند زد و گفت:  
ماه شدی.

و به دستور فیلم برداد پیشونیمو بوسید.دیگه من تا آخر عروسی تو فاز خودم بودم.واسه خودم تو رویا بودم.اصلا نفهمیدم کی اومد کی رفت!کی با ارمان رقصیدم.فقط من بودم و اون!فقط خودمونو میدیدم.عروسی که تموم شد بوق بوق راه افتاد.ما نرفته همه جلو در خونه خودمون بودن.چون خونه ی ماتهران بود دیگه از بابا مامان نرفتیم خداحافظی کنیم.بهنام و نوید آهنگو گذاشتن و همه پسرا ریختن بیرون.منو آرمانم به ماشین تکیه داده بودیم و نگاهشون میکردیم.یهو آرمان رفت وسط.چشمام گرد شد.عرفان

دستشو گرفته بودو کشیدش وسط و شروع کردن به  
رقصیدن.لبمو گاز گرفتم که رها اومد بغلمو گفت:

خودتو ول کنن میپری وسط به شوهرت چیکار داری!بذار  
برقصه

با لبخند بهش نگاه کردم...

\*\*\*\* سه سال بعد \*\*\*\*

آرمان:

تو آشپزخونه نشسته بودم که یهو صدای جیغ عسل بلند  
شد:

آرمان

با وحشت دویدم تو اتاق که دیدم نشسته رو تخت و  
دستشو گذاشته رو شکمش و چشماشو میبنده!ای  
وای...چی شد.سریع گفتم:

چی...چی شده؟

- آرمان..وقتشه!آرمان داره بدنیا میاد.بدو...توروخدا

سریع شنلشو پوشوندم کلیدو سوییچو برداشتم.بلندش  
کردمو درو با پام بستم.از پله های خونه اومدم پایینو وارد  
حیاط شدم.در ماشینو باز کردم و عسل و نشوندم.انقد بد

ناله میکرد که گریم گرفته بود. خودم هم نشستم و پامو رو  
گاز فشار دادم. حالا چرا هشت شب باید بدنیا بیاد  
آخه؟؟ حالا من تنهایی چیکار کنم! با جیغ عسل پامو بیشتر  
رو گاز فشردم:

آرم....ان!

کمکم داشت از حال میرفت. ده دقیقه بعد به بیمارستان  
رسیدیم. سریع پیاده شدم و رفتم تو و با چند تا پرستار و  
برانکار برگشتم. سریع عسلو خوابوندن و بردنش تو. با دستم  
موهامو چنگ زدم. وای خدا! خودم ماشینو یجا پارک کردم  
رفتم تو. کارا پذیرش رو انجام دادم و پشت در اتاق منتظرش  
وایسادم. یادم افتاد به ماماینا زنگ نزدم. گوشیو برداشتم  
شماره آیدارو گرفتم. صدای شادش تو گوشی پیچید:  
جانم

- آیدا. داره بدنیا میاد. همون بیمارستان. بیا... بدو

- ای جونم عمه قربونش بره

چند دقیقه گذشت تا اینکه یه عالمه آدم ریختن تو. مامان و  
بابا به همراه آیدا، همچنین عرفان و رها با دوتا  
فسقلیشون. رها سریع گفت: کجاست؟

- بردنش تو...

سرشو تگون داد. نیم ساعتی گذشت که یه پرستار از در  
اومد بیرونو گفت:

مبارکه. بچه و مادر هردو سالمن. آقا پسرتون ماشاالله خیلی  
خوشگله

باین حرف نفس راحتی کشیدم. خدا روشکر که زمو بچم  
سالمن. خدایا شکرت.

بعد چند دقیقه غسل رو که روی برانکارد بیهوش بود از در  
بیرون آوردن. الهی بمیرم... رنگ رو صورتش نبود. دنبالش  
رفتم. بردنش بخش و پرستارا ریختن سرش. از پشت در  
داشتم نگاهش میکردم که صدای گریه بچه ای اومد. سریع  
برگشتم که دیدم پرستار با لبخند روی تخت کوچولو داره یه  
بچرو میاره. وقتی بهم نزدیک شد گفت:

قدمش مبارک باشه

و بچرو برد تو. لباس تو تنش زار میزد. پرستار بچرو داد  
دستم. نشستم لب تخت غسل. نگاهی به صورت  
خوشگالش کردم. نگاهی هم به صورت بچم. آروین... آقا آروین  
بابا! ب\*و\*س\*ه ای روی پیشونیش زدمو بعد پیشونی

همسرمو بوسیدم.زندگی من حالا تکمیل شد.با داشتن  
دوتا فرشته تو زندگیم.من،حالا خوشبختم....

پایان

[www.ketabbazz.ir](http://www.ketabbazz.ir)